

Sh/

Perzsa Qu 35

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





شرف نامه اسکندری سرورف به کتبه نامه بحرایی

خواجده نظام الدین کنجی در سنه پانصد و نود و هشتاد و پنج
هجری

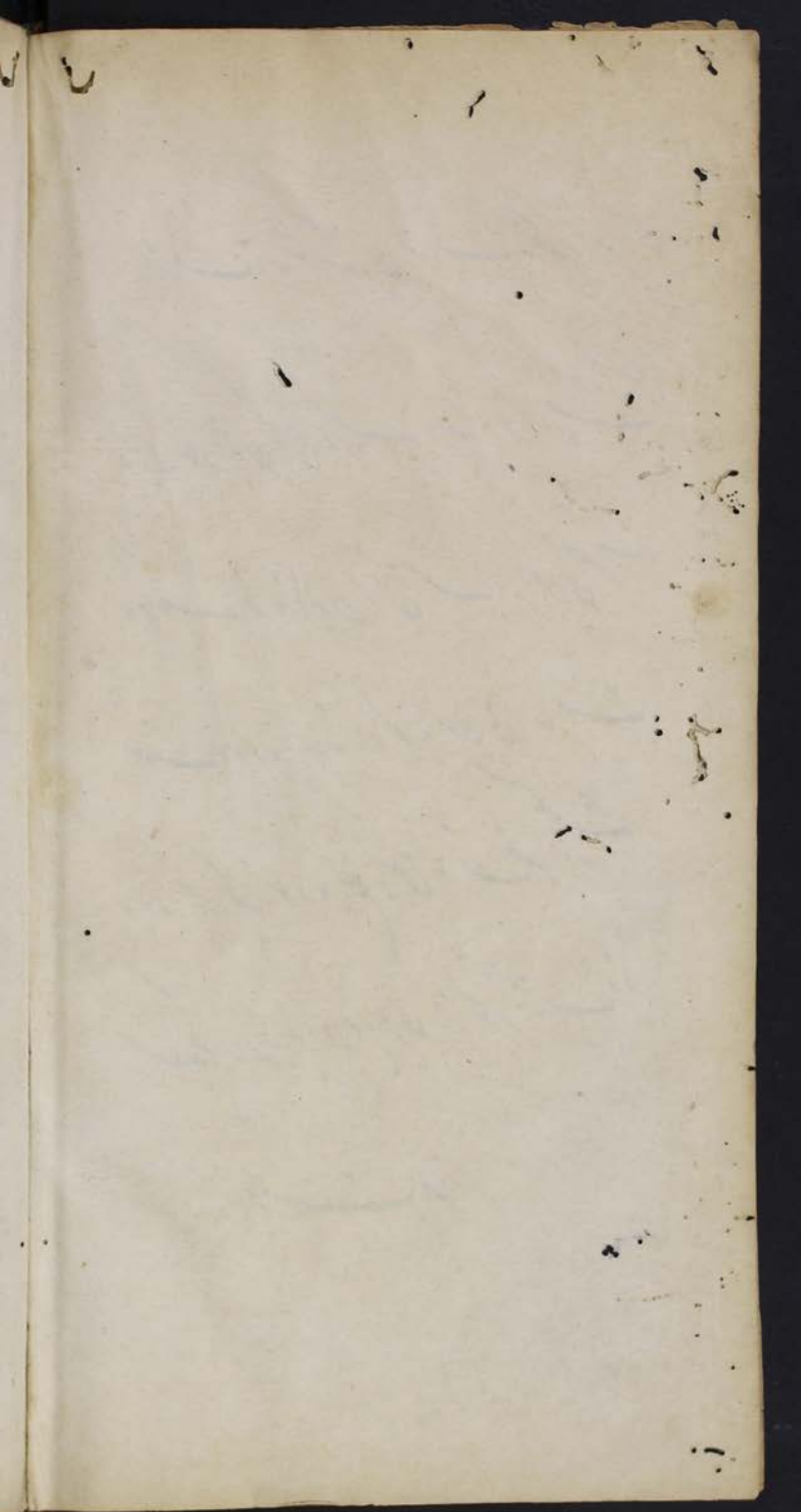
بنام ملک نصرت الدین موافق سنه چار و چوبی حضرت

نصف فرموده بدین بارگاه سلطانی ساخت

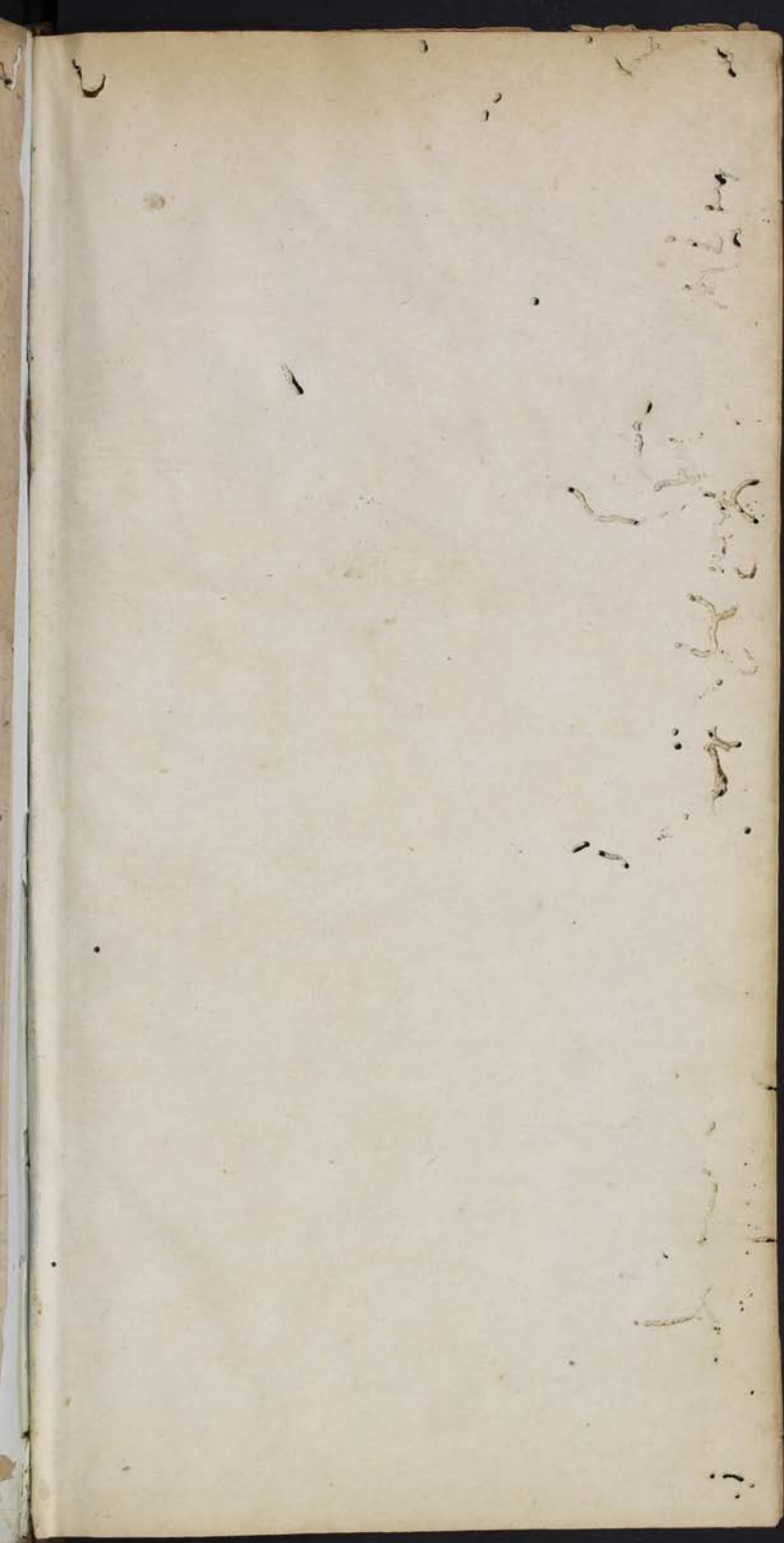
دو روز محمد کهر تا مورده بقلم سلیمان در وقت عصر روز

یکم بر روز و نفاذ و چهار بحرایی از تحریر کتاب

فرستاد







1

Pensa O. 67



Handwritten text in red ink, appearing to be in a cursive script, possibly Ottoman Turkish or Arabic. The text is partially obscured by a large water stain at the bottom of the page.

Handwritten mark or signature in black ink, possibly a stylized letter or symbol.

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها

مختصر ۱

بسم الله الرحمن الرحيم

دما خدمت آید فدای تراست
 همه نیتند آنچه هستی تویی
 تویی از زمینند هر چه هست
 ز دانش قلم را ندانم بر لوح خاک
 خرد او بر تو کواهی غمت
 چراغ هدایت تو بر کزده
 زمین را گذرگاه او ساختی
 که برای روشن تر از آفتاب
 بجز او روشن تو دادی کایید
 تو خیمه روی جوهر کشتی رنگ با
 زمین پیاورد تا کوهی بیا
 بدون زانکه یاری گری خواهی
 سرشتی باندازد کید کرد
 که اندیشه را نیت زور برتری
 که بازان یار و خرد در شمار
 ندانند که چون کردی آثار نشان
 در کف خستی با زبا خور و سینه

خدا یا جهان بادستی تراست
 بنای بلند و بستی تویی
 همه آفریدی ز بالا و بستی
 تویی برترین دانش آموزانک
 چون حجت بر فدای دیت
 خرد او روشن بعد کرده
 تویی که بر همان راه بر افرا
 تویی که فریدی ز یک قطره آب
 تو آوردی از لطف جوهر مید
 جوهر تو خشتی دل سنگ را بر
 نبارد هوا تا کوهی بسیار
 جهانی بدین خوبی آراستی
 ز گری و سردی و از تو سنگ
 چنان بستی این طاق نیلوری
 چنان بگشت میدی و بستی طراز
 هندی بسی جوید از ز نشان
 نباید زما جز نظر کردنی

در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها

در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها

در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها
 در این کتاب که در این روزها

کتاب الفنا فی علم السحر

زبان تازه کردن با سر در تو
حسابی که این بگذرد که است
هر چه آفریدی دستت هر چه
چنان آفریدی زمین وزان
که حجت را که اندیشه کرد و بند
نبود آفرینش تو بودی خدا
نه صورت بدی که فرشتش نبود
نه تعظیم تو پیش تو است نیست
کو آکی تو برستی افلاک را
تویی که هر آهای جبار خشیج
حصاری فلک بر کشیدی مانند
خود تا بد و در دنیا بد ترا
وجودی تو از حضرت تکبار
نه پر کشده تا سلام تویی
حیای نظری عالی از راه تو
سز کرد تو کرد و بندگی کرای
کسی را که تو در سر کشند
همه ز بر دست تو خزان بد بر
اگر بای عمل است و اگر بر نور

نه اینجاست علت از کار تو
در روز تو اندیشه بی آگوست
میازت نه از همه بی نیاز
هان کردش از جسم و آسمان
سر تو بیرون میاورد دیگر
نباشد همه هم تو باشی خاکی
نه چون کرده شد بر تو حجت
اگر باشد و که نباشد یکبیت
بمردم تو درستی خاک را
مسلسل کی گوهر آن در فرج
در و کردی اندیشه است بهر بند
که تاب خود پهن است بد ترا
کند یک اوراک را سنگسار
نه افزود و نه نیز تا کم تویی
ز کردند کی دور در گاه تو
با فلک تن کس نفیست زبای
بیا مروی کس نکرد و نیستند
تویی یاوری ده تویی دستگیر
بهر ک تو دادی صنعتی و زور

کتاب الفنا فی علم السحر

شکله با کف یا در شکل آهن اهل صفتی را که در آن آفریدند

راقره ای که در آن...

بجای حجت...

کتاب الفنا فی علم السحر

یاوری که...

در بین عالم آباد کرد و کج
 پرید و توری خلق عالم توری
 مرا حجت از خود حسابی بست
 بدو میگردد از تو آید کلب
 تو نمی گویی من نه بد کرده ایم
 راست اولین نقش سراسر گشت
 ز تو آتی در من آنو خستن
 چونام تو ام جان نوزدی گد
 نذر رم رو با تو از خویش من
 که آسوده گران تو ان میسریم
 امیدم چنانست ازین بادگاه
 زوریزم از نظم ترکیب خویش
 گد بادو پرکنده خاک مرا
 ز پوه بندو حال سر بست من
 ز غیب آن نمودارش آری بد
 چه برستی تو من سست رای
 تو نیز از شود مهد من نهفت
 چنان کرم کن غم رایم تو
 همه هم زمان تا بدربار من اند

در ان عالم از اوده کرد و زنج
 تو میری و زنده کن هم تری
 حسابی من از دست چند آنکه
 ز تو نیک از من بد آید بدید
 که بدر احوالت بخود کرد ایم
 مثبت آخرین روزی از گشت
 ز من دیور او دید بر دو وقتن
 بمن دیو کی دست بازی کند
 که گویم تو بی باز گویم که من
 چنانکه زویدی چنان میزیم
 که چون من شوم دور ازین کار
 و گر کون کردم ز ترتیب خویش
 نه سپند کسی جان پاک مرا
 نندهمت نیت بر است من
 که این غایب آگاه باشد که
 بستی حجت اینچنین دگت بی
 خرد که جان ماند و گرفت
 که خورم دل ایم تو ایم تو
 چون رفتم من دوستان تو من

ای شیخ ما را که بپوشد به است نیت نیت ای اوجین از اوست

نه السبک و السلام

قال الله تعالی ما کان
 نفس نقیضاً

قال الله تعالی

قال علیه السلام
 الحبيب

زده شد علم
 در علم با

در چشم دگر گشاست در کوهستان
 تویی آنکه با من هم با من
 در این راه که سبز بودی ز من
 سلام گوشه و طاعت
 سرکان ازین درندارم
 ز حکمی که آن درازل رانده
 ولیکن بخوانش من حکم کش
 تو گفتی هر آنکس که در رنج ذباب
 چو عاقر بانست در انم ترا
 بی کار تو بنده بود در آن است
 شکسته چنان کشته ام بکند خورد
 توئی گشت گشته ام بای روی
 در آن نیم شب گزیدم جویم بنام
 کمیدارم از زخمت زندان
 بشکرم رسان اول آنکه بکنج
 بلای که باشم در آن نا بصور
 گرم در بلای کنی مستلا
 گرم شکنی در نخی در نور
 بدون افتخار خودم بر کنده کی
 بر کوشه کا فتم تا خواست

ز من باز مانند میکیک بی بی
 در این در مبادم تویی در من
 با سید تابی سیری منم
 بر رنج گشتی بان سیرت
 گزیدم ز آنچه کرد دیده
 گم ازین سخنی اول تو پیش خویش
 دعای کردند من گم مستجاب
 درین عاجزی چون نخواهم ترا
 مرا کار با بست کی کردن است
 که آبادیم را همه با دست برد
 و اگر بست کنی مویای روی
 مهتاب فقدم بر آن ز راه
 گشت در برین دل مشتنان
 خسته صبوری ده انکار
 ز من دور دارای زید او دور
 خسته صبوری ده آنکه بلا
 کف خاک خواهی ز من خواه کرد
 نیستم بدون با تو از سندی
 بر خاک باشم تا خواست

نوعی است

غدا در این راه
 سید القلم
 در این راه
 در این راه
 در این راه

نصرت

نصرت

نصرت

و اینده است تو نظر بر او
 بهیچ کوی نماند ای محبت
 یا شیطان سراج الهی است
 یا نه که از کبریا دور است
 در آن روز است

نور در همه هست بر نیستی	نور ای آنکه بر یک سر راهی
بزد و مهنده را یاد و نه زان شد کلید	کز اندر زان خویش تن دور تو دید
کسی که تو در تو نظر هر کند	در قمار سپه و ده پاره کند
نت دید ترا خیز تو بافتن	عنان با دید ز هر دری تا رفتن
نظر تا با نجاست منزل شناس	کزین بگذری دیدل آید هر کس
سپردم تو مایه خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را

در نیایش بحضرت باری عزاسمه مسکونه

بزرگ بزرگی و مایی کسم
 نیاروم از خانه خیری نخت
 چو گویدی جوایع مرا نذر دار
 کشتن تو داوی تو من ندیم
 تو فیض اعمال بندگدان
 که بویه بنداست سیلاب مست
 ازین سیل کاهم چنان در کد
 عقوبت کن عذر خواه آیدیم
 سیاهی مرا هم تو کرد ان سفید
 سرشتی مرا کافریدی ز خاک
 اگر نسکیم و اگر بدم در شرفت
 خداوند مایی و ما مستده ایم
 هر آنچه از بد است میت نه ما

تویی یاوری بخشش باری رسم
 تو داوی همه خیر من خیرت
 زمین با دست مالک من دور
 نوده ز آنچه گشتم برو من ندیم
 مسپان عیان حق از راه خست
 که من نشکند بر من این مردود
 بدرگاه تو روسیاه آمدیم
 مگردانم ز در کبوت تا امید
 رشته تو کردی زنا پاک پاک
 قضای تو این نقش بر من نوشت
 به نیردی تو یکمیک زندم ایلم
 نتان مسید بد افریننده را

روح و جسم و دین در کلام
 قل کل من عند الله
 مراد خوف و مغفوة
 مراد مغفوة
 در کتب صحیحان
 تا باک
 روح
 در کتب صحیحان

الحمد لله الذي جعل العلم
 بابا للهدى والنجاة
 من الضلال والظلمة
 آمين

مرامت پیش نظر گاه تو
 ترا بنم از در چه بود آفت
 همه صورت پیش برون کن ای
 بسی منزل اندر من تا بتو
 اساسی که در آسمان زمینست
 شود حکمت اندازد راه حق
 بهر پایه دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون
 بر آن دارم ای مصلحت افزین
 ره پیش کبرم سدا ای کام
 جز این نیستم جانم در دست
 نویسم خطی در نباشی کری
 کواهی در و آرم از چار یار
 بکنم درم این خط خوبی زبان
 در آن داوری گاه چون تیغ
 بچو بر آن شود نامها سوی مرد
 نایم که چون حکم رانی درست
 امیدم بوهست ز اندازد پیش

مکونه نه بنم بدو راه تو
 که گشتی نوسازنده او گشت
 بنفایش صورت بود در سمانی
 زنت بد ترا یافت الا بتو
 نه اندازد حکمت آردی است
 سر از حد اندازد یار و یار
 که آن پای را حد پایان سید
 نماند در اندیشه دیگر حیات
 نویستی ببلک پروان ازین
 که باشد سوی مصلحت راه من
 تو خست خود باشی و من رسکار
 که سر بر کرد نام از نه نیست
 سخیل ماضی بعقب مبری
 که حد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازوی خود نهان
 که هم رسته است و هم سنجید
 سن این نامه را بکت بزم نورد
 بر این حکم روان دان در حکم است
 کس تا امیدم زور گاه خوش

بگفت مملکت بجزت و امانت

بیت نویسی ز آنکه اندیشه است بگذازین غمزه و نقش بی ازین اندیشه خا بر گران

الحمد لله الذي جعل العلم
 بابا للهدى والنجاة
 من الضلال والظلمة
 آمين

بیت نویسی ز آنکه اندیشه است بگذازین غمزه و نقش بی ازین اندیشه خا بر گران

بیت نویسی ز آنکه اندیشه است بگذازین غمزه و نقش بی ازین اندیشه خا بر گران

ستا بمقد تروهم علوی خرام
 بعالم کشتی درشته روشی
 زینت کشتی آن شب چراکت است
 چنان شد که از تیزی کام او
 قدم برقیاسی نظر برکت و
 لیغیر این خستلی ره نورد
 همون راه دان اهد من اوله
 چو ازین جا بکه عزم در واز کرد
 سواد فلک کشت کشتن بدو
 دران پرده که کرده بود پاک
 بر ریای همت اختر آمد تخت
 بر انجمن را کرده اسبابا
 بیس انکه قلم بر عطار دست
 طلاق طبیعت با دیده داد
 بر بروج داد آتش خشم خویش
 رعونت را کرده برشته تی
 سوادوی سفینه بکیوان سپرد
 سپرد احوت تزی بهر مستی
 شده جان بعبیران خاک او

شماره
 فایده
 این شعر
 در وصف
 کشتی
 است
 و
 در
 بیان
 عجز
 و
 استغاثه
 است
 از
 خداوند
 عز
 و
 جلال
 است
 و
 در
 بیان
 کبریا
 و
 عظمت
 است
 و
 در
 بیان
 قدرت
 و
 جلال
 است
 و
 در
 بیان
 کبریا
 و
 عظمت
 است
 و
 در
 بیان
 قدرت
 و
 جلال
 است

از و با کس ماند همعاد کام
 نه عالم کشتی که عالم کشتی
 چو ماه آمده شب چراغی است
 سبق بود بر جنبش آرام او
 مگر خود قدم بر نظری نهاد
 بر او روز آب کرده اند کرد
 ز بی شاه مرکب ز بی شهسوار
 بدستش فلک خرقه را تاز کرد
 شده روشنا چشم روشن و
 نیت شد و امن آلوده خاک
 قدم بر ابعث آب خاکی نشت
 بمرداد که بود آره خواب را
 که ای قلم را انگیر و بدست
 بکراته قرص بخورشید داد
 که خشم اندران ره نمیرفتش
 کینین و کرد بر انکشتی
 بجز کوه پاک بنمودند
 چنانکه او فرو ماند تنها دی
 زده دست بر یک نفر اک او

این شعر
 در وصف
 کشتی
 است
 و
 در
 بیان
 عجز
 و
 استغاثه
 است
 از
 خداوند
 عز
 و
 جلال
 است
 و
 در
 بیان
 کبریا
 و
 عظمت
 است
 و
 در
 بیان
 قدرت
 و
 جلال
 است

کمر که

که بر کوه کوه بر کوه راند
 بهار و زمستان خف و موسی دوان
 اندازد از آنکه یک دم زمان
 ز خسته آسمان در گذشت
 ندیده ز تجلیل او رود او
 ز پر تاب تیرش در آن ترکمان
 تشنه و تشنه در رعد باران
 در آن راه بی راه زان در کی
 بر بی جبریل از پیش خسته
 ز رف رف که شسته بود سکنها
 ز دور و از دور در تاق و غش
 ز دیو آنکه عسکریان در گذشت
 صحبت را دلایت بیایان رسید
 زمین زاده بر آسمان خسته
 جگر و روی را بجای رساند
 چون در دره نستی چرخ زن
 در آن دایره گردش بران او
 ره بی رفت بی زیر بالاد لبر
 حجاب حجاب است بر انداختند

کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 مسیحا چه گویم بمو کب و دوان
 یک چشم زخمی که بهم ز من
 زمین و زمان را ورق در تو
 کس از کرد بر کرد او کرد او
 فلک تیر پر تاب با ماند باز
 برد جانان بر جسد باران
 همش بار مانده همش بار کی
 سر افیل زان صدمه بکرم خسته
 در آن پرده نبود آینه کس
 قدم بر قدم عصمت افکنده
 بروج آمده در جرد و بیست
 قطعیات هر کار در دوران رسید
 زمین و زمان را پس انداخته
 که از بود او هیچ با او نماند
 بدون آمدن نستی خوشن
 نموده سیر او قدم گاه او
 که در دایره نیست بالاد زیر
 در سیکان حجره برداختند

کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 مسیحا چه گویم بمو کب و دوان
 یک چشم زخمی که بهم ز من
 زمین و زمان را ورق در تو
 کس از کرد بر کرد او کرد او
 فلک تیر پر تاب با ماند باز
 برد جانان بر جسد باران
 همش بار مانده همش بار کی
 سر افیل زان صدمه بکرم خسته
 در آن پرده نبود آینه کس
 قدم بر قدم عصمت افکنده
 بروج آمده در جرد و بیست
 قطعیات هر کار در دوران رسید
 زمین و زمان را پس انداخته
 که از بود او هیچ با او نماند
 بدون آمدن نستی خوشن
 نموده سیر او قدم گاه او
 که در دایره نیست بالاد زیر
 در سیکان حجره برداختند

در سخنان یا حوانات یا عبادت آزادها و غیره
 با جگره کفایت از اجود بی مراد
 حاف کوه کوه کوه کوه کوه

از سن کوه
 راند کرد

Handwritten notes at the top right of the page, including the name 'میرزا حسن' and other illegible characters.

Handwritten note: 'نادر به بیای'

Handwritten note: 'میرزا حسن' and other illegible characters.

دران جایی گانزیشه ناید بجایی
کلانی کبی آلت آمدن شید
چنان دید که حضرت ذوالجلال
بهم دیده گشته چو ز کس تنش
دران ز کسین حرف کان باغ داد
گذر بر سر خوان اخلاص کرد
دشمن نور فضل آبی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخت
چنان رفت و آمده باریس
ز گرمی که چون برق بموده باد
ندانم که شب راجه احوال بود
چونت حیر که جانها ماردی
تبی اود که صافی تر از جان است
ببار کوه هر جان تارنش کنم
کهر خ چهار است کوه هر چهار
همی درون درین چشم زلفان
بمهر علی که چه محکم بهم
بان چار سلطان در دین نام
زهی بنشوانی در ستاد کان

Handwritten note: 'اسلام حق و تعالی و در انصاف'

Handwritten note: 'در او شنیده از او عاقل است'

درود از خود قبول از خدای
تعالی که آن دیدنی بود
نه زمان سوخت بود نه زین خصال
نکشته یکی خار پیرانش
مگر چشم او کل مانع در گشت
هم او خورد هم چشم با صحر
بتمی گمزا چوشت ای گرفت
همه علم علوی در آموخت
که نیاید در اندیشه بچکس
نشد گرمی خویش از خوابگاه
نشی بود یا خود کی سال بود
بر آید به پیران عاقل
اگر شد بیک خط آمد راست
تا خوانی چار بارش کنم
فروستند راه با نقوی چه کار
ابو بکر شمع عثمان چراغ
ز عشق عمر خسته عالی نیم
شده چار تمسیر دولت
بذیرند که عذر افتاد کالت

Handwritten note: 'ز تقی تا حیرت من میگرد که بنو کز آنرا در دهان کز آنرا'

Handwritten note at the bottom left: 'در آنجا بیک'

تن خویش در کوزه بگذارسته
که در کوی ما خوانده بجزت پذیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من
گذر زنده چون موم در آفتاب
مگر با دروان رزم آموختند
در آن ره گذر مای اندیشه ناک
در آمدن خوالی از جوش مغز
کران باغ رنگین رطب حبیبی
رطب حین در آمد ز دوشینم
بر آمد ز موزن بادل قنوت
بر آمد ز من ناله ناکیه
چو صبح سعادت در آمد بگاه
شب آفرینش می بر از و خم
دلم بازبان در سخن پروردی
کبری مثل چندین بنایشت
نوزای غریب آورم در سرود
بر آورم جوانی ز بر دانه
که هر که انگشت میوه زین درخت
بشبه طلی که شستی نرود ما کجایان

از آن خواب سینه شود
بیته غنچه و خوشتر در آن
در آن خواب سینه شود

از آن خواب سینه شود
بیته غنچه و خوشتر در آن
در آن خواب سینه شود

کشم

بجای آن که در آن

بجوای جان تو شد بر دسته
که از صفحه پشت میان در رس گهر
نشده و نقش آتشین در رخ من
بموی چنان بسته و در دیده ترا
که از موم تو خواب را دوختند
بر آنکه شکر بر دم مغز پاک
در آن خواب دیدم کمی باغ مغز
وز و دادی هر که را دید می
و مانی بر آتش دمانی پر آب

که همان تی الذی لامیوت
که از اندیشه بر کردم از خود تویی
شدم زنده چون باد در حجاب
وز اندیشه چون شمع می سوختم
چو ناروت و زهره با نسون کرای
و کردار طریقی نو آورم بدست
و هم جان پیشینان را در دو
در سینه بر آورم ز کدانه
نش زنده را کویدای بیگنجت
نزدوند کالای همسای کالت

از توئی که

شاعران و طاهران

دختر شو

گرچه منم

که نهم سر نیزهوشان هشتم	ششده که هر فروشان نهم
همه فروخت حسبند من وانه کار	همه خانه پر دوز من خانه دار
برین چار سو چون نهم دستگاه	که این باشم زوزدان رله
که دارد دو گالی درین چار سو	که رخت ندارد زلب یا روی

حکایت

شنیدم که زندی جگرگرفت	درستی کهین داشت نویافته
شنید او زیران وینار سنج	که زر زکند در جهان کنج کنج
بیا زرش تا بز زرکت	بیک مغزی مغزی درکت
بدو کان جوهر فروشتی رسید	که زر بیشتر زان بیکی نید
فرد رختت ز یک انبارت	قراضه قرانده درشتت دست
بایسد ان کنج دیوار سبت	بینه احت وینار خود زودت
چو دینارش از دست برد از کرد	سوی کنج حرافت ستر باز کرد
فردمانه مرد از زر کنجت	وزان یک عدد در صد مخنت
بزاری نمود از پی زر خروش	بنالید بر مرد جوهر فروشت
که از ملک دنیا بچندین درنگ	درستی نبرد آورده بودم چو حکمت
شنیدم نه از زیر یکی ز ابلی	که زر زکند چون برابر بینی
بگنجیت این جوان تا خستم	زر خود برین زر براند ختم
مگر کرد ان زر بر ان رختت	خود این زر بر ان زر شد آمنت
بخت بد حراف آزاد مرد	دراز آیش ز با و قص کرد

آزاده پنجم

توجه کن که در این کتاب
 در هر فصلی که در آن است
 در آن فصلی که در آن است
 در آن فصلی که در آن است
 در آن فصلی که در آن است

در امکان

که بسیار نماید بر اندکی
 بر آنکس که شد در دنگاه من
 بسیار آید که غریب ان بود
 ز دزدان مرا بس خدای دست نشود
 بسیار آن که تاراج راه میکنند
 بر روز آتش بر نیارند کرم
 و پیران مکر تا بر روز سفید
 نهانی مرا آتشکار را بر تند
 خسرند کالاکه پنهان بود
 ولیکن چو عیب آشکار شود
 اگر در دبر ده برارد لغیر
 به ارمی که ارم که خود رو کار
 ترا زوی کردن کردن بسج قصد
 اگر بر روزی جوهر صبر و صانع
 جو در یا جوهر از قطره وزد
 بیاسی از مدت شان ده مرا
 بدان در روی آنچه پیشو گتم
 فراموش ز بهوشیاری آماش

یکی برهند آید نه صد بر یکی
 بس است این مثل سخن راه من
 چو برستند فرود و دیوان بود
 که نیارند بر من همی بانگ در نزد
 به زوی جهان را سپید کنند
 که دارد همی دیده از دیده شرم
 قسم چون ترا نشد از شک پند
 ز کجبه نکند تا بجز را بر بند
 که کالای دزدید از زان بود
 دل و دست او بی مدار شود
 بر دست خود سخنه زد و کبر
 به زنگ و بد باشد آموز کار
 مانند و مانند نسجیده بهیج
 ز خورشید باشد بر نام دروغ
 که ابرم و پیش از آن دست شود
 از آن در روی بهوشان ده مرا
 مگر خورشید ز او اموش گتم
 که بهوشیاری ز می نیاموش است

تغییر از این است

ای زهار در این روز
 با او من چگونه از شک پند
 و علم و کوه و تریخ از فضیلت
 و ریاضات که بر زنده و کوه
 که از آن است شرح

در عهد این کتاب و حسب حال خویش

نصفی صاحب آرزو
چو شیران ز سپهر بکتی
شتمیم که روباہ رکین براس
چو چاران بود نیز یا باد کرد
بکنجی کذب علف جایی خوش
بی پوستین خون خود را خورد
سر انجام کما بد اجل سوی او
بران مویینه قصد خوش کند
بیطی چه باید برآر استن
هران جانور که خود آری نیست
برون آری زین برده بهفت
بس این جادوهای برکنجین
نه که کرد سرنجی نه لعل سفید
اگر کان کنجی چو نیای بدست
بمردم در آمیزه کرد می
چو دور افتد ز میوه خور میوه دار
چو کنج است کان ارمغایم نیست
جوانی بود خوبی آد می
جوانی شد و زندگانی نماند

کهن کشته هم جهان تازه
چو رود به سیار آری خود برادر کن
خود آری باست بد کنی عروس
برون نیادر دموئی خوش ز خورد
نمید کرد دست دیابای خوش
همه کس تن دپوست را پرور
دیال تن دی شود سوی او
بر سوا بی از تن بر دشت کشند
کرد ناگر بر است بر خوشتن
طرح را با زر او آری نیست
که ز کنجی بود آینه زیر ز کنج
چو جادو بکس در نیامختن
که جوینده باشد ز تو ما امید
بسی کنج زین گونه در حال
که با آدی شوکر است آدی
چه خرابا بود مختل بن راه خد
در بغا جو اتم جو انیم نیست
چو خوبی رود کی بود خور می
همان که همان چون جوانی نماند

از آرزو زیند

در است

از کشته اسرار

بخوان از طغایب دنیا
بخوان آری بر آرزو از آرزو

چو پاست بوسیده گشت نمود
 غزوری جوانی چو زهره گشت
 بی حیره باغ حشران بود
 جوادی خزان درانت بد باغ
 شوهر بک ریزان زنت چو بلند
 ریاضین چو لب تان شود ناپدید
 بنالای آهن بپسند خورد
 مددی تانست همی سرور ارادت
 جو تا رخ چرخ در آمد بسال
 سر از بار سنگی در آمد بسنگ
 فرو ماند دستم ز می خواستن
 تنم گویند لا جو روی گرفت
 هونی روند ز زره باز ماند
 همان بوز چو گانی باد پای
 طرب ربای خانه کم شد گلید
 بر آمدن کوه ابر کافور بار
 کبی دل برشتن پر کشید
 عتاب عودان در آمد بکوش
 سر از او حجب در کوش باغ

دگر قصه نو بر دی مخوان
 ز کسک کاری فرو نوی دست
 که گشتن دباله حشران بود
 زمانه دهد جای بیسل بزوغ
 دل عیان ز نو دور دست
 در بیغ را کس بخوید کلمه
 که رخساره سسنگ کل گشت زرد
 باغ بان که یو بر شد از سایه بر فاسته
 دگر گویند شد بر تن تانده حال
 مجازه به تنک آمد از راه تنک
 کران گشتن پایم ز بر خواستن
 کلمه سرنی انداخت ز روی گرفت
 به بالین که آمد سرم را نیاز
 لب در خم جوگان خنبد ز جای
 نت نی پستی می آمد پدید
 مزاج زمین گشت کافور خوار
 کبی خواب را سست گشت
 صراحی نهی گشت وسای خوش
 که نزد یک شد که چکر او دواع

جازه کنه تان زنت
 طبع دنیا که گشت تنگ نده
 بینکیت از چرخش

نورانی که از کوش
 کافور بار
 کبی دل برشتن پر کشید
 عتاب عودان در آمد بکوش
 سر از او حجب در کوش باغ

بوخت چنین کج تبرلم کاغ
 قاش بر روانه چستان بود
 چو از شمع خالی کنی خاک
 بروزی جوانی و نوزاد کی
 کنون کی بفس سنا دانی کنم
 چو بسید و جوی که در گنج باغ
 شب افروز گری که تا بد ز دور
 اگر دیدی در خود افزایشی
 با سود کی عمر تو که در می
 چو روزی جوانی بیایان رسید
 سب پر آنم که چون سرانم
 سری کو سواد او را باشد باج
 از نال پیش کین هفت پرگار نیز
 بر آرم به زخم دست خویش
 بهر حرف مهره بازی کنم
 چو رها رگم ازین بل کشتم
 در این ده چون بنده حق کبیت
 بیاد آوری تازه کبک در پی
 کماه مینی در خاکم انجیت

حکم و دوران کند دست بازی رخ
 که شمع شب افروز خست آن بود
 نه مینی در نقش بر روانه را
 ز دم لاف پری و افتادگی
 به پرانه سر چون جوانی کنم
 فرو زنده باشد لب چون جوانی
 ز بی نوری شب زند لاف نور
 طلب کردی جای آب شنی
 جهان آبت دی کرد کردی
 سپید دم از شرق آمد پیر
 چگونه سر از کار برون انم
 سرین گاه او مشک به تبر علی
 کست خط عمری مرا ریز ریز
 که دارم آوازه هست خویش
 بوا مانده تو جاره بازی کنم
 بکیدان ندارم سر بازگشت
 نذر و کسی که آید ای کسی است
 که چون بگره خاک من بگذری
 سسری سوده بالین ز روی خسته

اینست
 غیر از وقت صبح و عصر
 پنج بجوایان از راه سنگ
 گاه کال بیدار
 از ناله گلزار
 گاه در سران گاه
 حاصل آفتاب
 بگریه سفیدی جوان با
 با قرمان خود
 قاصد به راهی

خوانده را گویند ای خوب افکاره
 از آن جهت رفتار خوب است
 که در این خاطر بیایم

سختی تا بر سر سینه بسته دارد	که پشت گشایی تیره است در
نیم سیده هر کس سخن بگوید کرد	همه گفت خویش بر باد کرد
بلی دیدن نتوان نمودن چراغ	که جز دیده را اول نخواهد بدید
سخن گفتن آنکه بود و نمید	کز آن گفت آواز کرد
چو در خور گویند نیاید جواب	سخن یا و هر کفایت نیاید جواب
دوای را بمسما برود سخن	باز گفتن و گفت را موصفتن
چو بس که گویم ای نمانوشید	ترا گوش برقصه خوار شود
چو دانی که من خود چه فن نیز نم	ز هل برود خوشتن نیز نم
ستاع کرانمایه در رم بسی	نیامم برود تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دو	بدین کاسدی درت دیده دو
مرا با چنین کوهی از حسد	همی حاجت افتد بگوهر بستد
نیوشند و خواهم من از روزگار	که گویم بدو روز آموزگار
بکا دم با لباس از کان خویش	کنم بسته به جان او جان خویش
زمانه چنین پشمار بود	کیی درستاند کیی در و بد
ولی گو که بی جان خراشی بود	گفت ری گویی دور باشی بود
مگر مار بر کج زان برشت	که تا رایگان مهره نیاید بست
اگر خنسل فرمانباشند	ز تا بهج هر طغیان باید کردند
بشنیده توان پاس به شنیدن	بجا گستر آتش گنهد آشتن
ازین خوی خوش کان شستی	بجان و بر کاسی رخنه در کار کشتی

سخن گفتن

این جمله از سخن است

کاسه
به رو تفریح

از بگری ستاند
و دیگر از او بد کرد

خود را از بیانی دراز کار برود انان بگویم
 خود را از بیانی دراز کار برود انان بگویم
 خود را از بیانی دراز کار برود انان بگویم

نور چشمه خندان

و کرد زلف کین کمر بسته اند
 بر آن تار کز زده طفلان زند
 بر اهی که تو اید شدن رفت کش
 بخوبی خوش آمده به گوهرم
 چو زهر هر کس دُری مغنی است
 ز حیند ز سخن کوی سخن یادوار
 سخن چون گرفت استقامت
 ننم سندر و برای باغ سخن
 فلک دارد در از فنوس همه
 چو بر چسب در جگ هر یک گمان
 چو زهره درم در تر از دهنم
 نخدم برانده کس برق دار
 پیر خار چون گل صلابی زخم
 مگر کاش است این دل سوخته
 چو دیار شدم دشمن غیب نوی
 بخوانند گمان غنیمت از مال و کج
 نایم جو و کس دم آرام کای
 بیس ویش چون آفتاب کیمیت
 بسی به پیشتی جهان نخدم
 کما از کیمیت

نور چشمه خندان

فوس
تا سفیدترین سندان
دفعه زدن اول

نور چشمه خندان
نور چشمه خندان
نور چشمه خندان

نور چشمه خندان

مقاربه

دشت
خاک
برکن فرود

میدان

بسی مانند تری رسم حال کج طرح
شاه بر سره از باد می طوطی
بی تو هم از جهان که پند
یا صحرای غریب باد است این

طرزد

ارغنده

طردن

از در حدیثی که
وضیفه کتب است

از مجلس بود

بیا دشت نکشش بشبان کنم
 گزان گفت باشم بر اندیشه
 ز میان در ز نیک نامان درود
 زیارت که میک مردان نوم
 کنم کشتی یک بار کشتن
 جهان باد و وز باد ترس برنج
 ز من عالی آواز تر بلبله
 کرابو و چون من حرفی سکون
 بهر نکت خامه بهر استم
 جدا گانه از هر فی یک فی
 کلابی زهر دیده در خستن
 نهند منش باز چون آفتاب
 طرز دستن شد طرز خون
 به بزم آمدن مجلس افروختن
 ز جا که بخت بد شود بی جا
 به بزم آمدن دور باشد ز کار
 نت دید ز روی ناچار شدن
 بیرون تا ورم چون کلان کوندر
 اما یون ز کم دیدن آمد های

ز بر کوی بد گفت بهمان کنم
 بنوم بد اندیش را بر بند
 بدین نیکی آرزدم اردنت درو
 و ز این حال گزین کرد ان نوم
 شوم بر درم ریز خود ز رفتن
 ز بی التی و انما مذم کج
 که دیده است بهیچ ز کی کلی
 زت بان کستی درین غار
 بهر دانشی دفتر استم
 پذیرفت از هر فی روشنی
 شکر و انم از هر لب انجمن
 کسی را که در کرب آمد رم جوش
 بهرستم در دولت خوش غمان
 تو انم در ری زهد برد و خستن
 ولیکن درخت من از کوندر
 چله چون چیل گشت و خلوت زار
 به تمام سبیل است کار شدن
 حلقه ای که با انجمن باوخت
 بخود کم نوم خلق در نه های

از در حدیثی که

میدان

طوطی را کسی مانند خود
تعمیر

سرم جید از عفتن و عفتن

جز این از سخن بر سر ایم کلی

اگر بر ز تو دکلین دیدیم

چو زر ان خود خورد باید کجا

نشیم چو سیرغ در گوشه

در خانه را چون سپهر بلند

ملاحت گرفت ز من ایام ما

ندانم که روز از چه سان می رود

یکی مرد و شغفی می بردی او را

بصد رخ دل کنفیس می نرم

ندانم کسی کو جان و بتن

ز مهری یک آن روی بر تانم

بی عاشران نیز کرد شوم

گرم نسبت روزی ز مرکب آن

در حاجت از خلق بر بسته ام

براکانشکی بودی آن دست رس

ورین منزلی ایکی از بیم خون

بین حال شکر کسی چون بود

در خلق را کل بر اندوده ام

ندانم که هر عارده است

بر این کل زخم ناله چون بلبل

کلی سخن یا زرد از و خدی

چه کردم بد روزی چون آفتاب

دیم گوش از زمین ترش

ز دم بر جهان بند چون نقل

بکنجی زرم بروم آرام را

چه نیکی چه بد در جهان می رود

نداز کار دانی نه ز کاروان

بدان تاخسبم خرس می نرم

مرا دوست تر باشد از خوشتن

کسی خویش را خوشتن باقیم

مان به که معشوق خود خود نوم

خدای است رزاق روزی

ز در ویزه آوی رسته ام

که بگذر می حاجت کس کس

نیارم سر آوردن از خط بر

که زندانی و منزه نشی چون بود

ورین ره بدین دولت آسوده ام

کلی سخن یا زرد از و خدی

کاروان
تاخسب
کار دانی
منور
کاروان

در خلق را کل بر اندوده ام

از آن که در دست است در آنجا که در دست است

از آن که در دست است در آنجا که در دست است

Handwritten notes at the top of the page, including "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or medical phrases.

چهل روز خود را گرفتیم زمام چو در چارباش میبدم درنگ زهر جو که انداختم در خراس بزار آئین بر سخن پردوی تو خشک زین آنکه در میان تن اینجا بر بست جوین ساختن ببازی بسر دم جهان را بر نختم سببی نشاد بر بستری ضیرم نه زن بکالتش زن است تقاهای آن شوی چون آیدش برین دلفری ستمار بگر سخن بگفتن جگر سفتن است بدری مغالبت بیفتیه کبر مبندیش از آن کشته طایف چو بر سگت دز می زین	که بچم از جهل دزد کرد تمام نشستم در آن چار و دیوار تنگ دوری باز دادم بچو هر شمال که بر ساز زهر جوی جوهری بکمال بر اندوده دیوارن دل آنجا بکنجیت پرداختن که شغل دگر بود جز خواب و بوز که گشت دم آن شب بدانشین که مریم صفت بگر آب تن است که از سگت آهن برود آیدش بستمی توان زادن ز راه کنگر نه کس سزای سخن گفتن است سرودی بگر ما به گفت کبر کز آوزه کردد کلوش خشت چنان زن که گزین کند گفنی
--	---

حکایت

جوودی سی راز ز اندوده کرد نه نجیب رشت نام هر میوه دو بند و بر آید ز بند و ستان	دو کان غارت بک بران بود کرد نه مثل زبیده بابت هر میوه گی دزد با شد بی پاسبان
--	--

ای دو بند و از بند و ستان بر آید بی دزد باشد و دیگر بر ایسان پس هم دم یکسان
نه اندک کسی آید آنکه کسی بخشنه و این بیت بطریقی است چنانچه میگویند هر دو کویان
و هم نشوند کان هم یکسان نمیشد پس مراد آن باشد که در سخن از طبع هر آید است
هم یکسان نیست بعضی بلند بعضی پست است

Handwritten marginal notes on the left side, including "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or medical phrases.

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

من آب این نغزه تا بناک
 چو در جوه نایب سید رسی
 ازین بیکر که شایم بر بند
 که آنجسده نور مرغ بودی فراخ
 ز آنسترون انجیر خام
 است کوزه که میگردد در شایخ
 ز سبزی که در او بر و بوم شست
 بگردن تو انعم از این کار کرد
 بگردانم باشد نغزهای سود
 غله چون بود کاسه و کم بها
 تر نعمت نماند و ستان تو خوش
 خبر کوهت شد این تغزل با سخن
 که چون در کتابت شود جاگیر
 به نقشی که سر و سکان است خورد
 ازین آشنای روی تر در استان
 و کر نامهار که جوی بخشست
 نباشد خبر تمامه ز روی خیر
 به نیر روی تو که چنین جاهها
 ازین خردوی می که در جام است

این نغزه تا بناک
 چو در جوه نایب سید رسی

جدا که دم آلود کیهایی خاک
 به پیریس نارسیده کسی
 که باشد رسیده جو نخل بلند
 فاندی یک آنجسده بر پنج شاخ
 وی چون قوری خون بر آید گام
 کند سبزه را بر وقت آن فراخ
 اساسی بر دست نوالان است
 ز بی رونقی کار ناید ز مسرد
 که دیور در آید بگشت و زور
 گشت ز بر کر کار کردن را
 ز بانگ معنی گرفتند گوش
 حسین نامه نغز پر و احتقن
 نویسد راه از بود ناگزیر
 نمودم باین داستان دست
 ستودن نیاید بر استان
 بجهت دولت نباشد دست
 نبشته بچندین قلمهای تیز
 شرف دارو این برود که ما
 شرفنامه خردوان نام است

این نغزه تا بناک
 چو در جوه نایب سید رسی

سخن کوی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

سخن گوی شسته درانی طوی
دران نامه کان که مبری غفته شد
گفت آنچه ز غبت پذیرش نبود
دگر هر چه گفتند از پستان
دگر گزی دوستان ذله کرد
نظای که در رشته گوهر کشید
نیاسفت زری که در کج فیت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد
بیاماسی آن ارغوانی شراب
مگردان خرابی تو ای زغم

در شان که در شان

که آراست روی سخن چو لاله زار
بسی گفته های باگفت ماند
همان گفت گزوی گزیرش نبود
مگفتن در از آمدی دستار
که جلوه به تنها لبست خورد
رقسم دید بار اقلم در کشید
تر ز روی تو در سخن نیت
حدیث کهن را با و تازه کرد
بمن ده که تا مست کردم فوا
فوا بایان را اصلاحی زغم

حضرت خضر علیه السلام برای خواججه فطام الدین

مرا خضر تعلیم کرد بودوش
که ای جاکمی خورند پیر من
چو سوسن سر از بندگی یافته
شنیدم که در نامه خردان
سخن می رسد ترا در جهان
مشو مانند هراسینس باز
ببندید کی کن که بشی عزیز
فرزیردن زرد با بی درنگ

سخن در کسب تو

بزرگی که آمد پذیر برای کوشش
ز جایی سخن چاشنی گیر من
غم از چشمه زندگی یافته
سخن رانده خواهی چو آب روان
تو می توب آن را در اجبار خوان
که در پرده گزینا بستد باز
ببندید گاهت ببندد نیز
بایانستن در زمان نهنک

سخن گوی شسته درانی طوی
دران نامه کان که مبری غفته شد

سخن گوی شسته درانی طوی
دران نامه کان که مبری غفته شد

سخن در کسب تو
سخن رانده خواهی چو آب روان

بدریا

از آن خوشتر آید همانندید را
 مگو آنچه دانای پستینه گفت
 درین سینه چون بنیوای تویی
 کمن در کذرهای اندیشه گیر
 جو نیردی بگرز ما نیست هست
 خورم کعبی که تا کرده
 بد شواری آید که سویی سنگ
 بر خور و کسب کرای طینت
 کهر هست نتوان با سوده کی
 کسی گوید بر تو خشک بیخ
 خم نغمه خوابی وز زین طشت
 ز روی نادستان خور زرم چند
 بخار او خذری و کسی و کرد
 بر وی یکسای می خورند دران
 زما ز مذران شمایا لا دو خیر
 عراقی دل افروز یاد در حین
 از آن کل که لا تا زه در نفس
 تو نیران با یکسای علوی تراد
 بگو هر کس سینه را تیزه کس

در آن زمان نام و ...
 در وقت تهنیتان دیوان
 سکونت داشتند و آبادان
 کرده بودند دران زمین مردم
 ایامت از دست خود پیدا
 در مردمان عراق میخوانند
 در سخاوه و کج بخش
 بسیار اندازد

که سینه همی نایسته دیده را
 بیک سینه پدید در سورج
 کهن سینه کان را کمن پادویی
 که از بازگفتن بود تا کزیر
 بهر سوره خود را میلای دست
 که خفتی بود هر چه ناخورد
 ز سنگش تو آسان بدازی
 بسختی بردن آید از جای سخت
 بود نقشه محتاج بالود کی
 ز مای درم یا بد از کا و کج
 ز خاک عاقبت یافت که است
 لوییدی زینتی بجز لوره کس
 بنان باره هر جا هست نزد خود
 که صد ننگ زوین زینتی دران
 یکی دیو مردم یکی دیو نینیه
 که آواز فضل زوشد بلند
 عراق ریزان در عراق است
 کجالت و الزام میدهد
 که کردی جهان بر گردی چو باد
 عود سی سخنی را شکر زین کس

که سینه همی نایسته دیده را
 که سینه همی نایسته دیده را
 که سینه همی نایسته دیده را

ز کوه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

عقل و دین هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه
نشانند که هر دو در یک کلاه

به در بستم هر دو در یک کلاه
 اندازد روزگان شد به بنیادی
 بدین هر دو در یک کلاه
 طرازی نو انیمزم اندر جهان
 در بیخ آید مکتب نگارین نور
 چون دولت گوگزین دستکار
 برندی چنین پرده دارش کنم
 این نامه نامور دیر باز
 نشستی کبی سازش زین بربر
 خبر نی مسیحیل کنم نام او
 نه و نی که عالم زیادش برود
 شیطی که چون سن درین جلوه دنیا
 مرا نیز زود با یکا هی رسد
 ز خود نشید بر گوشن تو جنت نور
 غلیبوز را با کبوتر چه کار
 نظای که نظسی درین کار او
 چنان گوید این نامه لغت
 دل دور نمازید و نور یاد
 نو اگر آزادی جیکادک بود

اشکار
 جادو نقش کرد و یوار
 در این جهان جیسانه
 در اینجا کس به آید

نوشته شده و هر دو در یک کلاه
 نشانند که هر دو در یک کلاه
 نشانند که هر دو در یک کلاه

این نامه نامور دیر باز
 نشستی کبی سازش زین بربر
 خبر نی مسیحیل کنم نام او

۲۱ جانور که خوش انداز بود

در اینی دایره

درین دریا که این سخن اندام
کاین نام را نغز نامی کند
چنان برکت یابد بر دبال او
نتظار اندر آرد بخواند کان
سوره دلان را آواز دگر
نوزش کند نیز خسته
گوش تا توانی تمت کند
و اگر امیدش گیرد دست
که هر چه از خدا تو استم زین قیاس
همایون تر آن شد که این بزم
بیاساقی آن آب یا قوت دل
سفالین جامی که می جان او

درون بدون تویش را خواند
کرامی کنش کرامی کنش
که نیک انخري خیزد ز فال او
مفوح رسد بد استد کان
غم آلوده کان را نشود غمگسار
کتابش دید کار سببتر
خدایش بخواند توانا کند
بدست آورد در امید ریگ
خدا داده بر داده کردم سپاس
همایون بود فاعل در بزم
در افکن باین جام یا قوت بار
سفالین زمین خاک ریختند

بسم الله الرحمن الرحیم
درین دریا که این سخن اندام
کاین نام را نغز نامی کند
چنان برکت یابد بر دبال او
نتظار اندر آرد بخواند کان
سوره دلان را آواز دگر
نوزش کند نیز خسته
گوش تا توانی تمت کند
و اگر امیدش گیرد دست
که هر چه از خدا تو استم زین قیاس
همایون تر آن شد که این بزم
بیاساقی آن آب یا قوت دل
سفالین جامی که می جان او

دعای باد شاه سعید قطب الاسلام و السالین مکه نوره الدین

خرامان تنوای ابر مشکین برسد
بخت دلب لب برق چون
بگیری صدق درکت آن ایات
تاج شاه کن جایی خوش
زمین بوسه گوردت التاج او
شکوهی کند با بوسه بار

علم برکتس اری آفتاب بلند
بنال ای دل در عد چون کوس
پارای هوا قطره نایب
پولری دور از فقر و ربای خویش
سستی کار زو مند متواج او
سکندر شکوهی که در جمله ساز

تغافل منغ غلام اولی
اربابه در اوقات
از خود از غمگسار
کنده

بسم الله الرحمن الرحیم
درین دریا که این سخن اندام
کاین نام را نغز نامی کند
چنان برکت یابد بر دبال او
نتظار اندر آرد بخواند کان
سوره دلان را آواز دگر
نوزش کند نیز خسته
گوش تا توانی تمت کند
و اگر امیدش گیرد دست
که هر چه از خدا تو استم زین قیاس
همایون تر آن شد که این بزم
بیاساقی آن آب یا قوت دل
سفالین جامی که می جان او

بسم الله الرحمن الرحیم
درین دریا که این سخن اندام
کاین نام را نغز نامی کند
چنان برکت یابد بر دبال او
نتظار اندر آرد بخواند کان
سوره دلان را آواز دگر
نوزش کند نیز خسته
گوش تا توانی تمت کند
و اگر امیدش گیرد دست
که هر چه از خدا تو استم زین قیاس
همایون تر آن شد که این بزم
بیاساقی آن آب یا قوت دل
سفالین جامی که می جان او

درین دریا که این سخن اندام
کاین نام را نغز نامی کند
چنان برکت یابد بر دبال او
نتظار اندر آرد بخواند کان
سوره دلان را آواز دگر
نوزش کند نیز خسته
گوش تا توانی تمت کند
و اگر امیدش گیرد دست
که هر چه از خدا تو استم زین قیاس
همایون تر آن شد که این بزم
بیاساقی آن آب یا قوت دل
سفالین جامی که می جان او

بعبادت نشانی

زمین زنده دار آسمان زنده
 بدو در همان طرف در مغرب بفرز آنگی
 همان پهلوان نصرالدین که هست
 فی الف بس انداخته پیش بن
 خداوند شسته تخت و کلاه
 برستم رکابی روان گردش
 شبان را که دورم دانین بود
 جز او گاهین و تیغ روشن کند
 جواب فرات آتشکارانوز
 اگر سایه بر آفتاب افکند
 و اگر ماه نور ابرائی کند
 که بنام او بر شمارد کسی
 چو از شک او نعمت افزون بود
 جهان بود چون کان که هر جواب
 ملک در باره که مبتدو دگر
 بریزد در آفتاب چون میخ او
 هر آنچه او نموده که کار زار
 صلح جهان آن شب آمد بدید
 کجا که هم زد خنک یلدام او

جهان پر دوست من پاکت در کن
 قدر رخسان مشرق لب زرا کنی
 بر اعداء خود چون فلک صره دست
 بداندیت کم نهرا پیش کن
 سه نوبت زن و پنج نوبت پیش
 هم او را یک برای هم تاج بخش
 کلید آهن کلنج ز زمین بود
 کلید آرزو کوچک ز آهن بود
 چو سه چشمه نیل همان که از
 دران چشمه آتش آب افکند
 ز نقص کماش بجای دهد
 بدان تا کند شکر نعمت سی
 ولی نعمت پیش زین چون بود
 یا بادی آمد ازین آفتاب
 بر آب افکند چون منش بر
 سنج کوه ارس تیغ او
 نه دستم نموده نه اسفت یار
 که از مولدش صبح صادق بود
 زمین یافت سر سبزی از گام او

بمرد
 لبش کین
 لب او بود با معنی
 ز ما که می بود
 لبش کین
 لبش کین
 لبش کین

ما در آب روانه می آید آب زرات
 به طوفان آب ز سر سبز و آب ز سر
 آینه غار از آینه کوه است
 دید

بر آب سپید کردن
 کسایت از عاج
 س حق است
 آنقدر نام بود
 که زمین لب بود و سرمه او
 یک جگر است بود و در کف
 در آن است

بما که در آید

هم در آن

بیت از قصه آن کرده اند

سر کوه تو ال
قصه با ما در شن
خانه قصه در

از آن مرد سپا
نصرت الدین

چون بود چون کان کوه
چو بادوی آفتاب زین آفتاب

چینج

از شرق تا مغرب با دریا میراد

خوان

از آن کس بقیا بود

در سنه نام کیم است

که کل او صورت

۱۳۱۰

بهر دایره که زده ترک باز
بر آن بقعه که با کسی تا
بهر دوز که اورا بیت انجمن
اگر دیگران کاصل شان او
نه انم کس از مردان روشناس
ز بس ناز و نعمت کرد از نده اند
اگر مرده سر بر آرد ز کور
هزاران دل مرده از عدل شاه
چو عیبی سبی مرده از نده کرد
ز سین و فاضی بود بی کار و
ز هر نعمت که آیدش نو بنو
بهر کسی چون خردی برو
چو در پا کنویم کران سب
از روی عجب و خفا کردن
ز بی بار گاهی چون آفتاب
که از بخش طوبی رسد در
رسد شرق تا غرب احسان
بکی خسروی نامش افتاد
بهر دایه کو عنان تاقت
که کجست زمین کینه بر دوش

ز پر کار خطش کرده کرد باز
زمین کج قارون براندخته
سر کوه تو ال از دوز کجست
همه مرد مست داد هم مرد مست
کران مردی نیست بروی دنیا
ولی نعمت عالمش خوانده اند
بگیرد همه شهر و بازار شور
نود زنده جسم نیاید
مخلق جین خلق را بند کرد
ز ابر جین تازنده تون
و در بخش خواهد کان جو کو
جهان یاد نیک ز جهان کپی بود
هانا جو کان کس را نایه
ز شرق بمغرب رسد طاب
بهر کوشکی شاخ غیر مرشت
بهر خانه نعمت از خانه او
نسب کرده با بر کیتا دی در
دُرُم نته بد انگی درم یافت
سمن سیم و ضری از زمین ختم

نه اینند

نصرت از آن مردان

انصاف و عدل و بی ادبی از روی درود و کرمی که از او می آید
انصاف و عدل و بی ادبی از روی درود و کرمی که از او می آید
انصاف و عدل و بی ادبی از روی درود و کرمی که از او می آید

از صفت زود خندان

آنچه در این شعر است
که در این شعر است
که در این شعر است

که در این شعر است
که در این شعر است
که در این شعر است

بکج کج دلی پیشیزی درود
چو از تاج او شد جهانی میند
زهی خفر اسکندری کانیات
چو اسکندری شاه کسوتی ای
به جز دراری که این در نور است
چه دولت که در بند کار تو است
چو در صید شیران شمار کنی
چو در سبک نیدن کتی مکنند
اگر شیر کور افکند در وقت زود
بگردن سخت کجست چه مرم
دو ششخص امین اندر تو گامی بود
بجز از تو بد خواه جان می برد
چو بر گشته کرد جهان روزگار
علاه از کینو مرث کی سخت گیر
ز کجینس در جام کیستی نای
فرو زنده آیتسه که هر ی
همان خاتم عمل بر دوست
بدین کوزن شمشیر در صورت
خزین نیز بینم ترا شش خصال

که از کج او نیت خبری درود
که شش بدندان تاج فرزند
که هم ملک درای هم الحیات
چو خفر از ره افتاده در دغای
نداری یکی خبر و آن صبر است
چه مقصود کان در گری تو
به تیری دو سپهر شکار افکنی
کنی شاه فتوح در ابل میند
تو شیر افکنی ملک بهرام کور
که چون شد دو ال کاب تو نرم
یکی نرم کردن در سفته کوش
بدین عهد و پیمان جهان می برد
ز شش بدنته ماند شش باو کار
ز جنبشید تیغ از فریدون سیر
که احکام انجسم در دیانت عالی
منو در تاریخ اسکندری
مبهری سلیمانی اندر خسته
کواهی سخن نام شش صفت
که با در دوست ندان ماه سال

صفت صفت صفت

بینه

زده فتوح در دغای سلطان اسکندر بود که شش کا کار و پیل آن بسیار است و نیز از این شعر معلوم باشد

این شعر در شرح
که در این شعر است
که در این شعر است

که در این شعر است
که در این شعر است
که در این شعر است

یکی آنکه از کج آید بسته
 در بیم مروی کردن بی قیاس
 سیوم دل بشفقت برار است
 چپا ر م علم بر فریادون
 امکان جسم از جرم عذر خواه
 ششم عهد و پیمان کند است
 ز تو شش حبت بی رو ایام
 به پرواز دولت دست همین کار
 دو مار ز برایتو تو فیر سنج
 بیاساتی آن جام یا قوت بار
 که است زان جام باقی نوم

دومی از زو بهایی ما خاسته
 عوض باز ما حبت از خوشن
 ستم دیده را داد اول خوان
 چو شکر خورشید به تنها زون
 ز روی کرم غفور کردن کنه
 وفاداری از یاد کند است
 و ز این شش خصایص جدای با
 یکی در خنزه نیکو در شکار
 یکی مار مهره یکی مار کج
 بیاد شهنشه بکام سپار
 پر بسته لعل ساتی نوم

در خطاب ز سیت بوس با دنا ه سعید شهید گوید

جهان خسر و از زیر وقت آمان
 جهان را بفرمان چپ دین بلاد
 همه شب که مر طوف کردون کند
 همه روز خورشید با تاج زر
 سپارنده بادشاهی تو
 بد آن داد ملکوت کنت هی کنی
 نه با نوبی کند بر پریشانه فرور

طرف و از خیم تو بی مکان
 ستون در رت ذات العباد
 چراغ ترا عوغن افزون کند
 پیا بین تحت تو بسند و کمر
 سپردن جهان هر چه توانی تو
 چو داد و نوبی کرد خواهی کنی
 نه سبلی هند با بی بر لبنت مور

عبارت از شش ماه از کج
 از زو بهایی ما خاسته
 ای او مار از برای تو
 تو فیر سنج از برای تو
 بیاد شهنشه بکام سپار
 پر بسته لعل ساتی نوم
 خزان و زمستان
 غیر چه از این است

از دود و دود
 از دود و دود

سپاس از خداوند گیتی پناه
 بانقاصت چشم دردم یکنی
 کز آن نه بیدار کار دور
 و اگر بیدار دور و موج موج
 در این کنج نامد زار جهان
 کسی کان کلیدی زار و بدست
 و اگر کنج جهان یار و بدید
 چه دانی که این کوهری نیم سفت
 نت ط از تو دارد که سفت
 خرد کاسمان را زمین میکند
 چو فرمان بمن آمد ز شهباز
 بعبادت من ز راتر کنم
 ز دستم عود سی بلبلان
 عود سی حسین شاه را بنده بود
 با خازنه آنکه نزدیک دور
 کل باغ شمش عالم افروز باد
 در دیده دهن بر کاشن چو نواح
 نظای چو دولت و رایوان
 بیاسی آن راحت انکه نروح

که بستر اسب این قهر الصفا
 که میت درین دوستان اندکی
 ز سار بر دو گستره این نور
 مسرا نیده راه سر بر آرد و بیوج
 کلیدی بسی کنج که دم جهان
 طلسمی بسی کنج دانست
 شود خورم آفرین این کلید
 چه کنجها در در دانه نهفت
 سزاوارست آفرین کفتم
 بدین آفرین آفرین میکند
 که بر نام مانقش بدن نگار
 بگفتی کان منور سر کنم
 کز چشم روشن کند بزم
 بدان فعلی آفاق فرخنده باد
 جرات جهان تاب را هست لوار
 چراغ شمش شعل روز باد
 زبان سوخت و شمش چون چراغ
 شب و روز باد آفرین توان
 بیده تا صبحی کنم در صبح

از شکار کتیب بسیار تو آنده کل کردم

جا باد آن عود کل آن شمش

جهان
 آسمان را بر پای او افراشته
 چو بوی باغ با آسمان برود
 در دیده دهن بر کاشن چو نواح
 نظای چو دولت و رایوان
 بیاسی آن راحت انکه نروح

بسیار از خود

سید

جوئی که بر آب گوز کس کنم | حلال است که تا بخت کنم

ژوگفتن این داستان بر طبق این ایجاز و اختصار گوید

جهان در بدو نیک پروردگار
 شب و روز ازین پروردگار نیلگون
 گر آید زمین با زنی دلپذیر
 ز نیرنگ این پرده ویر سال
 برانغم که این پرده خالی کنم
 خیالی بر اینم از سب کبری
 خستین جهان کردم آغاز او
 جهان گفتم از هر چه دیدم
 حسابی که بود از خود و دوست
 بر آن گنده از دوری دانه
 بنا بر اساسی نهادم تخت
 در از نیک این نقش صنی بر بند
 تقدیم و تا خیر بر من گیر
 چو می کردم این درستان را
 از نرغای آن شاه آفاق کرد
 سخنامی که چون کج آن گده بود
 زبان و زربان کج پرورد ختم

بسی نیک دیداش در کردن آ
 بسی بازی چاکب آید برون
 هم از بازی حسرتی که زندگ
 خیالی است دم چون نیارم خیال
 در این پرده جادو خیالی گتم
 که نارد جهان هیچ چیزی کری
 که سوز او ز دنفه ساز او
 که دل راه باور کند بر گرفت
 سخن را نکردم بر و پای بست
 بر آراستم چون صنم خانه
 که دیوار این خانه باشد در
 کس گفتم بر نامی نقش
 که نبود گذارنده را از آن گزیر
 سخن راست ز جلود و در هیچ
 ندیدم که از پیده در یک نورد
 بر نفسختی در هر آن گده بود
 در آن جمله سر بر سر ختم

چو بخواه خود را از این خیالی گتم

در عقل بر آید

بسی از خود کجی
 در حق او بر روی سکنی

نشدن
 قلم کزن

ایست که
 از کوه کعبه که

زهر نغمه برداشتم مایه ای
 زیادت ز تار نیمای گوی
 که دیدم زهر نامه نفس ترا
 زهر یک زبان هر که آگه بود
 و اگر راست خواهی سخنم را
 که آرایشی نظم زد کم کنم
 همه کرده است کهستی خوام
 سکنه که نشی جهانمیز بود
 جهان را همه چاره گشت دید
 بهر تختگی که بنس و بی
 بجز رسم رشت آتش پرست
 نخستین کس او شد که زور نهاد
 بزمان او ز هر که چهره دست
 خرو نامهار از لفظ دوری
 همان نوبت باس در مجتسم
 باینه شد خلق را را همون
 برید از جهان شورش رنگ را
 ز سودای مندر ز صفای روی
 شد این بنیان دای او

برداشتم از نظم هر ای
 بیودی و نصرانی و سپیدی
 ز هر پوست برداشتم مغز او
 ز بانس ز بیخوده که بود
 نشاید در آرایشی نظم خورست
 بکم یابیتش فراهم کنم
 درین یک ورق کاغذ آرام تمام
 بکاری سوزنش پرورد بود
 که بی چاره ملک نتوان خرید
 نیکمد است اینت ان کی
 ندان دگر رسمها از دست
 بروم اندرون سکه زرنهاد
 طلا ای ز بر سر نقره است
 بیونان زبان کرد کسوت کری
 ز نوبت که او بر آورد نام
 ز تار کی آورد جو هر برود
 زوار است تاج او رنگ
 فروشت عالم بوبت العود
 سدی تخت کین و بی جای او

تاریخ

اینست که
 در آن مجلس
 بسیار سخن بود
 از آن یک کرم
 در آن مجلس
 بسیار سخن بود
 از آن یک کرم

زانوقت
 آتش از او میافتد
 در آن مجلس
 بسیار سخن بود
 از آن یک کرم

این

سوی

چو عرش و زرق در اندر بر پستال
دویم ره که بر سبت از دود
از آن روز که شد بهر جای
چو برین حق و درش آموز
بسی عبت انجنت بر دین پاک
بهر کردن کرد بر کار دهر
زمیندستان تابانقاصی دم
همون دوازده پور سمرقند
تا کرد شهری چو شهرهای هری
درویند اول که در سندانیت
ز ملایر بگذر که آن کار است
همان سدا جوج ز دست بند
بز این نیز بسیار بنیاد کرد
چو غزم آمدان که مری بکند
صلیبی خطی در جهان بر کشید
آن چار کوشه خطی اطلسی
یکی نوبت چهار صد و هفت
قطبسی شمالی یکی میخ او
طنابی ازین سوی مغرب رسد

بش نشی بر دهل زد و دالی
به پیغمبری رخت بر لب و دست
نبت تند تاریخ اسکندری
چو دولت بر آفاق فروزه
عارت بسی کرد بر دوی خاک
بنا کرد حبت دین کرانای شهر
بر انجنت شهری بهر مردوم
سمرقندی کا پنجان چند
کران سان کند شهر کم دیکری
بشرط خرد زان خرد منیت
تا گاه اصلش بی غارت
که سبت آنچنان کوه تا کوه بند
کز این پیش توان از ویاد کرد
که بختش کند سپهری خاک را
آن پیش کا یصلیبی پدید
بر انجنت اندازه هندسی
که بر نه فلک بیخ نوبت
بعضی استومی و کربخ او
طنابی و کروی می بر سر

بعضی قوم برش آن در می کنند

سند

نویس در این کتاب
که در کتب آن اوقات
همه سبب ای که است
بود که خط
صاحب خط

بر آن طول عوض اندین کارگاه
در اری
چو غم جهان کشتن آغاز کرد
ز زسکن از میل و از محله
مساحت کران درشت اندازه گیر
رسن بسته اندازه پدشته
بخشکی بهر جا که زد بارگاه
دکراه بر روی دریاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود
یکی را ببت کر که خویش ماند
و کرد این بسته را پای داد
که آنرا که این را رسن سافتی
بر آن کونه مساح منزل نشان
جهان را که از غم بر ارض کشید
زمین را که جفت است و جگانه
مان ربع مسکون ز دست بدید
بهر مرز و بومی که آوراند خوش
بهر چاره کرد بر کوه و درشت
ز تاریخ آن خسروی تا جدار
جزای معجزه در فارس آورد قلم

این شعر
که در
کتاب
۱۰۱۲
۲۵۰

کر ابود دیگر صفت بارگاه
برشته زون رشتها ساز کرد
بستی زمین را نکرده یلم
بدان شغل مکنشته هدیه
مقادیر منزل هوید است
ز منزل بمنزل به پیوسته راه
طریق مساحت مهباش بود
میان دو کشتی رسن بسته بود
دکراه رسن پیش ماند
شسته رادوسکون جای داد
خط مین گرانین کن با
زساحل حل کرنی قیاس اندازه
بدین بند در مساحت کشید
ترازوی تدبیر او کرده است
بدان مسکن از ماکه داند رسید
از آبادی آن بوم را دادش
چو مرگ آمد از مرگ پی کشت
بکار آمد امنیت کا به بکار
سبک سستی و نند در پیش قدم

علاجه کرد

از پیوسته

چو نظر از

چونظم از گذارشش بود راه گیر
 مرا کار باغش کفاری است
 بی هر چه نمایدارشش یا نغم
 گذارشش چنان کردش در غیر
 بسی در شکفتی نمودن طوفان
 در اگر بی شکفتی که اری سخن
 سخن را با نذازه دار پس
 سخن که چو گوهر بر آرد فروغ
 در روغی که مانند با ندهد
 نظای سبک باش یا ران نشند
 سکنده است همت گشود مانند
 محو ز می به تنها برین طرف جوی
 گر آید حاضریت نوش باد
 بیایستی از خم دیقان بر
 نه آن می که آمد بنده بام

غلط کردن ره بود تا کز بر
 همه کار من خود غلط کاری است
 ز مشکین او روی بر تانم
 که خوانند گان ری او در لیدر
 عنان سخن را گشت در گذشت
 نذر دوزی نامهایی کهن
 که با در توان کردش در قیاس
 چو نایاب و رفتند نماید دروغ
 به از راستی کز درستی جداست
 تو دو ماندی و غلگ را ان شدند
 مانند کسی چون سکنده مانند
 حرفیان بنده را باز جوی
 می در قسح ریز چون شهید
 می کاصل غمب بردند تمام

در ترغیب نمودن درین داستان و تمثیل آن بایع بونستان

بیا بجان خود می ساز کن
 نظای بلوغ آمد از شهر بند
 نزلت مغفبت بر آید تبار
 کل آمد در می باغ را باز کن
 بسیار ای بسا که بخشنی بر بند
 سدر کس مست بر کن رتوب

شکفتی
 عجوبه

آیا که نماز را به فالیه
 یا در کس

بایع بونستان
 مراد غفر یا دوست
 قابل یا مراد اول

در قسح
 سخن ایما در اول
 خف

سدر کس مست
 سدر کس مست

نسخه

خوادم خاصه کز تشنگی سوختم	بمن ده که می خوردن آن سوختم
کز این تن ز بنیم کی راه بجای	بیاد حرفان غمیت گرای
خوردنیز بر یاد ما هر کسی	چو دوران ما هم مانند بسی
به بستان شدم زیر سر و بلند	بفصلی چسبم خورم شود بلند
چو بلبیل در آمدت ط سخت	ز بوی گل و سایه سردین
فرزنده روی چو روشن بر آید	بگل چیدن آمد عروس بی مانع
ز چهره گل از خنده شکر فشان	سر زلف به عطف و درین کشتان
بمن داد بجای پر از شیر روی	رخساری چون گل بر گل آورده توئی
جز این هر چه داری فراوان کن	که بچه بادسته جهان نوش کن
به پا بودم از حشمت خون مغز	که چو بدین سخماهی ز با تو غز
ز دم و داستان بسندیدگان	نشستم همین با جهان دیدگان
چو باز بود باک نشیندیت	هنوزم زبان از سخن شیرینت
درد و کتلهای نو انداختم	بسی کنجهای سخن سبب فتم
که هستی کمردم دران کار هیچ	سوی سخن آوردم اول سب
بشیرین و خسر و در آنم ختم	وز و چه ب شیرین تر کن ختم
در عشق بسی و محبتون زلفم	وز آنجا سر پرده بیرون زد
سوی مفت بگر فزس تا ختم	چو ز عشق محبتون بر پرده ختم
زخم کوس لوانبیل اسکندری	کنون بر سر سخن پروری
برافوزم اکلیل و او ز کس او	سخن را هم از فروز و کس او

از نکرده بر آید
چون شیرین از آید
ناطع موجود
بسیار شیرین
از کس ز سخن باشد
نوازش باشد
از سخن اول شد

راهنما
کشتان
سخن
نشان
دیده
بچه

بسی دورای که بگذشت پیش
 سکندر که راه معنی گرفت
 کردید که ز راه فرستد کی
 سوی چشمه زندگی راه بست
 چنین زد و نشانه کو تیدکان
 نظای جوی با سکندر خوری
 جو هم خوان خفزی برین لای جوی
 بیاسقی آن آب حیوان کو ار
 که تا دولتش بوسه بر سر دهد

کشم زنده امش اندر بجوی آن خویش
 بی چشمه زندگی گرفت
 شود در زمین چشمه زندگی
 کنون یافت آن چشمه کاگاهت
 که یا میندگانت بد جویت دکان
 مهند ارادب تا اندر خوری
 بهفتاد و هفت آب لب انبوی
 بدولت سراسی سکندر سپار
 بمرات خوری سکندر دهد

آغاز داستان شرف نام سکندری

گذاردند نام خسر وی
 که از جمله تاجداران دوم
 شاهی نامور نام او فیلقوس
 بیوان زمین بود و ما و ای او
 نوابی ترین شاه افغان بود
 جهان دادگر بود کرداد خویش
 کلوی ستم را بدان فرزند
 سبق برود و بدی بشیر تیغ
 پیشه دوم را بود ای درست

چنین داد و نظم سخن را نوی
 جوان دولتی بود زان مرز بوم
 پذیرای فرمان او روم روس
 بمقتدونه خاصه تر جایی او
 نیا ز او عیص کسحاق بود
 دم گران بسته بر پای میش
 که دار ازین داوری ز کس
 فرستاد کس تا فرستد تیغ
 رضا حمت ابدی حضرت ده

تاریخ سکندر
 در کتاب تاریخ
 از اسکندر

منه که از اول در پنج درخت
 از هر طرف کسحاق
 از هر طرف کسحاق
 از هر طرف کسحاق
 از هر طرف کسحاق

بان ۱۱۱۱

فیلقوس

خوشه

ز ستاد چندان بگردن دال
 کسی را که دولت کند بیوری
 بر آن خرج خستند ^{میلوقی} شاه دم
 چون پنج سگ در راه بکار
 ز دولت نه و یا نه در کار
 درین دوستان داور ^{روایتها} بکنار
 چشمت آمد از هوش بیارم
 با بستنی روز چاره گشت
 چونک آمدش وقت بارگفتی
 بوی رائه بار و نهاده و مرد
 نه انم که پرورد خواهد ترا
 وز پیش خبر نی که پروردگار
 چه کنیها زیر بارش کند
 چون مردوان طفل کنش مانند
 که ملک جهان را بفرهنگ رای
 ملک نیلقوس از ماشای دشت
 زنی دیده مرده دران رکند
 زنی شیر انگشت خود میکند
 بفرمود تا جا کران آهستند

کرد و درش داشت بر کمال
 که آرد که باوی گشت در او بی
 ز سوزنده آتش ننگد است بموم
 و که گوشت کردش روزگار
 ستان از اسر اسنگ فارالدا
 مرا گوش بر گشت هر کسی است
 که ز هر زنی بود زان مرز و بوم
 ز شهم و ز شوخی خود اداره گشت
 بدوستی تند در دلبستی
 غم طفل میخورد و جان بی سپرد
 که ای دیو خورد خواهد ترا
 چگونه و را پرورد وقت کار
 چه اقبالها در کنش گشت
 گشتی بکس نش بجا ی راست
 شد از قاف تا قاف گشت بی
 سکار انگنان سوبی آن زن گشت
 بالین او طفل آورده سر
 با در ز انگشت خود میکند
 ز کاری زنی مرده پرورد گشتند

مراد از یادش در اول

از سگهای در راه

ملک در دست راست

عطار

خانانیت و ناله خندانان

میل کند علم و عمل

بهره بالفیستاره است

مردوخه نام زنی که در وقت

امارات نشسته او شدند

و نیز پیدا از قرین است

ک

ک

ک

ک

ک

ک

ک

ک

ک

ک

ک

زود ز فلک بار خستند از	شما ستمگان برگرفتند ساز
ترا ز وی انجسم برافراشند	بسی بری سپهر انجمن ساختند
کز و دیده دستشان گشت کور	اسیر بود طالع خندان زور
کرایتند از علم سوی عمل	شرف یافت آفتاب از محل نام برج
هر روز هر روز ز جاساخته	عطار روز جزا بر من آخته
بدر حل و در تر زویان و کبری	بدر است تو سنج گامتری
چو خدمت کران گشته خدمت	ششم فاند کرد بهرام جا
چگونه ز بی چشم بد و درازو	حسین طالبی کا مدان پورازو
بر او وقت باغ از نهال حسین	چو زادن کرامی بفال حسین
سکندر ملک نام او خستند	ز تقویم طالع چو پر خستند
که و نیابد و او خواهد کلید کن	در احکام هفت اختر آید پدید
خبر داد تا کرد خسر و سپاس	ز ان فرخی مرد اختر شمس
چو کج بکت او بر شد بخت	شست از مهر فرزند فیروزه بخت
بخوانند کان و ادب بیار کج	بندوی کراینده ز اندوه و درخ
ی استگ میر خفت بر طرف جوی	بر نیم روزی آن مشک بوی
خراسته شد چون خرامان تدر	چو شد ناز پرورده آن تاغ سرد
شدر ز جبر مهد میدان کرای	ز کوه آورده بر مرکب آورده پای
که کاغذش پدید بدگ با که حریر	کمان خواست زود او چویم تر
ز شیر آهنی جنگ بستیر کرد	چو شد دست ز کار شمشیر کرد

دین در این شهر است
که در آنجا است
که در آنجا است
که در آنجا است

زودانش کان بود در قیاس
بیت است آن که بر بی پاک را
ضمیمه آتش از هر چه در پرده بود
همه سال شهنشاه تیز خوش
باریک بینی چو پشته تاقی
ارسطو که هم در سس شهنشاه بود
هر آنچه از پدر مایه انداخته
چو استاد و نابغه نیک و رای
به تقسیم او بیشتر بر وی رخ
چو منشور اقبال و خواند پیش
بروزی که طالع پذیرنده بود
بشهنشاه سپرد فرزند را
که چون سر بر آری بخرچ بزند
سر دشمنان بر زمین آوری
همایون کنی تخت را در تاج
بر آفاق کشور گشتی کنی
بنیاد آوی در بس تعلیم را
نظر بر بندری ز فرزند من
تر و دولت او را خردی و در

وز و کرد و اندیش معنی شاک
چو آنجسم که آید افلاک را
کسی که چنان طفل بر درده بود
بجز علم راه ندادی بکوش
سخنهای باریک دور پانجه
بخدمت کری دل بدو داده بود
گذارش گمان در وی آموختی
ملک زاده را او دید بر کنج پای
که خوش دل گشت ملک ایاس کوچ
ور و عنوان فرزند خویش
نماین سخن مهر گیرنده بود
به چنان در افرو سو کند را
چو کتب بمیدان جهانی سمند
جهان زیر مهر کشین آوری
فرستد از هفت کشور فراخ
جهان در جهان بادشاهی کنی
پرستش ز بی زرد و سیم
بی آوری حق بوند من
هنرمند بادولتی در خور است

بسیار است که در این کتاب

مرد
یکی که با او کند را بود

ارسطو تا نیز بگوید

ارسطو تا نیز بگوید

بجز در نظر آید

ارسطو تا نیز بگوید

بجز در نظر آید

هنرمه یکی بایست قدر تمام
هان دولتی کار جت ریزی گرفت
جو خواهی که بر درسی سیر مقبولیت
بدستوری او شوی شغل پنج
ملک زاده با او بهم داد دست قبول کرد
کشت می جو برین کند شغل است
تا بجم سر زاری و چان او
سر انجام کاقبال یاری نمود
چو استاد و است کان طفل خود
از ان هنر سی حرفی کشید
بد و او کین حرف را وقت گاه
اگر عالمانه دایره نام است
و اگر زانکه و غالبی در قیاس
شده آن حرفی است زده نام
چو هر وقت کان حرف بجاستی
برین کوزی زبیت بارای هم
هم او همیت زیرک اندیشه دار
بزمان کار گمان کار کرد
هنرمند فرزندان استاد او

بدولت خدای بر او دو نام
ز رای ملیت بدان بلند کرد
ازین نزدبان با شدت از کزیز
که دستور و انا به از تنج و کج
پذیرفت کاری بران عهدت
وزیر او بود برین ایند که است
نه بندم که جز بفرمان او
بران عهدت نه استوری نمود
بجواید ز کردن کتان کوی بر
که مغلوب و غالب و نشد پدید
بنام خود و خفسم را در شمار
شما دظودر سر انجام است
شد آن داوری پیش او و پذیر
زیر وزی خود خبر و استی
زیر دانش او رود و یکی بچوست
هم اندیشه زیر کان پیش دار
بدین آگهی محبت می کرد
که هم در سن او بود هم زاده او

چند غرض

در حکم کمال

چون دیک در جوش آید زیندگی کند

بالند و بود
اندر سن
اندر سن

ملاحظه

عجب هم بان بود بر زبان
 نگردیدی بی مرغ بر باب زن
 بختی زنده بر او دوری
 چو بر کار چرخ از زیر کوه دوست
 ملک فیلقوس از جهان رخت بود
 جهان حبت بگذر تیرنگ او
 در خستشش پهلو و چارنج
 یکایک در تمامی مابین خست
 دور در او این باغ ارسته
 در آوز در باغ صبت کمر قام
 مقیمی ز پنی درین باغ کس
 جهان کام و نا کام خواهی سپرد
 در هر دی نو بری می رسد
 درین چار سو همه بخت همیت
 برام جهان هستی از دام او زحف

مراد قید

دل مرزبان هم بر دهر باطن
 کار سطلو نبودی در ان رای زن
 بهر کار زود خواست دستوری
 برین دایره حبت مدت دوست
 بت همته ز جهان را سپرد
 ربای بچیک آرزو چنگ او
 تی حبت را بسته در چارنج
 بزیر او رفت چون بود با دوست
 در بست ازین هر دو بر خواسته
 زو یکم در باغ بیرون غوام
 تماش کند هر کسی یک نفس
 بخود کای بی چه بایستد
 یکی می رود دیگری می رسد
 که کس بر سر د خود کام نیست
 بده دام او رستی از دام او

حکایت بر سهیل تمثیل

نسبی نعلبندی و پالان کری
 خزان با بی رنجید و داشت نشی
 چو ز دام و دردی خوا آزد و شد

حق خویش بی خواستند از وی
 بیفکند شان نعل و پالان پیش
 بر آسوده از خویش تنش و شد

بر باب زخم
نقد بر کسب

ازین در حقت

ایر ملک حواله اسکندر نمود

نفع از بیغ صفا

کتابی از اصول دولت است

و کس که خواهد

در فرمان بران ملک نسیلوس
 که بود از بد دوست اینگز تر
 چنان شد که نور بازوی او
 چو در زور محب دی اندام او
 پیاده ز جوی کمان سبقتی
 بنج که شیر کردی شکار
 بود ز دلیران تو زانتری
 چو خطش قلم رانده بر آفتاب ^{خدا}
 حسای جهانگیری آورده پیش ^{خدا}
 همش همش دل بود هم دور ^{خدا}
 بر کار که حجت نام آوری
 همه روم زان سر و ذوق است
 فلک زان خطی جدول انجمنه
 از بسته نقش بی هر خانه
 کلی راز با انجمنی می نهاد ^{نشان}
 بانو بی یا جوانان گرفت
 نه آن کرد با مردم از مردی
 باز کردن کس نیار و درای
 بهر حاجت ناطری بر کاهت

نشد کس دران نخل با او کوس
 بر شمش گشتی تیغ او نینتر
 نسجیده کس با تر از وی او
 که بر زوی کوشش فغانم
 بهر کشتن تیر انداختی
 ز کور و کوزش زرقی تار
 سیر زیر کان شد بدلتاری
 یکی جدول انجمنی از شمش با
 جهان راز بون دید در دست ^{خویش}
 بین هر دو بر تخت نشست
 دران کار دادش فلک یادری
 بر بیان سیر بزنی ارسته
 سوادی جیش را ورق کتبه
 رسیده بهر کتوف نه
 که از راز درخشم که کتی د
 نجوت بی کار دزان گرفت
 که آید در اندیشه او می
 بیرون از خط عدل نهاده با
 بهر جا که سر و پیرا بدشت

نبا که کمان نیز گشت

سر در آفتاب

خدا

در دستش کتبه عدل

از رستار او حکمت صلی میگرد
نسخ قاعد و نجوم و حکمت
عینی میگرد

نخست از میان شهرهای واج
زنی با یکسان هم درم بر گرفت
بهر حاجت نام و در غش رسید
همه خار میکت رد کل می اند
یکی تخ زن شد یکی تاج بخش
یکی جای آهن یکی جای زر
بآهن جو آهن بزیر چون زر است
زوی درستان خوشتره دوم
بهر نیک دید محرم است بود
یکم روز کاری نشد اتفاق کبر
جهان چون نیک و قدر ارجان
ز برای وزیران پذیرد شکوه
که بر و زندگویی از همه خسران
که از جمله در کسیر ان شدند
برای وزیر از جهان کوی برد
حق است ه باید که باشد دست
که کرد در ملک شود مغز
کند فتنه با بود مسداری
زد او ر بنامند جهان در کز

به بازرگانان را کرد بلخ
ز دیوان و هقان قسم بر گرفت
بمهر و حبش بوی بائش رسید
عادت می کرد وز ریفتند
کند ده و دستش خوردن
تر زوی آن که دارد دوسر
هر آن کار کا قبل او در خورد
چنان داد کشد که هر زبوم
در سلوکه دستر درگاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر
وزیری حبش شهر ناری
همه کارت مان کیستی بزوه
ملک شاه محمود نوشتن
بذیرای پندی وزیران شدند
شاه ما که بدخواه را کرد خورد
مرا در اگر شود پای است
مبادا که نشه را رسد پای لغز
چو باشد کند چشم بوزاری
جهان داد خواه است نه در

عذر حکم

نخست از میان

یکی کوی کوی باشد با او وزیرانند
ای شخص

کرم
صدا
آن به
اصول ملک با حکم
دور کردن
دین مان باده تو
از آن

جهان را

جهان را صاحب جهان نورداد	وزین دوری چشم بدو زد
بیاسی آن شربت جان نوردی	بمن ده که درم غمی جان کزای
مگر چون بان شربت از شط	غمی چند را در نوردوم ب و

تخلیم نمودن مویان از سر زخمیان بر که هسکندر در رفتن بکینان

جو صبح روزم کلب بر زوزبان	بجفتن در آمد کت پستان
خرد بس غنوده زور بخت بال	و بیل زان بز و بر تیره دو ال
من از خواب آلوده بر خواستم	بجو بهشتی خاطر از استم
طلبکار کو هر که کان کند	به پندار امید جانی کند
بخواب بعدی که آرد بچنگ	ستیز کند با دل فایز کند

چه پنداری مرد آسان نیوش بنموده	که آسان بر آرد توان کردوش
که اخیر خور مرغ بودی فراغ	ماند یکی یک انجیر بر پیشان
که از رنده سپکری این بر بند	گذر نش چپن کرد با نقش مند

که چون با دوا ان سپهر چراغ	بمال جهان را بر افروخت هر
بگروه در آورد خورشید زشت	عروس نم بر کرسی زشت
سکندر با این نتان شش	بر آه است بزم در ایوان نیش
غلامان کل چهره و در با	کرد که کرد تختش بجای
نشسته یکی روز بالای تخت	بفروخت ده فال و اقبل بخت
کهی دایمی خور و بر یاد کنی	کهی کنج می رخت بر بانک
نشسته چپن چون یکی چشمه	که آرزو داد آمد از راه دور

۲۹
۲۹

دلم که صبح کاز را که صبح است
 یک و پستان نام
 راند می آید آن
 صبح صادق از صبح کاز
 صبح و پستان گفتن در آمد
 اگر کوبیده
 اجاره کرد

خیز برود صاحب خبر زینت ؛
 نظم زمانت در بخت ه روم
 رسیدند جندان سیاهان
 سودای جهان را چنان درون
 بیابانی چو قیظ ^{در آن کوهی} آن سیاه
 همه کوه پر و کوه کوه است
 نرویی که سبدا شود شمشان
 همه آدمی خور و مردم گزایی
 گر آید بیاری گریسته بار
 نه مصر و نه افریخته ماند روم
 ز جی جیست سن دل بر آکنده هم
 شنه داد کرد آوری دین پناه
 هر سان شد در شکری بقیه ک
 ار سلطوی سید رول را بخوانند
 وزیر ی خودست رفیر و ز راه
 که بر خیزد کینت آزما یکیست
 بر آید مکار ی از دست شاه
 شود و مصر و آن حاجیت رام تو
 و اگر دستما زاد زری بجاک

که گشتی ستم دیدم در آن خواد
 که بر مصریان تکنت در مزلوم
 که شد در بیابان کذره کاه تک
 که سو او از آمد بان کوه و در
 از آن پیش گذر بیابان ^{سیاهی} کاه
 بخوبی بود از چهره است
 نه بر هیچکس مهر و آرزو نشان
 نزار و درین داور ی مصر پای
 و اگر نه بنا راج رفت این دیار
 که زنده از آن کوره آت جوموم
 ذکر حکم شته رات و کا بنده الم
 جو دالت کا و در زنی سپاه
 نیاید که و انا بود بی هر اس
 وزین در بس قصه با او بر اند
 به پروزی شاه شده نمای
 هلاک جهان از و مای یکس
 که شته را قوی ترکند با کاه
 بر آید عسر و آسای نام تو
 شود و دست رفیر و ز و نفس

که از خاندان آن ایام در آن کوه و در آن کوه و در آن کوه

برین
 برین

شکسته بر بستر ری رهنمون
 یکی لشکر انجمن از ترک و تیغ
 زود یا سویی شکی از کرداری
 همه مفریان شهرهای و شکری
 بجز مویته کرب رود نیل
 به پرغاش ز نمی ستابان شود
 دیران بصر اکتسیدند خست
 چو زنجی خبر یافت گام سپاه
 دو لشکر بر ابر شد آراسته
 ز نعل سندان بولاد تیغ
 ز بس نوره گام برون از کین
 ز کر ز کران سبک جان کران
 ز شوریدن یا کز چون رسوخ
 چو بر جنگ شد ماسته سازگان
 بجای گرفتند جای بسرو
 زمین ز کور دی آب تر
 ز آبی در و سرد و جز نه باب
 ز شکی بعبور آمده غار
 دوران جای غولان و طربستانند

ز مقدونیه بر در ایت بر
 فرزند ^{مهم} برتش در آمد بمینج
 دلایش سوی مفرستد نهایی
 پذیر انداختش به بیک ختری
 کز لشکرش سوی صحرا رحیل
 دو اسبه بسوی بیابان نمودند
 بکین خواه زنجی که کرد سخت
 جهان کشت بر چشم زنجی سپاه
 شد از رهها پاک بر خاسته
 زمین رز جنبش در آفتاب
 فرود افتاد آسمان بزین
 شده مایه و گاور سر کران
 بپوش بیابان در آمد کریت
 کریت نده شد دیون زاد از زمان
 ز کرمی ز مردم بر آورد کرد
 هوایی ز دوزخ حک کتاب تر
 ز مهربی در و کرم جز آفتاب
 در و فتنه را زور بازار
 چو غولان بهر گوشه می تاختند

ایرانی

دیوان

چو گوهر بر آورد گاو ز مسین
 بر افاق شد گاو کردن دلیر
 شب از ناف خود عطر سی کشاد
 بدون شد بزرگ در در زمین خاک
 ستاره در آمد بتابندگی ^{چو کی}
 بیکی بی هم روم و هم زنگبار
 بیاساقی آن می که ز نمی دوش
 مگر با من این بی می با منک

برون حبت نیری بسیار کین
 بر آمد ستاره چو دندان شیر
 جهان ز پوری سوختن است ^{همه}
 تاقی که سبت بر جای باس
 بر آمده خلق از شتابندی ^{چو کی}
 ز و ماند روی و زنگی رکار
 بمن ده که طعم جوز کبی توخت
 چو روی و زنگی و با نند در ک

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگین

فریبنده راهی شد این راه دور ^{مرد زنگ}
 درین فرشته زره سپید
 بمعاره این چار سوره روی
 قراضه قراضه را باید خشت
 بجوی ستانند ز دهقان بر
 ز من رخت این همه نان او بود
 ازین آشنایان بچانه خوی
 دو سوراخ چون رویه جید ساز
 ولیکن جوگزدم بهنگام جوش
 که در تن کنی از زبانی نهفت

که بر چرخ هفتم توان دید نور
 که آید یکی دیوده مسی و
 شخرد و جو تا نند ز دهجوی
 را بنید از و چو گم که کرد و دست
 مین میوزستد به یوان میسر
 ز بانم ازین نکته معذور باد
 دور و پین یک زبانی خوی
 یکی سوی شهوت یکی سوی آتش
 نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
 ز تار و دهقان جنبش با گفت

چو کی

روی

یو عیان از غیب است
 ده صاف او مصاف
 صاف است و چون
 صفاست و چون
 صفاست و چون

ایرا خن

که چون ماه صیقل زین بر این نهاد
 سپهر از کین مهره بیرون همانند
 جهان از دیران آن کشن
 از آینه سبیل نیک شتر
 ز بوی که بی بر زمین میفتد
 شتر روم رسم کین تا کرد
 بر آراست شکر تا بین روم
 ز روی تنی بود بس میران
 دلبر و سخن گوی دانش پر
 کشیده دانش طوطیان با دم
 بشیرین سخن مردم در لب
 ندیم سکنده بچاه و گاه
 سکنده بچکم بام آوری
 نیرمود تا هیچ نیارند در ملک
 رساند بدو چشم شتر و شاه
 بزبانی زبان رهنوی گند
 جو افرد کلچره چون سندان
 که در آنکه تیغ و شتر تخت
 جوان بود دست و تیر کردن گشت

فلک کیمی در آتش نهاده
 ستاره ز کف مهره بیرون
 کشیده چو انجم سبیلی سخن
 هدف را شتر رست بر جاورد
 در اندام گاو استخوان گشت خورد
 ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
 چو آرایش نقش بر مهره موم
 زبان آوری اگر هر زبان
 به تیر و شتر گشت سخن است
 سخن پروردی طوطیان نام
 ر بود و نیوشنده کلام شکیب
 می سب در احکام نور شید
 به خویش خواندش ز نام آوری
 ستابان شود سویی سالار ملک
 مگر نشود باز کرد و ز راه
 که آتش در آیین زبونی کند
 ز روی بزبانی رساند آن سخن
 به وان کرد رایت نیر و تخت
 که در خشم سوزنده چون آتش است

طوطیان ز کلام و لغت با داد
 مردم خایر نام در آوری
 که نیرم و در سکنده بود
 چون بر سالت بر طوطیان
 سخن از شتر بلیک و در آوری
 کوشش خود او است

چو برتخ آهوتد چرم کور
 همان به که با او مدار گشتید ^{کان}
 نباید که آن آتش آید تباب
 بهمانش که در صلح جنگ آن مود
 بپوشش روان باید آراستن
 شسته زنگ چون کوشش کدین
 در اعش ز کرمی در آمد بچوش
 بزمود تا طوطیا نوشتن
 بر بود آن کوسن راز جای
 بریدند بر طشت زرین شش
 چو چون شد آن طشت زنجی هر کرد
 کس بنگ بودند با او بر راه
 نمودند کان روی خوب بهر
 شسته از بهر آن سرد شست در
 بخون ریختن شد دل آن گنجه
 شد از رویان رنگ یکبارگی
 سیاهان از آن کار دندان ^{خنده}
 تیب آن به که پوشیده دندان
 سکنه را به تنی کبر و روز

بدوزد بر نور بر بی نور
 بیامید عذر آنکار گشتید
 که نه نشیند آنکه بر روی آب
 ز جگش زبان دید و از جگش
 مبارک نشد کین از دواستن
 به پیچد بر خود جوهر آهن
 بر کور و چون سعد غزلان غوغوش
 گشتند و بر اندازت شش
 چو که برکت امهره کهر بای
 بخون غرق شد از این پیکر
 بخوردش جو ابی و ابی نخورد
 شد نداب در دیده زدیگه
 چه بدید از آن زنجی سرد مهر
 چنان سوخت کز تاب آتش خرمک
 ز خون چنان سکنه کفایت
 چو دیدند ازین گونه فو خوار ک
 ز خنده لب رویان نا امید
 همان لحظه میرد که نشسته بود
 گشتند از سر حشم اندیشه روز

کان

خنده
دکا

این کتاب در بیان
 احوال و سیرت
 و غیره است
 و در هر باب
 از احوال
 و سیرت
 و غیره
 و در هر باب
 از احوال
 و سیرت
 و غیره

صورت

تت

در املکت خون دلاور بجام
چو زنجی نمود آنچنان بازی
بدانت سلاطین کشتن نام
چون شکرها صاف شود در سینه
وزیری فو مندر خواند پیش
که بد دل شدند این سپا و لبر
بشکر توان کردن این کارزار
ز خون خوردن طوطیا نیش کرد
گفت هر یک آئین ترس آشکار
چو بد دل شد این لشکر بی جوی
همان زنجی آن جبهه دستی کنند
چه دستان توان آورید بدست
بر اند زاری که یاری دید
جهان دیده دستور فریاد پس
گفت تا خورد نمونی تو باد
جهان داور می از پیش پناه
بهر جا که روی از کوه و درخت
سیاهان که ماهان مردم خوردند
اگر روی انوشی در خیل زنگ

نچو روز سر غامی آن خون
ز روی بیاید عنان تازی
که در روی از زنجی آمد هر اس
بگاشتن زو که در کمر بند
خبر دادش از راه پنهان خوش
ز شمشیر ما خورده گشتند شیر
به تنها چه بر خیزد از یک سوار
بمشت کار بزم خواست در سحر
نیاید ترسند کان هیچ کار
بیار آب دست از دلیران نشوی
چو بجان آئوب مستی کنند
که زان زنجیان را دور آید
ازین چشمه رستگاری دهد
گفت از سر کار دانی نفس
غفور یار و دشمن زبونی تو
پناه ای تو باد ای جهانگیر
بسی بادت از جوخ فزودند
نه مردم همانا که آید دست
عجب نیست کاین ماهیت آن

سینه

زرد

ز مردم خوشی ز سران شدی	ز مردم خوری چون شتر کس
که از مردم خورایم ز سنگین دلان	نخوانند ما قلدان عاقلان
و اگر جایی خالی گیم از زبیر	ز کیستی برآزند یکبار که کرد
بی گزارد است نذی هر اس	میایگی نهادن برایتان سپاس
میایگی چه باشد که بس می شنند	و اگر راست خواهی میایگی کشند
یکی چاره باید برود اختن	بیتهر ویر مردم خوری ساختن
گرفتنتی چند ز کبی ز راه	گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خاموش خوشنماک	در زنداختن ز کیمان را جایگ
یکی راتن از سر بریدن بدو	بمطبخ فرستادن ز زبیر خورد
ز کبی زبان گفتن این را بگو	ببزند تا خورد و خسروی با جوی
بقوامی تا بمطبخی در نهفت	نهند لقمی ویرا کت خاک خفت
بجوشند سر کوسبندی سیاه	تهی ز استخوان آورده ز درگاه
نشدن آن پوم ناخجسته و نیم خام	ببزد و بخباید بجرص تمام
کجوید که مغزش ببارید تیر	کزین خوش نمک کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستی در سخت	که خوردی چنین در مردم نذر
اسیران رودی ز پروردی	همه ز کبی خوش نمک خوردی
چو آن آدمی خواره باید خبر	که هست آدمی خواره از من تر
بجز آن کس بگذاردان کین کم	که آهن تا من توان کرد نرم
کزین چاره سازنی بدست آوریم	در آن چهره دستمان گشت آوریم

الحمد لله العبد المذنب
بقدر این بابین تمام شد

بکری ز کرگان تو انیم دست
 بفرمود گشت تا دیران روم
 کین بر کذرگاه زنگ آورگین
 شدند آن دیران فرمان پذیر
 بنوبت که شاه بردندشان
 در آورده نشان نوبتی در شاه
 شد از خستگانی جو غنچه شیر
 یکی را بفرمود تا زان کرده
 بمطبخ سپردند کاین را بکیر
 در کوه با مطبخی گشت راز
 در زنگیان هفتس خسر و پای
 جو فرمود خسر که خوان آورند
 باورد خوان مطبخی پوشند
 شد از هم درید آن خورش راورد
 باهنگی خورد و جنبانند سر
 چو زنگی بخوردن جنبش دکتر
 همی ساقی زنگی خورم در تراب
 بر غم سیان شده پوشند
 چو ترسند از دما کرده شان

که بر جمل جز جمل نارس گشت
 نمایند چالش بدان غرض بوم
 تی چند زنگی بچنگ آورند
 گرفتند زان زنگی چند امیر
 بپرهنگ نوبت سپردندشان
 تقای ر خون سنج و دروی شاه
 که ارد کو زن کران را بریر
 بپزند سر چون یکی باره کوه
 ب زان پخته را بود و دلبند
 که می با بدیت ساخت این کوه
 فرودماند عاقدان رسم و روی
 ب طخورش در میان آوردند
 بر بنجهای سر کوه سپند
 چو شیری که او برد در جوم کور
 که خوردی ندیدم بر بنیان دگر
 کبابی دگر خوردنم ناخوش است
 کزین خوش نکترا بکم کباب
 فرود همی خورد و زان کوه سپند
 چو مالدان بصره را که پستان

که در
 سر
 در
 در

شده آن سیاهان پست بکن
 که این اثر و باخی مردم حصال
 چنان بخورد زخمی خام را
 سوزن کنان را که آرد و بپند
 دل ز کنیان را در آمد هر اس
 فروز بر مید آتش انگیر نشان
 چو روز و در مرغ بکت و بال
 بنول سیه بکن ز فوس
 شجای شپور آهنگ تیر
 ز نو بر آوردن ^{نقار} کلادوم
 و پهلای اگر گیت ^{چوم از فوس}
 ز شوریدن ^{نیل از چوم که سباز تیر} طنک زخم زید
 دل ترک و تازان بدان در دیگر
 زمین لرزه مفرجه در دماغ
 رور و زمان تیر بولاد مای
 بدارک جهان تافت از روی تیغ
 و دوشگر و کرباره بر فاستند
 و در هر از دو مو و فوس آمدند
 بر آینه لشکر روم و زنگ

خبر باز و در دندان زد و بکن
 ز نکیست گاو و در مار زوال
 که زخمی خورد و مغز با دام را
 خورد و چون سینه زخم کو بسند
 که از پرنیان سر بردن ^{پرنیان}
 ز کرمی است آتش تیر نشان
 تیر شد و باغ سپهر ز خیال
 در آمد بغیریدن آواز کوس
 چو صور سرافیل در رسته
 شده ز آسمان زهره گاو کم
 در آورد و منبر چهار پنجوش
 دماغ فلک سفته ز زخم تیر
 بر آورد و ز مای تری نفر
 ز ده آتش موقوع چون جواف
 در اندام تیران بولاد هابی
 که در شب ستاره ز تاریک بیخ
 و سر کونه صفا بر آراستند
 و در مای آتش نجوش آمدند
 سپید و سیه چون کراز دور

سحت تر بر بند
 بر میان حرم و با
 کلیم از نرس است کوا
 مویر از سندان

یخ از جرم اگر گنجان
 آریست کند از آوا
 در آرد و در جسمی از
 زهره از آن صفا
 بنود و تیغ و عجره
 آفت سهای از فوس
 در طرف میوز

خون نود و شش

چون چنان ز آواز
 آتش نغمه بر تو آواز

علم دیده بر جی بر سرش
که آنجا بود ناسکی سر کنون
بسی خویشتن را بر نیمی ستود
ز راهی نهم میل بود دای
چو در میل بای قدح میکت
چو در مسر که بر کشم تیغ و نیز
گرم شیرش آیدم که زب
ز سس شکند جوش من میل
سلاح از تخم رسته چون نیز
چو ا لباس و آهن رک و فن مرا
چو کردن بر گرم بگردن کشی
درم بهلوی بهلوانان بر تیغ
بمردم کشی زرد نامی گرم
مرا در جهان از کسی سرم
ستیزنده را در درازم دست
چو من ز کنی آنکه که خست و آن بود
مکفبت این و بر زو با بروج
زادی سواری توانا و حبت
باز کشی پند ما بر کوش

ممکنست کیوی زان بکوش
و دیده بر دبو چون طاس
که سوزان تر از آتشم زرد و د
که بر پشت ببلان کشم بلای
یک میل با میل ای کشم
بگو بهم که گوهر است که ز
بروسیل ریزم بچو غنچه ابر
رخ من پادشاه کتد میل را
ز پولاد دارم سلاح و ک
چه حاجت با لباس آهن مرا
نه ز آبی هر اسم نه از تشی
خورم گرده گردان بیدریغ
نه مردم کشم بلک مردم خورم
ستیزه بسی همت دارم
خور ز زیر بالان بر آید دست
سینه شیرا لباس زندان بود
چو ماری که بحی ز سو دای کج
بر آن آتش افکند خود را
چو پروانه کا بدتش خون جوش

نام ای که دم هر
چو از نیزه

نخ تو چه آوردن با
چو چکنند از کین

مرا در

که او را که ز سر بهلوان
بر اندازد که او را که خود را

سینه ز بسجده

زمانی
نام نوشته
محل وقوع

چرا

انوار الهی
مغول
زلف مجده

طوفان آتش
سارویان
برآوردن

در آمد برو ز کجی حکم بود
 و اگر گیت نو لای در آمد یک
 و اگر روی رفت چون تیز باد
 چنین تا بمقدار همفا درود
 و اگر چکس بر ایامد سب از
 دل از جای شدت کتری در دم
 چو گردان زبانی سپهر از نو
 شده گردان شده گردون کرا
 بر آست بر جنگ ز کجی بسج
 زده بر میان کوهرا گین کم
 بق بر یکی آسمان کون زره
 یانی یکی تیغ زهر آب نوش
 کتدی چو ابروی طما حیا
 لاف بر افکنده بر نشیت بود
 عمان تکا و بد دولت سپرد
 یکجک روی چون در آمد عقاب
 از آن تیز تر خسرو سل تن
 یزد بانگ بروی که ای ز کجی
 اگر بر تابی عمان را بر آه

بیک فرشته از تن شترش بار بود
 فلک بهم در آورد پایش بسبک
 که تا پای بر سر نهاد سینه
 به تیغ آمد از روی میان در نبرد
 که با آن زمانی شود رزم ساز
 چو ز کوره آتشین موم را
 نیامد بناورد او کس بر دن
 ز سکار و کوب تپی کرد جایی
 بز کجی کشتی نیز نهاد داد و ج
 در آورد بولاد هندی بسر
 چو مرغول ز کجی کره بر کره
 حایل فروداشته ز طرف دوش
 نجم چون گمان کوشه چاهان
 در آمد برین آن شمشیر زور
 نمود آن قوی دست را دست بر
 چگونهد بر زمین آفتاب
 به تیزی در آمد بان اهرمن
 عقاب جوان آمد آرام بر
 کتم بر تو عالم چو بدست رساند

سینه ز بسجده

چرا

سهر و از ز...

سیر در زانی که از تیغ تن
 مرد تا چون سنج رویت کنم
 نیست زنگ بر تیغ آینه رنگ
 سپیده بر دردی از خسته دردم
 چه لانی که من دلم مرد خورم
 زندانی تو بکارش نیت ^{کرد} طخت
 گرانی ز جانی بکند در جانی
 سن آن روم لارانی چشم ^{از روی بکند}
 جو بندی زخم بر سر زنده بل
 جوز آهن کنم حلقه در کوشش ^{مرد چو}
 چو گوت این سخن در رکاب ^{لفظ مرکب کما کوه کوه}
 برو حمله برد چون شیر است
 ز سختی که ز در سرش گزرا
 بیک زخم آن گزرا لاد سخت
 سر در کن و سیند و باد
 چو گار ز راه ز راحت برید
 سپاه بگرد در نخل لبند
 خنجر و در آمد چو تندر زردا
 زنگ کار تیغ بر درع شاه

درین جو بگه کرد خواهی گزرا
 مسلسل تر از جعد مویت کنم
 من آینه ام که من افتاد زنگ
 بر تیغ من سستی آن روی
 مرا خور که از دلم مردم ترم
 بیا موزت من باز روی سخت
 و اگر نه سرت بس پر م ز پرانی
 که چون دست نه هیچ زنجی گزرا
 زنده پلکان جامه در حرم نخل
 بزنگه رو دهنوش سالار زنگ
 بر آورد باز و عنان پرکت
 یکی گزرا شیر میگرد است
 بر افتاده تب لرزه ابر زرا
 سستد جان از آنجوسی درخت
 ز سر تا قدم خورد در هم شکست
 یکی حفت دیگر آمد بدید
 هر اسان از دود دیده دوستمند
 برو کرد زنجی چو آتش ربا
 بفرید زنجی چو ابر سپاه

از نیکو از تیغ خنجر
 دور شده است

چو در راه روم آن سیرا بر دید
چنان ضربتی زد بر آن نخل تن
سر زنجی از نخل با لاف تا و
دگر زنجی آمد بسوی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
سیر کوه کرد باز و مغم
ز تن بر گنم کردن سبیل را
بر آنکس که جانش باهن گزوم
جهانجوی چون دیدگان یاده گوی
سیر تیغ بر کردن از فرخشش
از آن سیه کین تر سیاهی دگر
چنان زد بر تیغ ز نهار خورد
سیاهی دگر زمین بر این سها
دگر مانند از نادران زنگ
جهاندار با فتح و ساز گشت
چو کلینار کون کسوت آفتاب
کنه بان این مار سبک درخشش
رقیبان لشکر با این بس
یک داری از دید و مکر داشتند

نمک سپید از میان بر کشید
که شیرین جوان بر کوزن کهن
چون زنجی که از نخل فرماشتند
زبان برکت ده بستی کذاق
نیارد مگر زرد ما و نمک
کران کوه راهم ترزد و مغم
بدم در گشتم حشمتی نعل را
بسی جاها در کسکاهن رزم
ز خون نافه خود را کند نافه بوی
در آن یاده کفشتن سر انداختش
عنان را اند بر خسروی دادگر
که زنجی ز مکرکب در آمد بگرد
بزنجی دگر دیده بر هم انساد
نیامد کسی را تنهای جنگ
شبا مکه با رام که باز گشت
کبودی گرفت از خم نیلیاب
ز راند و ده بر نیانی بختش
کعبان تر از مردم از خم تن
بقاتی که رسم است مهید گشتند

نسخه
کبود
کعبان
نمک

از زلف

صفت بزرگوار

اسمان

از زلف

کوه

کلی سسج بر طاق نیلوردی
 بر آت است بر عرب و نرسیم
 بر آنجیت جون التشان آب
 بهر بهیلوی بهیلوان را سپرد
 ز و برد چون کتج کتج استوار
 بهر کوشه کشت ششیر کشت
 بقلب اندرون ز کیمی دیوار
 جو در ز کیمی بجنبه تد ز کیم
 ز ماهی بقیع تیغ برسد باه
 گران هول دیوانه است ز خود
 ز پنجو ابی اندامها کشت زرد
 میانجی همی حسب زاهی کریز
 به کز و ن کردن در آمد هر اس
 زمین منز کوه از سر انداخته
 بد ز مای رویین در افق خوش
 کمان برد گامه سر افسیل مور
 زهر خار بر نشد عباری بمغ
 که بسته خون در دل خار کسک
 زایستان جوشش بر آوردش خون

سوز که آمد به یک اختی
 سکنه بر دهن انداز تو لک
 ر چون کرد جش عمان تیار
 بقلب اندرون بای تو در
 چپ و راست را بست ز این
 همان است که ز کیم خیل جش
 جش بر بری بر مین و سار
 چون بت زن شاه مذکور
 در آمد بغزیدن ابر سیاه
 چنان آمد ز هر دو نکر غلو
 که در کلو ما فرود بست کرد
 ز کز گران سنگ ششیر تن
 ز بس شورش بوق رویین
 ز نو مهر مغز بر در اختی
 ز رویین دیز کوس تذکره
 ز مای و مسند بر آهنگ دور
 ز بس کوفتن بر زمین کز تیغ
 ز نقایو لاد پزان خدنگ
 کمانت کز ابر و بفرکان تیسر

وزن سمان را کوه

حوله بیرون آورد
 بی کینه و خون بی کینه

کوه

این کتاب در
 کتابخانه
 شماره ۱۰۰
 تاریخ ۱۳۰۰

گسادی کرده و او به چو چو
 چونند وی بازی گری گرم خیر
 از موزوی ضرب مای سنان
 بنیورده تیر ز بنور نشین
 زمین خسته از خون رنجیگان
 بر آسته قلب شاه از سرود
 همان تیغ زن زنگی سخت گوش
 گفته در دل لب بر آورده
 چو از هر دو سو گشت قلب ستوار
 نمودند بسیار در اسکین
 بر آورد زنگی ز روی هلاک
 شد از مازنین لشکر اندیشه کرد
 بدل گشت کان به که شیر کانه
 چون گشت زبون نند وین آفتن
 بدون نند و کربار چون آفتن
 تنی چو بند رازان سپاهی در
 کس کا بچنان دید بنیاد او
 سپیدار روی جوی نجب ماند
 بدین گره که او بود سال زنگ

این
 است
 در
 این
 کتاب

بخیر کرد و کردن می گشت بهج
 معلق زمان بندوی خنجر تیر
 برقص آمده اسب زیر بخان
 شده آهن و سنگ اردوی این
 هو اشته از آه سحر کان
 چو کوهی که آن باشد از لاجورد
 بر آورد چون دیک آهین خوش
 دهن باز کرده چو پست کشف
 ز هر دو سپهر رفت بیرون
 هم از زیر کی هم زد و پو انگی
 که این مازنین بود و آن لنگ
 که از مازنیان نیاید خبر
 درین ترسناکان دیر کی گم
 بخود بایدم رزم اما جستن
 که آرد بخون زری شتاب
 بیک خم طت چو سکه کیت
 تمی کرد و به سلو ز بولاد او
 لقا در سوی است که زنگ ماند
 بدانت کا مد ز در مان سنان

بیار ان جو

کتابخانه

بیار آن خود گفت کین صدام
 سلاح ملک دار تربیب کرد
 بر پوشید خفتی کر کردن
 یکی خود بولاد آیت فام
 در رفتن کی تیغ چون چو
 بر آخت آمد بر تند شیر
 بته گفت کای شهید زای
 بیاتان بروی دلیران کیم
 بر پیغم کر ما مبندی کراست
 ز جوشیدن زنجی فام کار
 جو بد خواه کین در فرود آورد
 سکندربد و گفت چندین
 ز مردانکی لاف چندین
 بترس ر چه شیر ز تیر افکنی
 تی را که توانی از جای برد
 بر پهلوی تیرا کیمی دست کش
 بتاراج خود ترک تازی کنی
 بیاتان برویم میدان خوش
 گرفت زرن در جوی افکنی

کجی جان برد چون در آمد بدلم
 یجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
 سکل ز رز استین تا بدن
 نسا از برفق چون سیم فام
 چلارک برورفته چون بای
 نت بدشدن سوی تیران دلیر
 شکایتوز خود صبوری نمایی
 درین زرنکه رزم شکران کیم
 درین کار فیروزه مندی کراست
 یجوشید خون در دل شهنشاه
 سیتزنده را خون یجوش آورد
 زرن سپوده بانک مردان کداف
 بهر اسان شوزر یجوشین
 دلیری مکن با دلیر افکنان
 بهر فاستر ادوی چه باید
 کداری بشیر افکنی جهت
 که گنجشک بانستی و بازی کنی
 به پیغم کر ما که سختی کش است
 گرفت شوی کر گرفت زرنی

کر کردن نام بریده است
 کر سبیل را نشکاد کند
 شرح

سخنان

یازشده در عبار
 از کار کردن کار
 قدم به ستوار نشسته
 شرح

باز در اصل گنجشک است

کار با در پیشانی

بر آفتاب زنجی کجفت شاه
 خود همت بر ترک نشه تیغ نایا
 بر آفتاب شاه زان زنت روی
 به تنی کی زخم زد بر تنش
 بسی جلد بایک دگر ماختند
 برین گونه تا شب در آمد بر
 چون زنجی شد از جنگ خرد سینه
 شب آمد شبخون را که در دست
 سیه کار شب چون شود چینه نوز
 گنم بانو کاری درین کارزار
 بشد طی که چون صبح را ندید سپاه
 کبوت این داز خوب شب بگشت
 که بگشت شب عذر خواه آمدند
 به ده ساقی از خم دو شینیدی
 بد تا طبیعت سیاهش شود

کجالتش در آمد جو دودی سپاه
 ز برق آفتابی کجی رسد تیغ
 چون تیغ از تنش سر بر آورد روی
 نشد کار که زخم بر پوستش
 یکی زخم کاری نمید خفتند
 نشد زخم کس در میان کارگر
 لبه گفت خورشید سیدی کوه
 بمبعبا و فرود افا که در دست
 بدون آید آتش ز کردنده نوز
 که اندر کر نیزی بسوزانج مارا
 ترا نیز چون صبح پنجم بگاه
 باین داستان شاه و سگشت
 زمینان سوی خوابگاه آمدند
 که ماندست باقی ز کاوش کس
 چون شیدی جند بهوش شود

در این داستان
 که ماندست باقی ز کاوش کس
 چون شیدی جند بهوش شود

خلفه افق سکندر بر شکر نیکان و کفار سندن مینک شاه زند

جو روز دگر چشمه آفتاب
 درونش کرم بر کشیدند کوس
 تدروان روی دوزخان زنگ

بر آنکجنت آتش ز دریای آفتاب
 چون طلخ از عجاج در زانوس
 شده سینه باز یعنی دورنگ

در این داستان
 که ماندست باقی ز کاوش کس
 چون شیدی جند بهوش شود

در این داستان
 که ماندست باقی ز کاوش کس
 چون شیدی جند بهوش شود

خبر از آنست

سپاهان چونت اسبان چون
 بر آمد یکی از ز کار کون
 در این سبیل کز پای نند با فرق
 جهان خسرو اهنک پکار کرد
 بر آردت باز ز رنادر دورا
 تو از گند خفتان تبریزش حیر
 یگی دروغ خشنند و چشمه دار
 سنان کنش یکی نیزه سسی اش
 جایل یکی تیغ مندی جواب
 کلاهی ز بولاد حسین بر سرش
 بر آوختیسته ناچ ز هر دار
 نشسته بر باره کوه و نس
 روان کرد و گوب بمبعا گاه
 نیامد ملت که بز مرد بود
 و کز زنجی را چو عفریت است
 بیک ناچ نشت که بروی سید
 و کردیو آمد چو یک پاره کوه
 همان خور دکان ناتراش و کر
 سید روی نمانان یکی دیو

کم و بیش چون زناغ و چون
 فرورخت از دیدن در بار چون
 یکی تشنه مانده یکی گشت غرق
 بید خواه بر چشم بدکار کرد
 بر آنکسیت ز آب روان کوی
 بپوشید فارغ شد از تیغ و تبر
 که در چشم نیاید یکی چشمه دار
 تا جگر بمانت بر درش
 کجوه هر ترا چشمه آفتاب
 که گوهر بر شک آمد از کوهش
 بوقت زدن تیغ چون زهر
 به بین بهایون بزفا خوش
 دیدی که دشمن کی آید براه
 باندیت است کز در برده بود
 و ستادنا کوهر آرد بدست
 ز زنجی درک زندگانی خرید
 کز چشمه مینندگان شد سوز
 چنین چند را خاک خارید
 به پیش در آمد چو بخت در مار

ماد آب با مکان

قلم

سکون نگاره

حاصلت میکند از خود
 بر سر نهاد که هر دلی را
 آن آهین ز کوه در

نارکش

اموال ده و کوه خندان

برویست نایب را اندر زود
 سیاهی دگر زان سگارت
 همان شربت یاز پیشینه خورد
 نیامد در کس بمیدان دلیر
 عمان را در خسر و سوی خیل ننگ
 ملت کرد چو دید اندران دست
 اگر خواست و اگر نی جنبیت همانند
 عمان برشته افکند چالش کنان
 بسی ز همراز دین بر دی سخت
 شمشیر نترزه بران سپل زود
 پناهند او را یاد کرده از سخت
 طریقی بنا در روز کنی نمود
 بجانش کری سوی او را اندر خوش
 جان زد بر و نایب نه کرده
 بیکبار شد کشته خصم خورد
 فرمودند از سر بار کی
 سپاه از دو جنبیتش انجند
 ز بیم چقا حق که آمد ز تیر
 ترنگا تر کنی در حشند تیغ

انجنا

این قصه از تاریخ
 سلطنت سلطان محمود
 در کتاب تاریخ
 سلطنت سلطان محمود
 در کتاب تاریخ
 سلطنت سلطان محمود
 در کتاب تاریخ

بزخمی بر آوردان و تیرند و خود
 بجزب آمد از شیر خود خورد
 زمانه همان کار پیشه کرد
 که تر سید بود در زان خیل
 برون خواست خواهند خورد
 شد اندامش از زخم ناخورده خورد
 سوی هر کجا کام نا کام را اند
 بعد خواستش نخت نانش کنان
 نشد کارگر بر خداوند نخت
 بجوئید چون صید بر تیر کور
 نیت کرد بر کار مکاری دست
 که بر لفظ بر کارت کی نمود
 زمین آسمان و قش
 برابر سینه خنده ز دیون درش
 که هم کالبه سفینه شد زده
 فرو ماندش که ملت که برود
 که است که جنبد بیکبار کی
 شیب در روز او هم رنجند
 کفن کنت در زیر چرخش او بر
 ز مایه ورقها بر او رسید

بهار در

نقطه کربت اداره

از کز بر
 گوید بر او
 در
 مور

سوز ندي چون تنوري تبا	تغوري زلفشيدن آفتاب
جهان كروا ز روستاي كوز	ز جوشيدن سراسر ساسم تيز
زمين كشته چون آسمان روستا	ز بس ندي كشته بر فاك راه <small>خلل نداشت</small>
شبه كشت ز آتش سيبه سوخته <small>برادرمكان</small>	عقيق از شيبه آتش افروخته
حبس است خود رسم كوهر كران	سنگ ندي كشته كوهر كران <small>كجاست از خورنده است</small>
بلي سايه بگيرد ز آفتاب	نياورد زكي ز شيبه تبا
غراب سيبه سيد با سيبه <small>برادرمكان</small>	اسير من بر كند منتك بيد
ز رخسار خود خانه پر دوخت	سزاسيگي در منش تاخته
ولاد شده كوهر بچك شير <small>برادرمكان</small>	ز دل آوان چاوشان دليلر
بر آورد سراسر آبي هوي از جهان	ز گفتن كه بگويند دگر بارمان
زمانه كي را ورق اورد ز نشت <small>كي راحت آورد</small>	ستيزه دولت كرواز حد كشت
بز نهار خوابي در آمد ز بلون	قوي دست رافه تند نمون
بوي نكي كشي بسته هر سويان	در ان تا سخن نشكوي رويان
بياز ز نكي در آمد شكست	سكندر شيبه نيكوت دوست <small>برادرمكان</small>
ز نشت رو در دي بر آمد رو <small>سازند دي</small>	چو ز نكي در آمد بزنگانه رود
ز غوغاي ز نكي تهي كشت خواه	سر رايت شاه بر شاه
فروشت زنگار ز نكي ز نغم	فردر خيت باران رحمت ز نغم
ز سپور برتن قباي نقش <small>ري چشم تيز</small>	شاده ملك زير زرين در نيزه
بگردن در انف ربا با پاك <small>بهار</small>	ز هر سوكتان ز نكي چون نمك

كوتاه در سايه آفتاب كشي

برادرمكان

برادرمكان

دواعی که در این کتاب مذکور است
دواعی که در این کتاب مذکور است

کسی را که زیری علم یافتند
 دوران دادی از زمین کس یافتند
 کردی که برپیل کردند زور
 گریه میسید که بار مردم کشند
 چو جهان گرفتار خواری شدند
 نه آن درستی را که بود از خشن
 به بخشود بر سختی کارشان
 بفرمود تا دواختن برکشند
 فروزنده شان کرد زان که دروغ
 ز بس غارت آوردن از شهر
 چو شاه آن متاع کران سپید
 بجز که هرین جام زین عود
 هم رز ز کانی هم ز لعل و زرد
 ز کافور چون سیم صحراست
 همان ترند بهمان کنجینه کش
 بسی برده ترکی و بربری
 ز برکت تو انهار کو هر کنار
 همه روی صحرا بر ز تو است
 شه از فتح رکنی و تاراج کن

بفغان خسرو سرامد آهنگند
 و اگر ماند جز خود در کس ماند
 فتاوند چون سید در بائی
 کهی نشم کش که بر شمشیر
 حبش در میان ز بهاری
 نغمه مودت تن در انگش مکنش
 ز شمشیر خود داد ز بهار سال
 حبش زین سبب دواعی در کشند
 که آتش فروزنده کرد و دل
 غنیمت گنجی دران عرصه گاه
 چو دریا کی دشت پر کز دید
 بخرد و رکو هر بانار عود
 بسی چو م قضا را کرد بر
 ز سیم چو کافور صد باره کوه
 همه تازی اسپان طاقوش
 سبب برده بر باد و بر شتری
 همان فرشت زان آب دار
 بکنجیت که هر بر آراسته
 بر آمو دامن شد ز در دواعی

دواعی که در این کتاب مذکور است

۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

بجزرت در گان کت گان بگز
 که حنت رینی خلیق در گان دانگر
 کنه که بهایت ان نهم نابوست
 ننگ اسراند اخقن شد
 جو در دانه لاجوردی نقاب
 حکما که چون لاجوردی فونند
 درین برده کج سرودی کوی
 که داند که این خاک کجست
 همه را نپرت مینند هاکور
 بیاب از می مراست کس
 رزان می که دل ابد خوش کنم

بخت دیدید او پیمان کریت
 جو اکتته باید بشتر و تیر
 که از خود حفظ بنهم اتهم خطاست
 نت یک کشیدن سر از سر
 سر از گنبد لاجوردی
 همه جامه لاجوردی در رتد
 درین خاک نشوریده آبی جوی
 بخون چه دلهاست اینجست
 ادبی کوز گزنت کجست کور
 چومی بر دهن عقل بر دست کنه
 بدوزخ درش طلق آتش کنه

بخت دیدید او پیمان کریت

بازگشتن سکندر مبعوض قهر ز کیمیا و زانجا بد ریاست
رستن و جا کردن شهر اسکندر

برومند باد اهل یونان درخت
 که از میوه آرد آیش جوان
 بسویه رسیده بهاری چنین
 چو شد بارور میوه آرد جوان
 رستان برودن رفت آند
 در باره سینه تند نام خشک

که در سایه او توان بر درخت
 که از سایه آسایش جان دهد
 ز رونق مصیبت او کاری چنین
 بدست تبر دادش چون توان
 بر آورده سینه سر از جو بار
 بنفت بر آسخت عمر خشک

علم ز کیمیا

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

کی در این کتاب که در این
 آن که در این کتاب که در این
 آن که در این کتاب که در این

بخت دیدید او پیمان کریت
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

از او که در کتب گفته اند

از او

بغیر خری ز کس خوابانک
 کت دم من از قفل کنجید بند
 نهان سپران ماتف بیره پوش
 آوازده
 باد از بونستید کان گفت خیر
 که چون روی از زمینان کین کشید
 که از زنده و استانی دری
 که چون ز حیثه را گرفت
 در کنج بکت و بر کتج خواه
 بر آسوده بکهنفت بر جاک
 چو سقایی باران دوش باد
 شد از راه او که در کاسته
 چو از او شد راه از یاد کرد
 رو از روزهای ز زمین زدند
 زور یاد از خبیه تار و دیش
 در آید هر سو در ای است
 و نامی جلاجل بهتر ای زر
 بموکب روان نکران هر کنار
 جهان در و موکب فاس خونش
 چو لختی زمین را ورق در تو

زمین کشیدن عیار
سوار کردن است
شرح

از او که در کتب گفته اند

از او

چو کافور تر بر برون زود
 بعضی اعلم برکت شدیم ملت
 که خوانند سرانده او را بر سر
 گذارنش کن از خاطر کج ریز
 سکنند کجا خوش و ز زمین کشند
 حین در و نظم گذارن کس
 چو گلزار خستید و چون گل
 تو اندر شد از کج کو هر سپاه
 بیاقوت بی رنگ او اد رنگ
 زده آب زنتند راه با مدا
 که بی کردی راه آراسته
 در آمد بزین شاه کیستی نورد
 سر آورده بر پشت بردین زدند
 بچوش آمد از بانگ طبل وصل
 ز بانگ آبی مغز را کرد بر
 ز شور ی جوس کوشه ما کرد
 خجسته اندک داند کس آن شمار
 خوانند بر کبک ز قام خونش
 ز بهلوی داوی در آمد بد

زله راره

ریس را بیت انگیزی سرخ و زرد
 بصر اغنیمت بر آورد کوه
 ز پس کتبخ آگنده بر پشت بل
 بدین فرخی شاه فیروزه مند
 بمیر آمد و مصر با نواخت
 وز انجا روان شد بدریا کنار
 به منزل کو علم بر کشید
 کبچ و بزوان در ان فریوم
 بر آبادی شهر یی بر درج
 نخستین عمارت بدریا کنار
 با بادی در دشتی چون
 با سکنه آن شهر چون نام
 چو پرداخت آن نغمه بنیاد را
 یونان شدن گشت غرض در
 ز دریا گذر کرد آمد بروم
 بان موم چون رغبتی خواستی
 بز رکان روم آفرین توان
 در انجا یونان در آمد ز راه
 همه شهر یونان بیار استند

منقش شد که کتبلاب بود
 ز کوهرت سیدین هیونان ستوه
 بصد جای بل بسته بر و دخیل
 بر از اخت سبر کج بخج بلند
 یا این خود کله آن شهر خست
 پذیرفت یکج آنجا قرار
 در ان منزل آمد عمارت بد
 عمارت بسی کرد بر رسم روم
 چو باران نیسان بمیر کج
 بنا کرد شهر یی چو خورم بهار
 همش جای باز رهم جای گشت
 هم اسکندریش نهادند نام
 که مانند مصر و بعد او را
 که آنجا رود در دکا بدخت
 جهان نرم در زیر مهرش جو موم
 بگردی از مهر چه میخواستی
 بد ان کوهری کوهر افشان شدند
 که پوشید کردون ز کرد سپاه
 که دیدند از آنچه میخواستند

حیدر الوطن من الامان

نشاند مطرب نشاند مال
فخالف شکن شاه فیروزه بخت
ز فیروزی دود و لبتی کامکار
بسیار مغانی ز تاراج رنگ
ز کنجی که اورا فرستاد دهر
چون وقت لب بخشش دارا رسید
گزین کرد مردی بوفونک و در
کزید از غنیمت طالیف بسی
که انما یهای که باشد عزیز
برون از طبعهای پر زرق و کمان
یکی فومن از سیم بکد اخت
رعود گره بار با بسته تنگ
مرصع بسی بیخ گوهر کار
کنسیران چاکبک و غلامان حبت
همان توتقنای مکلل ز علاج
اسیران ز کبیر بر پای و دست
ز کوشش بریده شتر بارها
ز میان پیکار زنده زنده بیل
بدینسان که انما یهای اسیر

طوق

که آمد جنان با زنی در خیال
فیروزه فالی بز آمد بخت
نشاند طنوا کجیست در روزگار
بهر سوز ستاد بی زدن سکن
بهر کجی دانی فرستاد دهر
شتر بار ز تاراج راسد
که اینین آن خدمت آرد بجای
کز آن طالیف زنده کس
زندک ز جوهر زو سپاد طیب نام
لبندوق غیر خجور و تشنگ
یکی خانه کافور نوسخت
که هر بار زو بود صد من بسنگ
نمطهای زرافت آبدار
بهینام خدمت کری بندت
بگو هر بر او نموده با تخت و تاج
ببالا و پهنای چو بیلان است
ز سر مار پر کافور خوار با
که در رزم چو شنده چون بیل
فرستاد با قاصدان یک سره

رشته کامی

Handwritten notes at the top of the page, including a large flourish and some illegible text.

چو آمد بکستاده راه سنج
 شکوهیدار از بنان خنان
 پذیرفت گنجینهایی قیاس
 ز بر جای خود پاسبان ساز کرد
 ز ستادان پاسبان سرسری ^{چو بود}
 سکندر شد آزر و از کار او
 ز بر روزی دولت جا خوش
 بهر سو خیز ترک تازی نمود
 ز هر کشوری قاصدان آختند
 در طعنه بر رویان بسته
 زمانه چو عاف و نوزی کند
 درین اسیران نهی سبی
 پاسبانی آن می که فرخ بی است
 می کومت صلوات هر کوشی

بدار اسپردان کرانامی کج
 حسد را بر تو نیز تر شد سخنان
 پذیرفت راه با دزدی پاسبان
 در کین پوشیده را باز کرد
 پوششیده بر برای اسکندری
 نهانی هم داشت آزار او
 نبودش سر کینه بدخواه خویش
 که روی بزنگی چه بازی نمود
 آن چهرگی تهنیت ساختند
 همان روی از بدوی بسته
 مبتدیان و ما مور بازی کند
 بنوبت دماس افکند هر چه
 بمن ده که در روی مردان می
 مذیده بخیر آفتی

کینه

Handwritten note in the left margin: "تاریخ جهان از سیل جویدگان"

سگانش نمودن سکندر بر قهر دار او فاکر فتن از جنم کعبان

جهان بنم از سیل جویند پر
 نه چنم کی را درین روزگار
 چون بس را بود ناگزید
 بگشتی نمف این سرود

یکی سوی دریا یکی سوی در
 که میلش بود سوی آموزگار
 کزین گوشه که ان شوم گوشه کبر
 شوم فانج از شغل دریا و رود

ای این جهان از سیل جویدگان
 بر مر سنج کی طالع دریا
 یکی طالب در آنچه کوشی
 دنیا کز دست است اسیر یک
 طالب خدا می سنج است

بچو بچو دین بهم که در کج بلوغ
 نه پنجم کس از هوشیاران دست
 ذکر باره از دست این دوستان
 تمامت در آن باغ دلکش گنم
 گذرش کرد کار گاهی سخن
 که چون شاه روم از شنیدن سخن
 پذیرفتند آهانش خواب سا
 بنور روز بست میبوش کرد
 نبود در زشت دور تا وقت خواب
 حسابی بجز گامزایی نداشت
 نشسته جهان در کیتی فرود
 به پر آفتاب فیلسوفان دهر
 در سطلوب غر فلطون کجا
 معنی سزایند بر بامک رود
 که دولت پناه بود بخت باش
 کرد کن بجری ابد جام را
 بساطی می از غوانی سینه
 چو در ای جوانی واقبال هست
 چو بترتیب شسته کردی تمام

مراواز
حجره

سرنخی بدستم چو بر دست جابج
 که داون توان آن سرنخی بدست
 کریز آورم سوی این گویستان
 بدو خاطر بی خویشش انوش گنم
 چنین گوید از مودان آهش
 بر آسود و آمد مرادش بچنگ
 روان کرد بر کتبی ناریا
 سرود سرانیده در گوش کرد
 معنی دستای ورود و تراب
 از آن بر کسی زندگانی نداشت
 بغیر وزی آوردن شب بروز
 جهان را از داد و دهنش داوهر
 بی جام ریزنده چون خون غلام
 بنور روزی شسته نو این سرود
 هم سال با افسر و تخت باش
 کلو کاه کرت با دود خام را
 طرب ساز و دای جوانی سینه
 برود و بی منت و بایست
 بر آرای مجلس تبرکیت تمام

مراواز
حجره

مراواز
حجره

مراواز
حجره

مرغام نزار که گویند خون
 خام جال عقیق را نامند
 در غوطه لغو تراد فند
 از فلطون و فلطون
 حکما اند ۱۲
 ش

ایرمان بر تو می افتد

تاریکی درونی

ایرمان بر تو می افتد

فرمان خود

یا

نیکو جهان با تو این کار سخت
 چنین ایجابیدت ناکریر
 بدولت در آویزگان هم ترا
 بچهره در آورده بود آن رنگ
 حسابی خواج از خواسان گرفت
 نیاید گشتش در زو تمام
 همان داوه را نیز از او با حُبت
 تنها کشور ستانیش بود
 بایران گرفتن کم حُبت کرد
 بر یکم در خان رساند کردند
 هم خوش منتهی بود هم در خوش
 هم کرد خچر بر کوه و دشت
 گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
 که بود بسی کوه در دی خار
 باین کجایان چشم کی بچنگ
 که آن بال این را بناخت گشت
 می بود بر هر دو لطف رکی
 ز لطف رفته نگر خستند
 که در مغز کجایان چه بود این

جهان کیم رسد بناج و تخت
 سیاهی کز نیتی سپیدی کیم
 علم بود فلک زن که عالم ترا
 شته از لطف مهر و نارنج
 ربون کردن و شمس آمان
 بهم سکنی خویش در دروم شام
 بدار اند او آنچه دادی سخت
 رزانی که روزی توانیش بود
 کم بند ایران سست کرد
 درختی که او سر بر آرد بلند
 بنخیزد شاه یک روز خوش
 شکار افکنان دشت را بی
 فلک و ارمی شد سر بر بی
 که شد از قنار یکی کوی
 دو کلب در بی و بد در خار سگ
 که این مغز از این بقا ز حُبت
 در آن مو که رانده بار کی
 ز سختی که کجایان در آویختند
 شگفتی خود مانند زان نگاه

یکی رایشان کرد بر نام خویش
یکی مرغ زر نام دارانند
دو مرغ دلاور بدان داوری
همو مرغ شد عاقبت کار
چو فیروزه دید اینچنان فال
خوامنده کسی طوفانست
سوی ایشان کوه پرواز کرد
چو شکست کبک ری زان عقاب
ز پرواز فروری خوشتن
بدانت کاقبال یاری دهد
ولیکن دران دولت کار
سختندیم که بود اندران ناکوه
که پرسندگان زو با از خویش
صدای شنیدند می کوه سخت
بنمودست تا یکی هوشمند
که چون در جهان ریختن خون
بیرسید بر سنده نغمه فال
سکندر شو در جهان چو در
صلای بر آورد کوه از هفت

برو لبست فالی سر انجام
بر ان فال چشم نگاهدار
زمانی نمودند جنگ اندری
که بر نام خود فال دست
دلیل طفی یافت آن حال
پدید از بر کبک پرتاقت
عقابی در آمد سرش باز کرد
ملک نیز در سوزش آمد بآب
بنوشت همان تاغ جان فتن
بدار ابرش کار گاری دهد
جانش بسی عمر او پای دار
مقوس کی طاق کردون
خبر بار جستی هم از زار خویش
بدان که بودی نمودار
خبر باز پرسد ز کوه ملت
سر انجام اقبال او چون بود
که چون مینماید سر انجام حال
بدار او دولت در آرد شکست
همان را که او کوه است

از آن قبل فرخ دل خسرو
بجوهرم در آن طرف بگشت
بستند بر نشست با انجمن
مسخن رانده زانده کار خویش
که چون من بیز روی گیتی نه
کز بیدر یا خورگان چون هم
بر اینچو داده باید خصل
کراوتج دارد مراتج نمت
کراوشک آرد به پیکار من
در انصرت ایزدی حاصل است
ملک که فیروزه مستری است
دو دل یک شود کند کوه
امیدم چنین نمده بیز روی
چه باید بر صد گاه در اشک
نمازیرگان ز سر یادری
چه حجت بود پیش در امر
شناهندگان سر انجام کار
که تا جوخ کرده و انصرت
جوانع جهان که هر یست با

چو کوه قوی یا نت زنت قوی
سوی بز که آنداز کوه و درشت
چو سرد سبی در میان تن
ز پیر و زنی خضم و پیکار خویش
بگردون گردان رسانم کلاه
بجو در چنین خوری چون بنم
کز دم ندرم نکوهه نه تاج
چو تنغم بود تا جم آید بدست
کنمدر رسن بس کنمدر است
که رایم قوی اشکرم یکدل است
ز یاران یکدل بندی است
بر کندگی آرد انبوسه است
بکریست نامزدش نشان تاج و تخت
بجزیر دبی است کار شدن
چه گوید باین درین داوری
هنامانی گسید اشکها
دو عا نازه کردند بر شهربار
وزین هر دو آینه ترس گوهر است
تاج است در روشن تر از ماه باد

45

زبا
دکمه
بجوش

توی اکنیزه پیش لبست
هر جا که باشی خداوند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای
چنانست رحمت برائی صواب
تو بنشین که او با تو جنگ آورد
ز تو دست یک تیغ برداشتن
کوزنی که باشی با زنی کند
ز دور ایناید بجز نماندوش
تو ز پیش درت کرد استن
تو دین پروری خصم کین پرورد
شبنجون تو تا پایان زنگ
تو بر شمشیر کبری و او جام کبر
تو با دای او هست پدا دگر
تو بیداری او چو دی میکند
بدان بد که ز جگر شهر سپاه
برینچی که روزی هم از راه او
نوزشش که بهار پد رام تو
ز حق دشمنی چند باطل است
گر بند بیداری بخت بین

برو

موسندی داد و کس نیست
ز تخم که کاری بزدند باش
بگویم چون بخت شد سه نای
که شد بر مخالف نیار دست
بتو تیغ تو کار تک آورد
ز دشمن سرو تیغ بکشد استن
زمین جای قربان نازی کند
گر آید تو خوش آید بختش
خواجه از زبونان توان استن
ز شسته و کراهر من دیکر است
تا شاه او تا شستان تنگ
تو بر سر زینبی و او بر سر
تو مینان زور او ترا زوی زر
تو نیکی کنی او بدی میکند
ز نیکان نذر دگر بکنخواه
کدی در آرزو بیاز راه
بر آرد به فتم فلک نام تو
کنر چون کند باطل از حق کز
اکله داری کن سه توش نیست

جمع بکار

نم و ملاط

نیا هم که سرد

سکین و مباح

نباید که مکن در این خیال
 بر کوهن گزیده مردمی است
 همه آبی سرافرازی گستر
 تو دو دوام را شیر زانست شاه
 جهان خوش بدان نیت گاری
 بران کس که اورا خیر است عام
 ز عیش خوش اکنه نانش و بی
 جو اندر پیوسته با کس بود
 مروت تو دوری و مردی ترا
 که و تندر آمد تو هستی در حق
 پدر که چه با قوت شیر بود
 تو ان شیر گیری که در وقت جنگ
 بکوی سیاهان ز کجی نشت
 جو با تیغ تو کشتی رختند
 چونان سیلها بگشتت جو کو
 نهنگی که او پیل سابی گند
 نه بر زبان کی شود صد کور
 عقیلی که بخیر ساری گند
 نمود که گیتی گشت ای ترا

که دولت بکس است و نرفت
 و اگر نه همه آدمی ادبی است
 سران که مردم نوازی گند
 که مهمان نوازی است در صد گاه
 بزنجیر نفس کنی بای دست
 همه کس و بدانان خسته بلام
 گزشتن ستانی باش و بی
 کس از انباشد که نا کس بود
 بدانند نیش را کج با نژد است
 که و کج نه ان شد تو می کج خوش
 بکین خواستن نرم نشت بود
 ز شمشیر تو خون بود و حاکم
 که بودند چون دیو در جنگ نشت
 بجز سرب در پادشاه انداختند
 ازین قطر با هم نگر دی ستوه
 ز او بره عاجزی کی گند
 سبک رکی روی تا بد ز مور
 بفرود هر کی دست بازی گند
 خلل خصم را موم میای تراست

یعنی آن در حال
 مملکت است

این را تا با کسی است
 بفروجهای

با نغمه و تشنه
 چون نغمه

نفس بر آید یاری دهد
بگره بر میاگر بر روی خویش
گذر از گناه نقش و پایی روم
که چون شد کند رجزا را کلد
عروس جهان را که شد جلوه ساز
نبود آینه پیش از در حاشه
نخستین عمل کاینه حاشه
چو از درخت نداشت غرض بخت
رسید از نایش بهر کوهی
سراجام کاهن در آمد بکار
چو بود اخت رستم آهنگش
بهر شکلی ساختندش تخت
پنهان شدی چهره سپاس
مربع مخالف بودی خیال
چون شکل مدور شد انجمنه
بعینه بهر سو که برداشتند
برین هندسه آهنگ تیره مغز
تو نیز اردوان آینه بگری
چو آن کرد و در آن حس است

که ایزد خود امیدوار بی دهد
در این فتح بین روی خویش
گذر نقش و پیا جبر را مثل موم
ز شمشیرش آینه آمد پدید
به ان روشن آینه آمد نیاز
بستد پراگشته پرداخته
ز رو نقره در قالب انداختند
در و پیکری خود ندیدند را
نمودند هر یک و گر پیکری
پندیرنده شد پیکر آن کار
بصیقل فروزنده شد کوهش
نی آمد ز وی حیالی در دست
در زرش کردی جبین دراز
سدستان دلاوردادی
همه نفس نداشتند با همی آمیخت
نمایش کی بود بگداشتند
برافروخت شاه این نمود از مغز
بدست آرا این اسکندری
بزمی در آمد ز خوبی در دست

اینه

از روی

چون عالم سلطان کند
عروس سلطنت و عروس
آینه مریدان بران
اچا آینه
اینه

۶۲

سکندر را بود پیش از گروه
چو از دیدن روی خود گزشت
عروس سی که آن سنت آرزو بجای
بیاساقی آن جام آینه فام
چو زان جام کجی و این شوم

ز کوه بکوه در بگذشت گوی
کجی بوسه بر لبش ز آینه داد
دهد بوسه آینه را رونمای
بمن ده که در دست بر جای تمام
بران جام روشن جهان بین

فواج خواستن دار از سکندر و استبداد حکومت ایشان

بیایا ز سپیدان شوم دست
چه بندیم دل در جهان سال ماه
جهان دام خویش ز نو کیسه برد
چو باران که یکیک مینامود
بیایا خوریم آنچه داریم دست
چه باید نهادن برین خاک دل
هنگی با بر گذر کرده کیسه
از آن کتج کاورد قارون بدست
وزان خردن زین زشت داد و
وزین باغ رنگین در ختی دست
گذریش کن ز یوری تاج تخت
کجی روز فارغ دل دست دهر
بی ناب در جامت نشستی

که بی داد نتوان زید پوست
که هم دیو خانه است هم غول راه
بجرعه فرستد باغ برد
شود سیل و آنکه بر یار رود
درم بر درم چسبند بیهاد
کز کتج قارون فروخت کل
جهان کتج ناخورد که خورد کبر
سراجام در خاک بی چون نشست
چه حاصل خردن بی مراد
که ماند از قفای تبرزن دست
چسبند کفتگان شاه فرزند
برآموده بودند سو سها و مهر
کجی بر همی کرد و کاهی تپی

در این کتاب
تاریخ جهان
از اسکندر
تا...

شاد این عباد

تغییر کرد و در این
تغییر کرد و در این

چنگهان همسایه رورست او
پیرستی که در آن با یک جنگ
بهر جوئی که گشت بیفتند
در میان آمده می چور و در پیش
در باغ نیوستندگان سرکران
سرنگ قلع ناله از غولان
زهی زخم کز زخمه چون شکر
در آن بزم آراسته چون
سکندر جهان جوی فرج بر
در آمد زوار زور ساداه
چو خسر و پرستان پرستش نمود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
زوار اورود آوریش سخت
که چون بود که هر دو قوت قوت
زبونی چه دیدی تو در کار ما
همان رسم دیرینه را کار بند
سکندر ز کرمی جان بر فرد
کمان کوشه ابرویش هم گرفت
چنان دید در قاصدی را کسب

خود مند مونس فرزند خویش او
سخن شد بسی در بیگانهای
مهندس رختی در روی تبت
قلع شکران کن در وی نوشت
زنوش می در دور انوش کران
روان کرده از رود ما خسته خون
شود رود خشکی بدو دیده تیر
کل افشان تر ز ماه اروی
نشسته چو برین بد رهنبر
سخن گوید روشن دل از او
هم او را هم دستانه خود در استود
شندید سخن کرد بلا و دوان
نداده فواج کهن باز جنت
ز درگاه ما و اگر سینه فواج
که بروی سر از خط بر کار ما
مکن سرگشتی تا میایی زیند
که از آتش دل ز باشتن نوشت
ز تندیش گوینده را دم گرفت
که از جوش دل مغزش آمد بیخ

باریک غیر

ابک صلح

روشن

بسته شد

زبان جوان بگری بر آفتاب
 فردگفت لختی سخمای
 که او در خورای باشد بلند
 زبان کو بگری صبوری کند
 سخن که بر با او زمانه بود
 چه خوشگفت فرزانه بر تن
 نباشد خود بر کسی مهربان
 که از نغمه پری کیانی است
 که در تنی که از کو هر و طوق و تاج
 دوران کو هرین که چرخ نماید
 منقش کی خسر و از لب ط
 جو قاصد زبان تیغ بولاد کرد
 برو با یک زد شمشیر یاری
 زمانه ذکر گو نه آیین نهاد
 سپهر آن لب ط که در لوت
 بهر حال کو هر خیزد ز کج
 بگردن کتی بر میا و نفس
 تر آن گفت که شمشیر من
 چو با در کانی که برداشتم

سخمای گفتی کویست
 چه گوید خرد او تیر شمشیر
 گنوید سخما تا شود دست
 زد و روی گن نوشتن در پری
 گفتن هم ز گفتش بر بود
 زبان کویستین راست تیغ
 که گوید هر آنکه آیدش بر زبان
 که از شمشیر جستن کرد از آن
 زیوان شدیدی شمشیر در تاج
 بدین خایه ز رفد آفرید
 که بستده راناه کردی شط
 خراج کهن کشته تر ایاده کرد
 که نتوان ستد عارت از شمشیر
 شرتان مرغ کو خایه زرین نهاد
 لب ط در ملک تا زه کشت
 کوی صبح سازد جهان گاه
 شمشیر با من سخن کوی و بس
 نیارد سحر کنت تو ز زمین
 غمان جهان بر تو بگذرستم

ای خرد که با تو آدی بود عشق تو با او در بعضی از آن شمشیر که در بعضی زمانه از بعضی با او

زبان تیغ کویست
 که با او بر شمشیر تو از آن
 بر بندد تیغ آن
 که بر تنه از لعل کند
 بگنجد آن
 سخن که بر با او زمانه بود
 چه خوشگفت فرزانه بر تن
 نباشد خود بر کسی مهربان
 که از نغمه پری کیانی است
 که در تنی که از کو هر و طوق و تاج
 دوران کو هرین که چرخ نماید
 منقش کی خسر و از لب ط
 جو قاصد زبان تیغ بولاد کرد
 برو با یک زد شمشیر یاری
 زمانه ذکر گو نه آیین نهاد
 سپهر آن لب ط که در لوت
 بهر حال کو هر خیزد ز کج
 بگردن کتی بر میا و نفس
 تر آن گفت که شمشیر من
 چو با در کانی که برداشتم

تو با او

تو با آنکه داری جهان توست
 بر آنم میا بود که عزم آورم
 بیکسو نهم مهر تازم را
 یکمشته ندانم که در روز جنگ
 بیک باختن تا کجا خاستم
 کسی کار مغنی دهد طوقاج
 ز من مهر باید ز ز خو استن
 به بن با یکایی مرا تا کجا است
 سینگی زفته میفرد ز کین
 ترا ملک آسوده بی دروغ و
 مسوزان بخود گامی ایام را
 ز من هر چه نیاید توان مخواه
 دستا ده گاین دستان کوس کرد
 سوی است ه شد داغ بردن کنان
 ز کوهت بیجا مهایی درشت
 چو در ارجواب سگند رشتند
 که بی سکه راجه بار بود
 به تندی بیسی و دستان یاد کرد
 بخت بدیشته اندران ز خند

ز ناکم مراد حسیلین کونست
 بهم خج سکی باتو رزم آورم
 بچو شش آورم کینت که کم
 چه سر ما بریدیم با قصای نیک
 چه کردن کت ز ما سر انداختم
 کچ ز نهاریان چون دست فواج
 سخن چون زر مهر آستان
 بدین پایه باید ز من مایه خواست
 خوابی میب در با بران زمین
 کن ما سپاسی دران مال کج
 قلم در کتس اندیش عالم را
 جهان باشن با من که بد نشا ه
 سخنجای خود را در اموش کرد
 شتابنده چون برق آتش فشان
 کزد سر و بن زار و ناگزینت
 یکی دور باش از خج که کشید
 که هم سکه نام دارا بود
 کران بشد نیوست خنده را روی
 که اسوس بر کا رینج میند

سخن از زور
 از زنده مهر کواه
 تا در آینه مهر کج
 ز زار ک

فلک بنی چه غلام است که کند
سکندر بخود کرد بود که قاف
چنان بپوشد را بخند عقیاب
سبک قاصدی را بدرگاه او
یکی کوی چو کان بقاصد سپرد
در آموختش از آن پیش کش
سوی روم شد قاصدی تیر کام
ز ره چون در آمد بر شاپور دم
سرا گفتند در پای بندگی
خستین کرده سخن با کرد
که فرمان دمان حاکم جان شدند
و کرد بر سخن که کرد برکت و
چه فرمایند مشه فیروزه را
به سیغاره گفت در بیاور پیام
سکندر بدانت کان غده خواه
متدی که در بنگه خویش نشست
چو آورده پیش سکندر نهاد
ز چو کان کوی اندر آمد خست
و اگر از روی نرسد و آید

کلمه کوی
کلمه کوی

از روی کوی و کان

که اسکندر آهنگ دارا گشت
که باشد که با من بودم مصفت
کم از قطره دمان سینه دریا داشت
فرستاد و شد چشم در راه او
تغیری بر از کج خدی با شمر
بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
زوار پذیرفت با خود پیام
فرودند و شد هم جو آتش ز موم
نمودنش نشانی برستندگی
سخن را بجز بی سرگاز کرد
فرستادگان بنده و مان شدند
جهان آفرین را بدل کرد یاد
که فرمان فرمان ده آرام بجای
پیام آورد از بند بکت دگم
پای درشت آرزو داشت
باورد و یکم ز پیش نشست
به پیغام دار از زبان برکت و
که طغی تو بازی بدین کن دست
ز سبوح کوی دل بر و آید

کلمه کوی

همان کتبی ری نامشمرده شد
 سگدر جهان داور می شنید
 مثل زو که بر جهان کریم در پیش
 یکم شاه زان داد چو کان بمن
 همان کوی را مرد هیئت شناس
 چو کوی زمین شاه مار اسپر
 چو زمین کوه کردان کند از سر کفی
 فرور بخت کنج بصحن سردای
 بیک طوط مرغان درو تا خند
 جو ارمیت کفت درین راهون
 اگر نشکر از کنج انکجیت است ه
 پس انکه تغیزی بسندان خورد
 که نشکر شدن کوی ازین قیاس
 چو قاصد جواب جنس دیدت
 در ار رس انداز سگدر جواب
 بر آسفت زان طیر کی شاه را
 جهان در در ابدان داور می ^{حجت و کرم}
 زمین وز خور زرم و غنیمت و غور
 سپاهی بهم کرده چون کوه قاق

کز این پیش خواهد سپهر بر لاری
 درین فایلهادید فرسخ میند
 بچو کات کشیدن توان نوی
 که ناز و کوشم ملک بر نولت تن
 بسنگل زمین می نهند در قیاس
 بدین کوی خواهم ناز و کوی برد
 بکنج در آمدوران داور می
 طلب کرده مرغان کنج نابی
 زمین راز کنج بر برد خستند
 چو روغن که از کنج آید بر و
 مرا مرغ کنج خور آمد سپاه
 بپاداش کنج بقا در سپرد
 سپاه مرا هم بدینا شناس
 بهشت جز خویش بر لب خشت
 جوابی کلو کیر چون زهر ناب
 که حجت قوی دید بد نگاه را
 طلب کر زایر انیان یا دوری
 زمین آهین شد ز فعل ستور
 همه سنگ فرمای و آهن تکلف

جو عارفی شتاری سپهر بر گرفت
ز حبس کجی سواران چاکبر نگاب
جما جوئی چون دید کزن کز کز
سبایی چو آتش سوی اندم راند
بار من در آمد چو دریا آتشد
بار من زمین تا باقصای روم
علف در زمین گشت چون کج کج
پیست ه که چه آفتابی گشت
بیاس قی آن راق روغ بخش
من اورا تورم دل فروزی بود

ز دماند عقل از شمشیر
بنه صد هزار آمد اندر حساب
بمی موج دریا زنده و پورش
بهر جا که شد بوم را بوم تواند
صبار اشد از کرد او پای گشت
بجو سید دریا بمرزید بوم
ز نعل سواران چکانه نسیم
بهر جا که آید خوابی گشت
بکام دلم درشتان چون خوش
مرا او خورد خاک روزی بود

مشورت کردن سکندر برای زمان خویش بر حسب دارا

چه نریجو تاجی است کار آگهی
ز عالم کس سپهر بر آرد بلند
به بازی نه چماید این راه را
نمیدانم آن الت در بار خویش
میگویند کول که چه عار آیدت
خوی بر کویه و سر ما برود
کند از نه شرح نشی
کند از او چون کبار من گشتید

کزین نفت عالم مباد ایتی
که در کار عالم بود هوشمند
نمهد ارداز و زو و بنگاه را
کز روزی آسان کند کار خویش
که به کام سر ما بکار آیدت
که از گاه ملی جیل با خود نبرد
چنین داد پرسنده را آگهی
تو گفتی که آمد قیامت پدید

ایضاً در متن
کار آگهی عالم از کار
و بار آگهی تاج

کول بفتحین و کول
بار شسته با نوبهار
بازت که در حال
بازت که در حال

50-
تاریخ

بنویسد که اسکندر از کار او
 رسیدند ز نهاریان خیل خیل
 شش چرخ دار او را آمد ز راه
 پیر و مهنده گفت بد خواه است
 بر دست ه که یک شب بخون کند
 سکندر بخت دید و ادش خوا
 ملک ابوقت عمان تا فتن
 پیر و مهنده دیگر آغاز کرد
 که آن را شمر دین توان در قیاس
 سکندر بد و گفت کی تیغ تیز
 یکی کرک را کوب و خوشنماک
 سپهر را جوابی چنین از بند
 خبر کرم تر شد همی هر زمان
 سکندر چه بود است کان تمنیخ
 ز سناده تا کز زهر و یار
 ز مضر و ز انخر و روم در و س
 جوا بنده کشید بسکان
 خبر داد عار نه که شهنشاه
 جوت ساخت کار کرام

که از دقیاست بکار او
 که طوفان بد ریاد کف سیل
 ز پولاد پوستان زمین شد سیاه
 شب و روز غافل شد ایجا که
 ز ملکش همانا که بیرون کند
 که پنهان کنی سر و جهان آفتاب
 بد زوی انت بد نظرم بافتن
 که در اینچندان سپه ساز کرد
 ک نیک استند کشک شانس
 بسند سپه صد کا در ایزر ز
 ز بسیاری کوسپندان چه با
 بسند آمد از شهر یاری بند
 که آمد بروم از دمای دمان
 به تندی بر آرد همی برق تیغ
 روان شود بر در ی شهر یار
 شد آراسته ز کسری چون عد
 عرض خواست از نام نام اولان
 بر آمد دلیران مفسر و سوار
 یکی اینجمن ساخت بی رود و جام

بیه

نگار

شستند سپهر در نغزان روم
 شت این کار در او و بکار او
 چمن گفت گای نامور شت یار
 چه سازیم تدبیرش از حد و حد
 بفال هایون به ترتیب راه
 اگر بر نیاریم تیغ از نیام
 و اگر تیغ بستام از تیغ و در
 کیان را که از ملک برودن کتم
 بترسم که اختر بدین ترکی
 چه تدبیر باشد در آن رسم و راه
 باندیشه قرب رای صواب
 جهان دید هر آن پیدار خوش
 با سحر گشت و ندکیر زبان
 که سر سینه بادا هایون در
 تیاج به تختت جهان تازه باد
 همه رای تو دولت چون زرد در
 ولیکن ز فرمان تو نکند زعم
 چنان در دل آمد جهان بدید
 که چون کینه در شد دل کیست

بمر ملک نرم کردید موم
 سخن راند بچید در کار او
 که لبست بر جیست که کار او
 که آمد با منیرش این کار کند
 بفرمود که چو چوین بد سپاه
 بمردی ز ما بر نیارند نام
 به پیداد خود بسته باشد که
 من این ره زنی با کیان چون کنم
 بپو اندیش ما را دهد چهر کی
 کرد کار ما بر نکند و تپاه
 بدید او دید این سخن را جواب
 چو گفت که گویند که دندان گوش
 دعا تازه کردند بر مرزبان
 که ما شش بلند است و بنوی سخت
 سر ختم تو تیاج در وازه باد
 درستی چه باید ز ما حاجت
 حبی نه راه بمان تو نسیم
 همان زیر کانی بسندیده را
 همه خار و خنجرش بر آید ز راه

که در کفایت که چون دشمن را میکنند سر او بکار
 او بیاید

این سخن را در حال آن که در
 به هر که سلطان کند در
 نفس بدین بود در طبع او
 بود از هر چه باشند در
 علی خاندان است
 طبع با آن زمان که

جز
 این

اوید

تو نیز از شش کسیت در بر فود
 تو بر روی خشم بید کنی
 کس بیایع را وقت نو کرد نیست
 جز پایی این دولت تازه عهد
 بداندیش تو هست پداوگر
 چه با بد هر اسیدنت زان کی
 قلم در کس آئین بسد او را
 ز خشم تو چون ملک کتت
 تنوری جستن کرم در زندان
 کیاست و را پایی مار سرت
 تمنای شتر را که بر هم زند
 بران خشم شد رخصت به خون
 نمهدارد آرزوم تحت کیان
 سکند رجو بر حکم آن داوری
 زدستوری رخصت رسان
 یکی روز کز کردش آسمان
 بفال مایون به ترتیب راه
 عیان تاب شد شاه فیروزه
 ز شمشیر بولاه چون نرسست

که فرخ بودت کسیت سوز
 کجا سگ کشید با سر و پا
 نه نور احسابی در دگر نیست
 عروس سی جهان را بر آری عهد
 به بی رغبت ز پداوگر
 که در دود بهم خانه دشمن لب
 کفایت کن ز خلق فریاد را
 بخشم افکنی بای خود ز لذت لیر
 ای انجام را کرم ترک کن عثمان
 دلی کو کزین داوری بر ترا
 کرا زهره باشد که این دم زند
 که نشسته مستی نیار و کور
 بخون ریزی اول ز بند دستان
 زشت کردت آن یا نت آن یاو
 بدست کشتی کشتت بهم دران
 بدست آمدش طالع کافران
 بفرمود کز راه حشمت سپاه
 میان بست بر کین بدخواندنگ
 بکشور کت بی کلب دی بدست

یعنی دل کلام جاری است
 که از کلام تو بیرون است

دشمن تعب کردن که دشمن از خست میخورد و در تمام سیرک و افارون بود نیزه کا و اسب بادشا فرزند
شده بود و چون فریدون برود عقش بر بادش هر که آمد نقوه بران نیزه کا دایا افزود و چون
وقت از المومنین عمر رسیدی اله بر سید آن نیزه را غارت کرد و مردمان خود را بخشید همه

سپاه پوز بوز همیشه

بوقتی که آن وقت سازنده بود
نشان باز جیش و زین بلند
بسی بر ترز کا و یانی نشن
صنوبر ستونی ز نجاه نشن
بر و از د ما سپکری از روبر
زده بر سر از جعد و پر بچم کلاه
نورس که با بود تا بان ز دور
شد آن از د ما با جان نگر کی
جهان کرد ز آشوب خود کرد پاک
ازین کره کون خاک تا جند چند
جهان یک نوال است بیده
فکد در ملت ری زمین و در خاک
بنشته برین هر دو الوده طشت
نشینت در این طشت ز پاک
نشین کر بیاعت بر دن آورد
چو فریاد در در کلو بسته راه
بر در پرده خود حصار کی کنی
جاس قی ان آتش تو به سوز

ز غوغای زینور هم بیشتر

فلک و دستان را نوز زینور
که ماند از فریدون و زور
بیهوق بر زد برندی نقش
به پر استن یافته پرورش که بلای
که سینه راز و بر آمد بغیر نیزه میراث
چو بر شد گوه ابری سیاه
عقایی سپه پرو بانس نور
سب بر جهان از د ما بگری
برای چه از نهر کمشت خاک
بشیری توان کردنش کر کند
ز رود گاه حلو بود که کا چه چهر
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
ز خون سیانوش سپی سر شد
که بر بسته شده فریاد رس
همه خاک در زیر خون آورد
کلو بسته به مرد فریاد خواه
نجای موشی خویش کار کی کنی
بانشکده مغزین بر فرود

بوقتی که آن وقت سازنده بود
نشان باز جیش و زین بلند
بسی بر ترز کا و یانی نشن
صنوبر ستونی ز نجاه نشن
بر و از د ما سپکری از روبر
زده بر سر از جعد و پر بچم کلاه
نورس که با بود تا بان ز دور
شد آن از د ما با جان نگر کی
جهان کرد ز آشوب خود کرد پاک
ازین کره کون خاک تا جند چند
جهان یک نوال است بیده
فکد در ملت ری زمین و در خاک
بنشته برین هر دو الوده طشت
نشینت در این طشت ز پاک
نشین کر بیاعت بر دن آورد
چو فریاد در در کلو بسته راه
بر در پرده خود حصار کی کنی
جاس قی ان آتش تو به سوز

بوقتی که آن وقت سازنده بود
نشان باز جیش و زین بلند
بسی بر ترز کا و یانی نشن
صنوبر ستونی ز نجاه نشن
بر و از د ما سپکری از روبر
زده بر سر از جعد و پر بچم کلاه
نورس که با بود تا بان ز دور
شد آن از د ما با جان نگر کی
جهان کرد ز آشوب خود کرد پاک
ازین کره کون خاک تا جند چند
جهان یک نوال است بیده
فکد در ملت ری زمین و در خاک
بنشته برین هر دو الوده طشت
نشینت در این طشت ز پاک
نشین کر بیاعت بر دن آورد
چو فریاد در در کلو بسته راه
بر در پرده خود حصار کی کنی
جاس قی ان آتش تو به سوز

ازین کره کون خاک تا جند چند

ز خون سیانوش سپی سر شد

کلو بسته به مرد فریاد خواه

نجای موشی خویش کار کی کنی

بانشکده مغزین بر فرود

بانشکده مغزین بر فرود

بجلس فروری دلم خوش بود که چون شمع بر آتش بود

کات

خردمست در انجمنی از داد دوست
 کسی که بدین ملک خویشند
 خردنیک همسایه شد زان بدست
 چو در گوی ما بخردان دم زنی
 درین ره کسی خانه آباد کرد
 تو نیز از نهی بار کردن ز دوست
 چو دریا بسرمایه خویش باش
 بمهانی خویش تار و زمرک
 چو پیل ز برک گمان خور و کار
 گذارنده پیری از موبدان
 که چون شاه روم آمد آراسته
 خبر کرم تر شد همه مرزبوم
 پیر خاش و دار اسراف خسته
 جهان را بدین فرود نوز بود
 از دیوم کشور بکلب رکی
 ز در پرستی منشی خورسته
 خبر کرم شد در همه مرزبوم

بناه خدا امین آباد دوست
 به نزدیک و ناخود منیت
 که همسایه گوی ما بخرد دوست
 به اردوستانی خرد کم زنی
 که کردن ز دهقانی آزاده کرد
 ز کردن زمان ^{باعث} بریاری خود گ
 هم از بود خود نمودی تراش
 در خشی تو از خویش تن ساز برک
 همه تنی شد انگشت تی کرد باز
 گذارنش چنین کرد با بخردان
 همش تیغ در دست و هم قوا
 که آمد بدون از دمای ز روم
 همه آلت و او بهی ساخت
 که پید او در اجهان هنوز بود
 ستوه آمدند از سگ رکی
 بگری سگندر بیار بسته
 رسید اینک از آراسته بوم

ایر و مند را خوی از عدل آن
 خردمست پس چای می نوش
 بپناه خدای تعالی است

کام زدن خود را بر انداختن
 نفع خود خوردن

نقویت بیایم
 در مقام و سبب ای بیاید
 آن کس که در دنیا دارنده و دود
 بعد از آن وقت و گناری انداخته
 چنانچه از زبون حق بیاید
 و این جهان می آیند آن بگفت
 کم را در او اندازی اندازند
 آتش از خون شد خون کلام
 آرزوی می گسترند که در آن
 که آرزوی کم را در آن

چو دارای بود یا دل آگاه گشته
نیران روشن دل درای زن
زهر کار دانی برای درست
که بدخواه را چون در آید گشته
چه انسون در آموزان دشمن
چو در جنگ فیروزی دیده بود
نگردنش در آن کار کس جاود
چو دانسته بودند کوشش است
سختی کس نیاید بکوشش
بچه در از زنگه است و در آن
فرار ز نای که از تو و برتر
میگفت در آن انجمن که بود
تا گفت و برت به بر بزم شد
مباد اتقی عالم ز نام تو
گشته نیایی من از عهدش
که چون کرد گنج رو آنگار
که در ملک ملبس نه در
برون آید از روم کردن گشتی
همان ملک ایران بدست آورد

که موج سکندر ز دریا گشته
بر آراست پنهان بی انجمن
در آن داوری چاره باز گشته
بیا جوخ را چون کند پای پسته
که ایم ز کار سکندر برودن
ز پیروزه جنگیش ترسیده بود
نخوردنش غم هیچ غم خوار
بسوزند کی گرم چون آتش است
در آن کار بودند کیه خوش
سری بود نای ز نام او را
بتن جوشش بود باز در کز
ز احوال پیشینه آگاه بود
که آباد باد از تو این بزنگار
هم از جنبش دور آید تو
چپش گفت با من و از آن
خبر داد زان جام کو هر نگار
زود آید اختر ز بالا بر سر
زند در هر آتش که آتشی
تخت گمان بر نشست آورد

بچه در از زنگه است و در آن
فرار ز نای که از تو و برتر
میگفت در آن انجمن که بود
تا گفت و برت به بر بزم شد
مباد اتقی عالم ز نام تو
گشته نیایی من از عهدش
که چون کرد گنج رو آنگار
که در ملک ملبس نه در
برون آید از روم کردن گشتی
همان ملک ایران بدست آورد

اندراز

طالع

سکندر
انجمن

جهان که فراد بهم مانند بجای
 مساو که این مرد روی نژاد
 بر است او بر چ زنده نام او
 نباید کرد دولت آید بر چ
 فریبی فرستش که طاعت کند
 زوی خوش ز رخشم ناخوش بر است
 مکن تکیه بر زور بازوی خوش
 بر آتش میاورد که کین آورد
 اگر ستم نبوی به بیعت ندرت
 بنام موس باید جهان روشن
 بر دهن آتش ز دعوی ستم سی
 هر آنجو که باز بود هم عیار
 بشیر در رنده سهندک
 چو باز روی گرم کسینی کنی
 بنیدش زان پشته نشین دار
 جهان آنکسی راست گوید زود
 که ستم چو پاسبان فایده کباب
 ز میان که هست فرزند زان
 چو شد جلیه بر تپنده فرزند

سر انجام روزی در آید ز با
 دوران قالمش که هرگز
 نیارد درین کشور آرام او
 که مفلس بجان گوشه گیر
 بیک روم تنها قناعت کند
 بر آفت ندان آب ز آتش است
 نگهدار وزن تر از روی خوش
 سکا بن بر آهن کین آورد
 هر دهن آتشی منقش آید ز بر
 و زایجا است رایت بر آفت
 که ز این پایه دار بکند سر سی
 بنرخ زر آردش اندر شمار
 که از نوک غاری در آید خاک
 نسبت خورد که خردینی کنی
 که نمرد در اکت سراسر دار
 بی مرد کند انتت بر هیچ مرد
 بنوبه ترین زخمی آرد شتاب
 جویم جامه کرد شود جامه کن
 بناید که مهر فرزند خواست

چنان

بفرستد این سخن در این
 اورد که زار زاری بی خبر
 بکس نماند

تا بوس جانم زود آید
 کند بی خبر

نخ کس را بر این نماند

نقده
 بزرگ ترین دست
 کوشش باید

باز در این

باز در این

کلاه کمان هم کمان را سازد
من زرتیجه ^{بهمین} و نیت کی
ز روین ^{درد} و روح ^{اسفند}
اگر باز کرد و به پیشینه ^{نام سبزه} راه
داگر گشته آرد بد ریاض
چو دریا تلخی جوایش ^{دیج}
از ان ابر عاصمی جهان ^{زیر}
سینه زده چون روستایی ^{نود}
خوار زین زرب که پالان کشد
من این حیدر کرده ام سر بلند
توی مغز بوسیده و مال خورد
نه چاکبند این چاکبی رختن
چو انی بصحر ابر او خستن
گفتش خبر باندا ز خویشانی
قباکرند در تور دبال بود
ترا فترتی پیری از جای برد
چو پیری آهن گستره ز رده گشت
ز پیری نموده شود پای لغز
زیر ان دو ضرب است باز بساز

کتابت شده است

درین ترس بر روی جان کی خرد
کی ترسم از روی سست
یرا و رنگ ز زمین ^{بم} یاد کار
برود و روشن ^{نمک} بود
سیدی ^{مست} بنیاد فاده در پای
ز خاکش ^س تمام ^{آتش} بهم
که نارود کرد دست بر آفتاب
سکتش ^{باز} مومیایی بود
که تارخت ^{خوبند} اسان کشد
منش ^{باز} در کردن ^{آرم} کند
ز کستانی ^{حضر} وان ^{باز} کرد
گفتندی ^{بکوهی} سبدا ^{احتش}
فلک ^{جهان} داری ^{آموختن}
که هر کوهی ^{را} بد ^{دست} جلی
همان ^{دان} که ^{وز} دین ^{کالا} بود
کهن ^{گشتن} از ^{سیر} رای ^{برد}
ز نینه ^{عصا} که ^{گیر} و ^{میت}
فراموش ^{کاری} در ^{آید} مغز
یکی ^{در} ستون ^و کرد ^{رگاز}

استی که اگر بکسی بگوید که در این است

فردوسی

جهان بر جوانان جنگ نه مای
 تن ناتوان گو سوری کند
 سپهر بر باد زانکه بر
 به بگام خود گفت باید سخن
 فوسسی که بی که نوا بر کشید
 زبان بند کن تا ساری بر
 سیری زبان کج چون تر بود
 زبان را که در در کام خویش
 زبان به که او کام کاری کند
 چو از کام خود کامی آید برود
 بگفتها که باشت نهفت
 زبان ترا زو که شد راست نام
 بگفتن کی که گو شود سخن
 سخن به که با صاحب تاج و تخت
 چو زین گونه تندی بسی کرده
 خط باست در کارش آن بی
 چو ز کینت بر فروز تند بهر
 اما که چون دستش آتش است
 یعنی موافق بود شاه را

زمانن فرو گستر تو بر انه پای
 سلاح شکسته چه باری کند
 میانی کند چون رسید تیغ دست
 که بی وقت بر نیاد و مارتن
 شترش را بکه باز باید برید
 زبان خشک به یا کلوگاه تر
 به است از زبانی که بی سر بود
 نفس بر وزن خربهمقام خویش
 چو کاش رسد کام کاری کند
 بهر سو که جنبد شود سخن
 بدیکر زبان باید تن باز گفت
 از آن شد که هر دن نیاید کام
 بنوشنده را در نیاید بکوش
 بگویند سخن بگویند سخت
 بشان شد آن بهر شد عذر خواه
 که با شاه خویشی ندارد کس
 بفرزند خود بر نیارند مهر
 با تش هم از دور دیدن
 که از کبر خالی گشت راه را

در شاه
 کت از زبان
 چو از زبان
 که با ده که می باشد

مدا

این که از زبان
 که با ده که می باشد

این که از زبان
 که با ده که می باشد

تازمه رودخانه

سپ رود که ز نغمه خورده نغمه گیت
 تو شایه قیاسی تو از خون گنم
 بر تعظیم و راه جهان دیده مرد
 جهان دار در دوران داور
 جهاندار دار از جوشنده مغز
 در آن تمدنی استن افروختن
 طلب کرده بدزدیوان پیر
 دم بر نوبنده آمد چو باد
 روان کرد کلک نشبه رکن را
 یکی نامه لغت ز سبک نوشت
 سخنها از تیغ پولاد تر
 جوش نامه لغت ز پردخته
 رسنده نامه خرد
 بدو دو نامه جوهر با کرد
 بیاساتی آن آب حیوان بیار
 می ده که لذت بجانم دهد

که تازمه رود آید بدست
 حساب تو باد بکبران چون گنم
 بسی کوزه زین دستمان باد کرد
 زبانی نمود آن زبان آوری
 نشد نرم دل زبان سخنها لغز
 کز خواریست مغزی سخن بوختن
 لیکار آور دستک است بر سر
 نشست آنچه دارا با کرد یاد
 سپرد آب مانی وار زنگ
 بنغزی بگردار باج است
 زبان از سخن سجت بنیا تو
 برو مهرت مانده ساخت
 زوار را با سگندز آمد روان
 و میر آمد و خور بندن آغاز کرد
 بجان آمدم راحت جان تیار
 که کرم نشد گنم نشد نم دهد

کوشش
 سیاهی
 کافور
 نام لغت
 نام لغت
 نام لغت

نه دستاوردن دارا بجانب سگندز بیل هتدید
 بنام بزرگ ایزد و او بخش
 که ما از زهر دانش و داد بخشش
 بنامنده را از دانش ناگزیر

خداوند ملکیم بمبوند نویسی
 بسته بیان کنون شو که چون کج بود
 جوانی مکن که چپستی و لبر
 درستی را مکن بزنی دری
 ز تندی بهارت برم کثورت
 سن از کبی هستم آن کوی سینه
 صفی کثرت کثورت و دشمنم
 مجنباں مرا تا بخشید زمین
 چو خوانده نامه شهریار
 سکنه بفرمود کار دستیار
 و پیری قلم زن مسلم بر گرفت
 جوانی زبنت ایچان دل بند
 چو سربسته شد نامه دل نواز
 و پیر آمد و نامه در گرفت
 فرو خواند نامه ز سرباز
 بیاساتی از بهر وقع خار
 شراب بمن ده که مستی کنم

ستو عاصی اندر خداوند خوش
 نذر در پشمانی انگاه سود
 منه پای کستاح در کام شیر
 ز جایم سیر تا بانی بجای
 بخدا همتش دهم کثوری و بکثرت
 که در جنبش آن هسته دارم در کثرت
 اگر کوه آهن بود بستانم
 بهی کومیت باز کویم همین
 به سرداخت آن نامه چون ^{پژ آرد} نگار
 سزای نوشته نوید جواب
 همه نامه را کج که هر گرفت
 که بوسید دستش سپهری لبند
 ز نامه راد او تا برود بانه
 ز هر گشت صد کج رادرت
 پیر آمد و چون در سخن در سخن
 دوائی دل در دست آن بار
 بران آب آتش پرستی کنم

جواب نامه دار از جانب سکنه فرستاد

سیر نامه نام جهاندار پاک	بر آرنده دستها ز خاک
--------------------------	----------------------

بلند می ده و آسمان بلند
 جهان آفرین و از جهان بی
 زمین را بر دم بر آرد است چه
 نیام زمین را است سر آب
 خداوندی نسبت بسند کی
 یکی کو نایب ده بر یکی است
 قوی محبت ز هر چه کیری شمار
 مرا و ترا ایامه باید خست
 هر آنچه آفریدی و باست
 خرد دانش آموز تعلیم اوست
 پر از حکمت و حکم اوند جهان
 فرشته پر آرزو ^{اولی} برین ساده و
 دل و دیده را در روشنای ازو ^{است}
 ز فرمان او نیست کس را کزیر
 مرا که کند در جهان تا جدار
 نویزای جهان را فریور کند
 خداوند این چهره دستی که
 سپاس خدا کن که بر بساط
 سباده بهشتیاری و بهشتی

و سخنان را

کت نیده دیده نهوستند
 به بنام بچارگی چاره بند
 که است کردش ز کز است چه
 بر افزودت چون است
 ز پری و رونبی بر اندکی
 همه هستی از ملک اندکیت
 بری حاجت از هر چه آید یکبار
 که تا زوب زیم خبری دست
 بد ریافتن عقل را تا نیست
 دل ز داغداران تا ایم است
 بکلم اشکارا بکلمت نهان
 از و آمدن هم بد و باز گشت
 مرا و ترا بادشاهی ازوست
 خدا دوست مانده فرمان پذیر
 عجب نیست از خستش کردگار
 نه از ماور آورده تا ج تخت
 مشو با خدا او کان چهره دست
 کنوید شاهر و ایزد دست ناس
 کسی را ز فرمان او فرستی

بیتا صلیح آسان کرد

مرا از خدا بود

را که خداوند یاری دهد
 تو انم که کردن فوزی کتم
 به تیغ این سپردگاه فولکم گرفت
 آنچه اندی ز تاریخ جنبشید شاه
 فریدون بان زرد ما بر پرده
 بر آرنده آسمان زمین
 خدای گروهر که آگاه نیست
 براه نیاکان بنشین ما
 بصیغ بر ایم این دستمال
 که کردست یا بم بایران
 نه آتش گذارم نه آتش گد
 چنین رسم بگیره در راه است
 برین مشک خانک نزارنجشند
 کسی راست فرمانش بلند
 بهستان کلی راست کردن
 ز کوران سرازور کوری بود
 ز شیران همان شیر خورتر
 دو شیران که سنده است کیان
 دو دولتند فوطوم در هم کتن

جبست که شهر یاری دهد
 بست شیر با شیر بازی کنم
 بدین زرد ما ماه فولکم گرفت
 که آن زرد ما چون فرود ماه
 بهم ز قوت زرد ما پی چه کرد
 گرو ما به وارد همان زمین
 خود را بان خجسته راه
 که بودند معجب بر دین ما
 که آن دین کتم بنشین بر آسمان
 برم دین زر طشت راز زمین
 شود هر دو ز دستم آتش زده
 ره ما در رسم نیاکان ماست
 که بوی خوشش مشک بهمان مانند
 که در نخل فرمانده کمتد
 که بوی و رنگی دهد دل فوز
 که با جلیش دست زوری بود
 که دندان و چکش بود پیرتر
 کباب آن کسی راست که برتر
 ز بردن یکی برودندت

حکایتی است بود که بهر دو طرف اوردان
 بود درین دو طرف زرد ما برده کرد
 کرد

تو مردی دمن مرد وقتی نبرد
من آنکه غمان باز چم ز راه
چه پنداشتی در جهان نیست کسی
بهر زیر بر کی شتابنده است
باری چون مهره بازی کنی
ز ملک من قطع من میدی
پنیر آب داوان نش پیمیش
نزن پس ازین لاف کردن
بیار ام تشدی را کن ز دست
همان شینه می که در یی بچنگ
جهانی چنین بر نلفظ سپید
با سود کی عیشش خود میکند
یکی داد باغی بر بی نوشته
ز بون تر ز من صید آور بزیر
بت نی چه باید در او بختن
تمنایست آنکه آید بدست
چه باید غزوری بر آستان
چو بهمن جوانی بران آرد
زند و یوراهت چو کسبیدار

کن

Handwritten marginalia in red ink, likely a commentary or continuation of the poem.

بمردی بدید آید از حرد مرد
که یا سر دهم یا نه تا نام گاه
جهان در تهما تو با سرستی وین
بهر منتری راه یا بنده ایست
پیر و از نیرنگ سازی مکن
برات سهیل از من میدی
که سیند در و قطره خون نین
که خاک می بگویم نه از آتشی
که الماس زار زیر پاشکت
که بعد از ستیزه با غار سنگ
ز طوفان آتش که در چند
جهان جوی را با جزیره چه کار
ند اوش ز بلع این دگر خفته
که چربی نخسیند ز بهلوی بر
که نتوان از و میوه گریستن
که بر روی توان بل لبست
نه بر جای خویش از دست
که تندر ز دمای فرود کردت
که با رستم آنکه کار ز لهر

چو باد در آرد

بوباد بود و در سپهسالار نشست
 متر از غلط کاری روزگار
 حسابی که با خود بر انداخته
 غمان بازگش زین تمنا و عام
 ز زنجی نه آدمی خور تر
 مدارا کن ز کین گشتی باز کرد
 نه من بستم اول این کین کمر
 بخون ریز من لشکر سخته
 بدان تا به هم بر زنی جایی من
 مرا نیز با نسبت بر غاستن
 کرافکنده در کار تو بخت نور
 سپه را ندن از زرق و دریا بود
 تو که هوشیاری نه من بخودم
 جهان که ترا اول کاری بست
 ترا تاج یار و مرا تیغ یار
 نزن تکبیر بر سندان تخت خوئی
 مسبین گت بند که در سگ است
 جو آمد زمین لرزه گاهی نبود
 جو در آن مکی بی پایان رسد

کند یاوه ز انکشته تی راز دست
 که چون با بسی را غلط کرد کار
 جهان نیست با زنی غلط با ختی
 که سیرغ را کس نیارد بدام
 ناز بر بری مردم آزار تر
 که مردم نیاز در داز نسک مرد
 تو افکنده ای از سگله مار سیر
 ششخون کنان سوی من ختی
 ستانی زمین ملک آبا من
 که بستن دلت کار استن
 من از بخت یاری نه ام نبرد
 گت دن ز شمشیر دریا نوتن
 مان هوشیاریم همان بخردم
 مرا نیز دستی درین کار بست
 منم تیغ زن که تویی تا جدار
 که هر تخت در تخت همت پیش
 کوسنگ را کی در آید تنگت
 بر آرد با سانی ز کوه کرد
 بر و دست جویند آسمان رسد

سدا
 تو که در درو مار
 گشته از زنده

چنان بگویی

چنان بگویی

جهان چون باشد بجان آمده
 جز این با نیت هیچ و انو نیت
 بهم سستی خود مرا بر سرخ
 گرم سست و آبی نهی در جواب
 زره پوستم از تیغ بازی گئی
 هر چه از غای تو ز گرم و سست
 بیا تا چه داری ز شمشیر جام
 جهان در جوی نامه اگر گوئی
 فرستاد بر جنگ تبحر است
 در آوردن کرب پکار تنگ
 چو در اخر یافت کان از دما
 بجنبید جنبیدن باشکوه
 رسیدن کربت کرد از
 زمین جزیره که او موهلمت
 معاف دو خرد دوران خرد بود
 هنوز بر بچویند زان خردان
 بیاستی از باده بردار بند
 فو اجم کن ز باده جام حاصل

کوه اردو صفت دارد و سخن تری
 کراز و جنبه آب بر آب است
 حاصل است که جنگ میزاید
 با صلح حکمت است تری

سنی و توی در میان آمده
 که در یک ترازو دو سنج است
 که از از دما بمن آمد سرخ
 چو کوه افکنم سست خود را و دما
 که سبدم از صحرای گئی
 بپذیرنده ام ز استی و نبرد
 که در رم درین هر دو سستی تمام
 دماغش ز کردی در آید گوش
 سست ز یاد دوران گار است
 بر آراسته یک یک از جنگ
 نخواهد بی سبب کردن رما
 چو ز زلزله کالبد را و کون
 ز غا خرد گیت را کرد باز
 خوش آرام گاهت ز سستی
 که از شوب شان کوه بالزه بود
 توان یافتن در زمین سستی
 به پهای سمودن باده جند
 که زین فو ابات یام حاصل

در از دما

کسان دارا با سگد زش ۲۰۵

Handwritten notes in red ink at the top of the page, including the word "مستجاب" and other illegible characters.

همان کردش بخش ماه و مهر	ترا رسیدن لاجوردی سپهر
سر پرده انجمن بر سر است	مستجاب که هر بازی کریمت
سر رشته بر ما بدید نیست	درین برده یک رشته نیکار
ز دیده که خواهدش تن ما بدید	که در اندک ز داچه خواهد رسید
که رایج اقبال بر سر نهند	که امر دده از خانه بر دور نهند
سخن را نذران پادشاهان بک	گذرند ز نیک و بد باز خاک
عده ایس عدل در بد نیاز او	که چون صدمت ه چمن باداد
دو بر کار بستند چون کوه کاف	رسیدنش که بجای مصاف
نقیبان خود شنیدن این سخنند	حسک بر گذرگاه کین بختند
نه در اول سکونت نه در دیده خواه	بزرگ بر بزرگ موبسودر ستاب
فروست کوشنده را درت پای	ز بسیاری نشکر از هر دو جای
مخوفند بر پیش دستی در بکن	دور روی ستاد نذیر جاحک
که شمشیر شان بر نیاید کشید	مگر در میان صلح آید پدید
مان جانب بای همین دستی	چو بود از جوانی و کردن کتی
دل کینه در گشت بر کینه تیز	پدید آمد از بر بار بی ستیز
سراز جنبه مهر بر یافتند	آن آیس که بر کینه راه یافتند
فلک بردمان و هیل داو اوس	در آمد بغریدن آوزر کوس
بھی شانه بر پشت پیدان	مستجاب ز ائینه میلست
دماغ از دم کا دوم گشت سیر	بر آوزر فوهه آوزر شیز

Handwritten notes in black ink on the left margin, including the words "عقد" and "کلام".

Handwritten notes in black ink on the left margin, including the words "عقد" and "کلام".

Handwritten notes in black ink at the bottom left of the page, including the words "عقد" and "کلام".

جهان آمد ز نای ترکی خودش
 طراقی که ز موعده خاسته
 رود و بر آه ز راه نبرد
 زمین کفتی از یکدگر بروردید
 غبار زمین بر هوار اهلست
 ریس کرد بر تارک و ترک زمین
 رسم ستوران دران زمین
 جگر تاب شد نفس برای بلند
 ز تاب نفس در هوا بست مرغ
 ز ریس عظیمه تیغ بر خون و خاک
 سپه دار ایران هم از صبح دم
 نخستین صف میمیزد دست کرد
 صف میسره هم بر آه است
 جناح ایچان بیعت در پیش گام
 ز قلمی که چون کوه بولاد بود
 ز دیگر طرف نشکر آرای روم
 سلاح و سلب داد خواهند را
 چپ و راست آراست از ترک و
 پس و پیش را کرد چون خار کوه

که از نای ترکان بر آورد گوش
 بدون رفت ازین طاق آراست
 نهر انهر در آمد بگردان مرد
 سر انیل صور قیامت و مید
 عنان سلامت بدون شد ز
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 زمین نشستند و آسمان گشت
 کلوکیه شد حلقه ها بگند
 جهان سوخت از آتش برقی تیغ
 دماغ هوا پر شد از جان پاک
 بر آراست لشکر بزمی تمام
 ز تیغ از دمار ادهن باز کرد
 یکی کوه کفتی ز بولاد دست
 که پوشیده شد روی نور شایده
 پناهنده در قلعه آباد بود
 بر آراست لشکر چو تخیل موم
 قوی کرد نسبت پناهنده را
 چو آراست کلبن از آتشک مرغ
 بر انجیت قلب نریا شکوه

ای جهان
 از نای ترکان
 بر آورد گوش
 بدون رفت
 ازین طاق
 آراست
 نهر انهر
 در آمد
 بگردان
 مرد
 سر انیل
 صور
 قیامت
 و مید
 عنان
 سلامت
 بدون
 شد ز
 زمین
 آسمان
 آسمان
 شد زمین
 زمین
 نشستند
 و آسمان
 گشت
 کلوکیه
 شد حلقه
 ها بگند
 جهان
 سوخت
 از آتش
 برقی تیغ
 دماغ
 هوا پر
 شد از
 جان پاک
 بر آراست
 لشکر
 بزمی
 تمام
 ز تیغ
 از دمار
 ادهن
 باز کرد
 یکی
 کوه
 کفتی
 ز بولاد
 دست
 که
 پوشیده
 شد روی
 نور
 شایده
 پناهنده
 در قلعه
 آباد
 بود
 بر آراست
 لشکر
 چو تخیل
 موم
 قوی
 کرد
 نسبت
 پناهنده
 را
 چو آراست
 کلبن
 از آتشک
 مرغ
 بر انجیت
 قلب
 نریا
 شکوه

دودستی چنان میگذارد بی تیغ
 چو بر زرقی سبیل آمدی خنجرش
 چو بر آب در باغ غناب ریختی
 چو شیری که آتش ز دم برزند
 بد را نمودند کان تند شیر
 نه آرزوم او بهر که میگویند
 بدت که بگوید که یکبارگی
 چنان دید در ای دولت صفا
 همه هم گروه یک سرزند
 بیوفان فرمان در قیام و سخت
 عنان یک رنگی بر آنگینند
 سکنند چو غوغای بدخواه دید
 بفرمودت که روم نیز
 بر بند تو پر دشمنان راه
 دولت که چو مور و ملخ آختند
 بستمیر بولاد و تیری خدنگ
 چو ز بنور کسی کشیدندش
 سکنند روان داور کجا سخت
 هیون بروی افکند سبیل افکنی
بدرنگ

کز خشمم را جان نیا مد درخ
 فروریختی زیر پایش سرش
 ز دریا آب آتش آسگینگی
 دم باد پایت بهم برزند
 ب شیر کز مرکب آوردند
 کزان پهلوان سبیل پهلوان
 که ایند بر جنگ او بارگی
 که است کز بخش بد چو دریا آب
 بیکبارگی بر سکنند زنت
 بچو شیدان که بکوشید سخت
 دودستی بر تیغ اندر آوختند
 ز خود دست کوتاه آردم
 بد اون ندارند جان را نوزیر
 بجاک اندر آردند بدخواه را
 بنزد جهان در جهان آختند
 که در گاه کردند بر مور تنگ
 زمینی را بنور کردند ریش
 بی افشرد ده مانند پنج دست *بجان*
 سوی سبیل تن شد چو آهر می
 بدرنگ

این بیت در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 سبیل افکنی
 آمده است

کتبه
 این بیت در کتاب
 آینه
 آمده است

یکی زخم

یکی زخم زد بر سر پهلوان
 بر زید حقیقت آن زره پاره کرد
 بنهرید با زوی تابنده بود
 بوی تن جنت دست از گزند
 بر آن شد که از خشم تابد عیان
 و کرد بار از جنت امیدوار
 چو در فال فیروزی خویش دید
 قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
 نیا سوده است که ز خون کشتن
 نبرد از میان ایران سپاه
 ز بون گشت روی ز چکان
 و کرده بمردی افت ز فیدایی
 بنا موس را بیت همید آشتند
 چو که هر چه بر آمده ز کبی تیاج
 مه روشن از تیره شب یافته
 دون که بسکی کرده آمدند
 با رام گاه آمدند از تیره
 با ندیشه از گنبد تیره گشت

کران زخم لرزیده شیر جوان
 عمل بین که بولاد با خار کرد
 ولیکن شد از زده و ز زور
 بند و تیغ بد خواه را سر گزند
 دل خشم را از انجا قیاس
 رهایی دهد سینه را از زمان
 بی افت زده بر جای خویش استوار
 بر اعدای خود دست را پیش دید
 بگوشید با هم تر ز روی خویش
 زد دشمن بد دشمن در او کشتن
 گرفتند بر لشکر روم راه
 اجل خواست کردن گرفتارشان
 ز رفتند چون کوه آهن جلی
 غنیمت به بدخواه مگداشتند
 نشه چینی فرود آمد از کشتن
 چو آینه روشنی یافتند
 شدند از خصومت ستو آمدند
 ز تن زخم نشسته و ز روی کرد
 که فدای سر با چه خواهد گشت

بچه از کف از زان
 مایه امر که بهتر است

تخت ز

بر

دوران زه که پدید دادی بگوش
 که خردگوش هر مرز را کان شکست
 جوان عاصیان خدا زدگش
 که بر کج تنان کامکاری دید
 حق نعمت خویش بگداشتند
 چو با قوت خورشید از دوزخ
 بدزدی گرفتند مهتاب
 دوش گزاشیده که چون دوزخ
 بمنزل که خویش گشتند با
 بیاساتی آن می مراد بر کن
 می ده مراد کوسندل برد

کهن درستان بیاد آمدش
 سک آن ولایت تو اندر گشت
 خبر یافتند از خداوند منش
 بخون ریزد خواه یاری دهد
 بی گشتن شاه برداشتند
 با قوت حبتن جهان بی فزود
 که او برد آن کوهری ناب را
 بشند از نبرد ز مای ستود
 بر زدگر و زگر و دند ساز
 جهان از بی لعل بر نو کن
 همه دل بر اند او غم دل برد

آمد
انصاف

شاه

فردزی یافتن سکندر بر دار او گشته شدن از دست دو درم کهن

جهان که چه آرا مگای خوش است
 دو در دار داین باغ از گشته
 در ای از در باغ و سب کام
 اگر چیرگی با کلی خولک
 درین دم که داری بت و بیخ
 نه ایم آمده ز بی دل خوشی
 خواند کسی در بر دسی خواند

ستانیده را لعل در آن است
 در و بند ازین هر دو بر فاسته
 ز دیگر در باغ پر خون خرام
 که باشد بجای ماندش ناگزیر
 که آینه و رفت هیچ استیج
 مگر ز بی ریخ و همت کشتی
 مگر وقت آن کاب و هنرم کند

ای دنیا که آرزو کنی از این
 کینه غالب بر است

گذر زنده نظم این داستان
که چون آتش روز روشن گشت
متب از ماه بر لب سپهر
طلایه زن که هر دو شاه
تاتی با دشمن چون طاس
غنوده تن مردم از بیخ و تاب
ب خفته که بخت میل مست
نیایش کنان هر دو نگر بر باز
مگر کان و راز می نمودی دور
سکانش جهان تند و گوشتند
جو خورشید بر سر در آرد کلاه
دو خشم و عغان در غان آوز
با رزم خشنودی از یکدگر
جو دار ادب و داور می رای
سوی آستی کس نشد زنون
که ایرانی از روی نیست خورد
چو فردا آتش ریم در جنگ پای
برین عشوه دادند بر لب
هان نیز گردند حمید

در آمد

قاصدان

سخن را اند بر سنت رسان
بر از دو دست گنبد بخت
شکفتی بود نور و رسای
شده پاس دارنده ماه کمان
نیا سوده و تاج نند با یکدگر
نظر هر زمانی بر آید از خواب
سرا بیکه هر ساعت از خواب
که ای کاشکی بودی آستین از
بدری بدید آدی روز جنگ
که ریزند صفوای جوشنده
پدیدار کرد و سپید از سپاه
ره دوستی در میان آوزند
بیامیند زان بر تا بند سر
دل رای زن بود در رای
ممنونند زایش بشیر خون
بقایم کجا ریزد اندر ببرد
ز روی ما نیم کیستن بجای
یکی بر دیگری یکی بر فریب
که بر خون او بسته بودند عهد

سکه

در آمد

بسم الله الرحمن الرحيم

بپولاد و بجان سپر شکن
 ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
 ز بس زخم پولاد خار استیز
 ز بس بر دهن ناچ انداختن
 سنان در سنان رسته تون
 کریزنده کان را در آن ریحتر
 سواران همه تیر بردارست
 نذارو گیس سوک در جربگاه
 سخن کوسخی سخت پاکه اند
 چو مرک از یکی تن بر آرد هلاک
 بمرک همه شهر زمین شهر دور
 ز بس گشته بر گشته مردان مرد
 بران دجله خون ملت آفتاب
 سنان سکنند روران داوژ
 شترازی که شسته دارا کند
 چون که ملت کرد را میخند
 پر اکندی در سپاه او فتاد
 سپه چون پر اکنده شد بوی
 کس از خاکان برش دارا نبود

تن کوه لرزید بر تویش تن
 ز پر کارگر دوش فرو ماند سنگ
 زمین رانده استخوان ریز
 نفس رانده راهی بدون بافتن
 سپر بر سپر بسته چون لاله زار
 ندروی رمای ندراهی کسینه
 کپی تیر که ترکش انداخت
 نکس جو قذا کند پونته سپاه
 که مرگی با نوبه را حبتش خواند
 نود شهر از کرب اندوه نامک
 نکرید کسی که بود نا صبور
 شده راه بسته بر ره نورد
 چون سلفوز افکند ز دمق بر
 سبق برد جیشتم خاوری
 تبش در دل سنگ خارا کند
 قیامت ز کیتی برانمیخت
 پند و هش در آرزومش او فاد
 فراخی در آمد مبدان سنگ
 کز و بردل کس مدارا نبود

در آن جنگ خونی از باگان
 جان بود در کس
 ز بس زخم پولاد خار استیز
 ز بس بر دهن ناچ انداختن

ز بس زخم پولاد خار استیز
 ز بس بر دهن ناچ انداختن

دوسر هک غدار چون بل
 زدندش کبی زخم هلو کده ار
 در افتاد و در ابدان تیغ تیز
 در حنت کیانی در آمد بجاک
 بر بچد و دل زک از دور و داغ
 گشتند دوسر هک شویده رای
 که آتش زو شمن بر این ختم
 بیک زخم کردیم کارش تبا
 بیاتاب بینی و باور سکنی
 جو آمد ز ما آنچه کردیم رای
 با بخش کنجی که پذیرفت
 سکندر چو دانست کان اهلان
 پشیمان شد بزرگده چان خوش
 فرود آمد و در واری مرد
 نشان حیت کان کشور آرای
 دو پیداد پسته بر پیش اندرون
 چو در موکب قلب دار بر
 تن مرزبان دید در خاک و خون
 سیامی افتاد در پای مور

بران بل تن برکت دندست
 که از خون زمین گشت خون
 ز کستی بر آمد یکی رسته
 بغلطید در خون تن ز خاک
 چه خویشی بود با در ابا چو داغ
 بنزد سکندر گرفتند جای
 باقبال نش خون او ختم
 سپردیم جانش بفرگنده
 بخونش هم بار کی ترکی
 تو نیز آنچه گفتی بیاری بجای
 و فاکن چپ نری که خود گفته
 و لبر بند بر خون نش نه نشان
 که بر هاستش عصمت از جان
 که هم سال بر سر بر آرد کبود
 کی خوا بکه در دراز خون بی
 به پیداد خودش در اندرون
 ز موکب روان همی کس اندید
 کلاه کیانی شده سر نمون
 همان پسته کرد بر میل زور

این کتب همه از کتب کهنه است
 که در این کتاب است
 این کتاب است
 این کتاب است

بیماری

بازوی همین برآموده مار
 بهاری فریدون کلزارجم
 سنب نام دولت کی قباد
 سندر فرو داند از تبت بود
 بزمود آن دو سندرک
 بدارند بر جای خویش استوار
 ببالین که خسته آمد فرار
 خسته را بر سر راه نهاد
 چو دار بر دیش نظر برکت
 چنان داد دار آنجسب و جوب
 فرو لبست چشم از دم تو با مال
 را ما کن که در من رطبی مانند
 سپهرم بدان که نه بهلویید
 تو ای بهلوان کا مدی سوی من
 که با آنکه به سلو در بدم جو منج
 سر سرور از ار ما کن زود
 چه دستنی که با ما درازی کنی
 مکه دار دستت که دار دست این
 جو گشت انقبالی مرادوی زود

در دماغ

بیشتر که از نوزاد دار دولت او در از این نایاب است

ز روین دژ افتاده سفید
 بیا و خزان کشته تاریخ غم
 ورق بروق هر سوی بوده
 و را آمد به بالین آن بر زور
 و در کز زخمه خارج آنک را
 خود ز جای چسبید تو برید
 زویر کیانی کرده بار
 شب تیره بر روز رخشان
 زویر سوزا و جگر برکت
 که بگذارتا سر نه منج خواب
 بدو وقت بر نیز ازین خون خک
 جوانی مراد و شناسی مانند
 که شد در حبس که بهلوم ناپید
 گمندار بهلوز بهلوی من
 همی آید از به سلوم بوی تیغ
 تو مشکن که مار اجهان خود
 بتاج کیان دست بازی کنی
 نه بهمان چو روز آشکار است این
 نقابی بمن در کش بر لاجورد

ای شیخ حاج

کز زخمه آنکه ز منبت نماند

خارج آنکه از چنان مقام
 بی مقام نوزاد آنجان است
 هر دو رنگ بودند که در مقام
 و فاداری بی وفای که در مقام
 مطوع که در مقام بی مقام نوزاد
 مقام

بمی خون قوت

ایرانیان

سبب سسر در او را کند
درین بدم از زحمت آزاد کند
زمین را منم تاج تارکشین
رمانکت که خواب خوشم می بزد
مگردان سیر خفته را از سیر
زانی من اینک رسد بجان
اگر تاج خوابی بود از سرم
چو من زمین ولایت کت دکم
سکندر بنالید گای تا جدار
نخواهم که بر خاک بودی دست
ولیکن چه سود است کاین کار بود
اگر تاج در سر بر افراخته
در یغابد ریگنون اندم
چو امر بکم را در افتاده
مگر ناله است هشتند می
بدرای کیستی و دانا دراز
ولیکن چو در شیشه افتاد
دریقا که از نسل اسفندیار
چه بودی که مرگ آتش کار شدی

چنان است هر دو جبین بند
تا مرزستس از دهم یاد کن
ملزنان مرا تا ملز در زمین
زمین آب و چرخ آتش می بزد
که کردون کردان بر آردنفر
رمانکن بکام خودم یک زمان
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
نخواه انسه از منستان خواه
سکندر منم جاگری شهباز
نه آلوده خون شدی بکوت
تا سف ندارد درین کار بود
مگر سبند او جاگری ساقیه
که تا سینه در موج خون اندم
چو ابی نکر دم درین راه کم
نه روی بدین روز بد و بدی
که دارم به بود و در نیش
کلیدی در چاره نیاید بچنگ
همین بود و بس ملک را با دکار
سکندر هم آغوش دارانندی

زمین

مکتبم

از بی بود

چه سودست مردن زت بد ز دور
 بنزدیک من بگیر مویشت
 که این زنجیر را چاره دانستی
 نه تاج و نه اورنگت با نهنستی
 جو انون کمزیم بران تاج و تخت
 مباد آن گلستان که سالار او
 نغیر ز جهان که دار گش است
 بچاره کری چون نه ارم توان
 چه تدبیر داری مرادی تو چست
 بگوهر چه خواهی که فرمان برم
 چو درر استید از دم دل نواز
 بدو گفت کای بهترین بختی
 چه پرستی ز جانی بجان آمد
 جهان شربت هر کین بخت شربت
 ز بی آبیم سینه سوزد درون
 چو برتی که در ابر آرد دست تاب
 سبوی که سوراخ دارد کخنت
 جهان غارت از هر دری می برد
 نه زو امین آنان که استندت

که زبش از اجل رفت توان بگو
 کرامی تر از صد هزاران کلژ
 طلب کردی تا توانستی
 که ماند ز درای دولت تپی
 که دارنده را بر در او کند خشت
 بدین جستکی باشد ز غلام
 نه پنهان که روز آشکار گشت
 کنم نوحه بر زاد سر و جوان
 امسید از که داری و بختت
 بچاره کری با تو چنان گشت
 بخوشش کری دید هر کرد باز
 سزاوار پرانه بختت
 کلی در سوم خوان آمد
 بجز شربت ماکه برنج شربت
 قدم تا سرم سقا در باغی
 لب ز آب خالی و تن غرق آب
 بموم در شرم نکرد دست
 یکی آورد دیگری می برد
 نه آنان که رفتند رستند نیز

یکی را برود دیگر آرد بجای
به بین روز من راستی بپوش
چو هستی به بندی من آموزگار
ز من به زبهن شدم کار و ما
نه اسفند یاری جهانگیر کرد
چو بر نسل کشتن آید نخت
توسه سبز باد انت شاهی
چو در خواستی کار ز تو چیست
سه خبر آرزو درم اندر جهان
یکی آنکه بر کشتن بی کنه
دویم آنکه بر تاج تخت کیان
دل خود به برداری از تخم کین
سوم آنکه بر زبر درستان
همان روز شک را که درخت
بهم خوابی خود کنی بلند
دل روشن از روز شک بر
شکند پذیرفت ز هر چه گفت
بگوید و کوری در آمد بخرچ
درخت کیان ز افروخت بار

جهان را اندر در بجز از خدای
تو نیز از چشمن روز اندر کن
بدین روز نخت نخت روزگار
بخاریدن سر بگوش را
که از چشم زخم جهان جان نبرد
کشد انسب که بر من است
که من کردم سر ز بالین تویی
بوقتی که بر من باید که است
بر آید با قبل شاه جهان
تو باشی درین داوری داد خواه
چو حاکم تو باشی یاری زیان
نه برداری از تخم ما زمین
چو نخت کنی در شستان من
بدان نازکی دست نخت
که خوان کرد در زمانه آن
که بار دوشی به بود آفتاب
پذیرنده بر تو است کو چغت
که بعد او را کردی کاخ و کرخ
کفن دوخت بر دوح اسفند

چو در خواستی کار ز تو چیست
سه خبر آرزو درم اندر جهان
یکی آنکه بر کشتن بی کنه
دویم آنکه بر تاج تخت کیان
دل خود به برداری از تخم کین
سوم آنکه بر زبر درستان
همان روز شک را که درخت
بهم خوابی خود کنی بلند
دل روشن از روز شک بر
شکند پذیرفت ز هر چه گفت
بگوید و کوری در آمد بخرچ
درخت کیان ز افروخت بار

چو نهم از جهان مهربانی برید
 سگند بران شاد فرخ نژاد
 درود دید بر خویش تو هم کرد
 چو روزی که صبح ابلق سوار
 سگند رفو نمود کارند ساز
 ز مهد زر و کسب بدست
 چو خلوت گهش آنچنان خشنود
 تنومند را قد چندان بود
 چو پروان رود جوهری جان
 جو انی که بادی در روز کین
 غنیمت ستاری که لای نفس
 و اگر در سپهری و اگر در خاک
 بس ما جان کوشود خورد مور
 چنین است رسم این کدو گاه
 یکی را در آرد و هب گاه
 یکان زیر این لا جو روی بس ط
 که رویت کند کهر با در زرد
 کوزنی که در شهر شیران بود
 چو مرغ زنی کوچ بر تنش خجابه

شمشیر مانند یا نوت شد باید بود
 شمشیر ^{همه آنرا} سبک
 شمشیر گاه بکسبت ما با مداد
 که او را جان زهر با لیت خورد
 طویل برود زو بران مرغدار
 بر ندش بجای خشتینه باز
 مهتاش کردند جای شست
 رز و رخت خویش بر انداختند
 که در کالس کوهری جان بود
 که نبرد ز هم خواند خویش
 چه بر طاق کیوان چه در زمین
 که بی مرغ قیمت نذر و قفص
 چو خاکی شوی عاقبت با خاک
 چو در خاک شود رفت در آفتاب
 که در رد با مد شدن راه را
 یکی راز هست کام کو بد که خضر
 باین قلعه کهر با کون نشت
 که بودت کند جامه چون لا جو
 بگر خودش خانه ویران کند
 مستوست راج اندرین مستراح

خشتینه جای خشتین عبارت
 از جزیت و خاکست که آنها
 نخر حکیم و بعد که آنها
 مشعر برین میخوش

اگر نقش مردم بخوابی شکر
 بچشم اندرون مردک اکلان
 نظای بجاموس کاری بسج
 چشم رسته خفکافی نموش
 بیاموز زین مهره لا جور
 سحر که کی چشم یابد کلید
 بیاسی آن خون رگین رز
 بی که خودم پای لغزی دهد

کجوی که مردم چنین است
 هم از مردن مردی شد باد
 بگفتا زنا کتینه در مسج
 فرو خست یا بنبه در نه کجوش
 که با نسج سر خست باز روز
 با این یک منع آید بدید
 در افکن بمنم نرم توانش
 جو صبح هوادانجی دو مغزی دم

جمع سخن سکندر و عبدالمنان بزرگان ایمان و مبارک آن دو

جا بودی ای دولت بک عهد
 جو آئی بدرگاه مهدی فرود
 ترا دولت از بهر آن خواند کجنت
 بقست آدمی رانخ آفر و خفته
 بنام ایند آراسته بگری
 بدست تو شاید عیان را رسد
 نتان ده مرا کوی باز رز تو
 چنانم نماید که زهر دیار
 بهر جا که هستی کمر بسته ام
 ز بی کجنت آن خداوند نموش

بدرگاه مهدی فرود آرم
 بمهدی من آور ز مهدی فرود
 که آراستی تاجی وزیر کجنت
 جهان جامه چون تو نادر خفته
 ز هم کوهران برترین کوهری
 ز تو بای مردی ز ما دست مرد
 که توانم آمد طلب کار تو
 نداری دری خود رسته بار
 بخندست گری با تو پوسته لم
 ز بی دولت مرد کوهر نموش

نوعی که در کتب آمده است
 در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است

در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است

بی کاین چنین گوهری سنگ
 سگند که بارای و تندر بود
 کرد و دلتش نامدی رهای
 کند و شده دانای دولت است
 که چون شد سیر باج داران
 بهم کج در از هر نو کهنه
 بگنجینه شاه پروختند
 سیر و سیرا پرده و باج
 جو اهر چینه اندک آنرا دیر
 طبعها بتور خوانها لعل
 همان تازی اسپان بازین
 شوروی ملوکا تپش ز شام
 سلاح و سلب قیاسی نبود
 و کز ضربای که باشد غویب
 چنان کنجی از سیم ز رخسار
 جهان در از ان کنج انداخته
 بگوهر فروزد دل تیره بانگ
 بتار یک نت یزدن سوی کنج
 چو اروی انکس که شد کز باب

این کتب در کتابخانه
 سلطنتی است
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 قمری

این کتب در کتابخانه
 سلطنتی است
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 قمری

بدولت توان آوردن است
 به نیردی دولت جهانگیر بود
 سنودی سیر خصم داریر پای
 به پرکار دولت چنین نقش
 با سگند زلفاد ملک جهان
 که آن رانه سیر بودیدان
 زوریا بدریا در انداختند
 نه چنین دانکه آن بر تواند
 بیارود در انکتت یاد هر
 طالیف کت ان را از سوسول
 حفظ ای غلامان ز زمین
 شتر بار زین پیش از هزار
 پذیرنده از سوساسی نبود
 وزو حرقن خاص یا نصیب
 بگری جهان در کردند خاص
 چو کنجی شد از گوهر فروخت
 که کشید جو اعش بدین است
 که کنج آید از روشنی بیخ
 زنت دی فروخت چون آید

در کتابخانه
 سلطنتی
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 قمری

در کتابخانه
 سلطنتی
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 قمری

در کتابخانه
 سلطنتی
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 قمری

تو نیز از حبش کج خواهی رود
 فروزنده شد مرد از خواسته
 زر آن میوه زعفران ریختند
 سیاهان مغرب که رگبی داشتند
 سکنه رچو دید آن همه کان کج
 پرستندگان در خویش را
 رزان کج آراسته داد بهر
 بگردان ایران فرستاد کس
 بدرگاه مایکسره رده نهند
 بجای شما هر کجی بر سپاس
 بزرگان ایران فریاد شدند
 خبر داشتند از دل نشهر بار
 همه هم کرده اند بر راه آمدند
 بر آن آمدن شد دمان گزینان
 جدا گانه با هر کجی عهد میت
 در کج بکشت و بر هر کج
 بود آنچه از پیشتر بودشان
 همانا که هر کس بد بود کرد
 جو ایرانیان آن دانش یافتند

که بی خواسته خاک را کس نخورد
 کرد کار ما کرد او آراسته
 که چون زعفران شادی انگریزند
 بصیرای آن زعفران دولت مند
 که در دستش افتاد بی دست
 همان مختشم را دوروش را
 بداد و دهش گشت سارده
 گزین در نمود کس بی بار پس
 بملاک سیر خویش برود زیند
 نوزش کره با کتم بی قیاس
 وزان خوری سخن نورند
 که هست اولیو کت عهد استوار
 سوری انجن گاهت آمدند
 وزان پهلوانان کت کینه
 که در پای کس زینارم گشت
 تو از بسی داد که هر بسی
 دو و چندان دیگر برافروشان
 بران خفگان بخت پدار کرد
 سر از جزیری سرگشتی یافتند

بنام عدالت که در دست
 زعفران شبنم با طهرت
 زعفران آن میوه البت کرد
 زعفران را در آراسته بر
 گردان با بضم
 پهلوانان و قیاس

و در کج بکشت و بر هر کج
 بود آنچه از پیشتر بودشان

عقد

نهادند سر بر زمین یکین بیان
 گرفتند بر شهر یار آفرین
 سه تخت جشمید جایی تو باد
 کهن رفت و شاه مانده توئی
 نه بید کسی کردن از راه تو
 پیوست دیدگر ز راهی فرخندگی
 دوران انجمن گاه انجمن سگوه
 بفرمود تا تیغ و طشت آوردند
 دوسر بک کردن بر او ختم
 بر بکنی از خون تن کل کردند
 تخت آنکه از کین زر کوفت بود
 چون نقد پذیرفت آمد پیش
 بفرمود تا خوار کردند نشان
 سناوی بر آمد بگروی سپاه
 کسی کین ستم خیزد از نام او
 نه بخشود هر که خداوند است
 نظاره کنان شهریاری
 بران راه در رسم آفرین توان
 نشسته جهانجوی با بخروان

دو خون ریختند

کلوکوته سودند بر آسمان
 که یاری تو باد اسپهری برین
 سیر سروران غاکی تو باد
 نه خسر و که گنج روی مالوتی
 سرمایه پانین که پای تو
 بر ایرانبان فرض شد بندگی
 که حج آمد از موفت کشور کرده
 دو خون ریختند بر این تخت آوردند
 چنان بگردن در انداخته
 رسن خلق نشان را چنان کشند
 رسن بچند آنکه پذیرفت بود
 برون آمد از عهد عهد خویش
 رسن بس که کردند بر درستان
 که امنیت پادشاه خونریزانه
 بدین روزی باشد سرانجام او
 بران بنده کوه خداوند گش
 بر انصاف دازم اسکندری
 جهانجوی را بسته زمان شد
 از ان دایره دور چشم جان

سخن گفت بر خاسته
بر آن که از زبان
سخن گفت بر خاسته

دور و بی ساطعی بر آراسته
سکندر جهاندار در آراشکن
بس ایگانه با هر که انما یه
نیا داد و ز کت با جریست
در اصل *نیز بود*
بو پرسید کای پرسال از مای
بسی سلهاد و جهان برستی
چو دیدی که در راجه بر کرد
از مای که رازی جهان درستی
جو آرد کسی را جوانی بچون
نیوشته اند که گری شاه موم
کافی بر آرد است از زکات کوز
سلاح سخن بسته ترکش نهاد
نخستین ثنای جهان گفت
انوشته منش باد در آری دهر
سیر بنفش ازشت دی انوشته
بسی بنده گفت این جهان بید
بسی شمع روشن که دودی بود
چو بخت سکندر بود تخت و جام
چو گردون کند گردنی را بلند

شستینندگان جمله بر خاسته
بر آرد و خفت چون شمع از آن
سخن گفت بر قدر هر مایه
طلب کرد و ز کار زانم شست
فکند ه سرت سایه بر پشت مای
ز کار جهان پنجره نیست
کناهی نه با من بد اندیش کرد
نصیحت جو از و نهان درشتی
گفته بر ما خود دارو که ماند خوش
بروغن زبانی بر آرد و خفت موم
بی استخوان گشت هم ز کوز
ز جعبه گمان تیر آراشست
که باد و جهان در ر با کام خفت
زنوشتن جهان یاد بسیار
سیر خضم در پالشت انداخته
نشد در دل کین و در جا کین
مخوم بد ار او بود بی نداشت
ز در راجه آید بجز کار خام
بگردن فزاندان در آرد کمت

ای کانی ازین
نیک و دشمن بود
ای در راه

سخن بر گفت
ای تو ز راست سخن است

سکندر
بگردان کای ممت

عبادت زان کس که در
هندستان بری بود
و پیش کرد خجسته بود
بازت بوقت

چشمه عصفه سال برین
و همگ از اینان بود
عاقبت چشمه را همگ
کشت و همگ از فرود
کشت سازه

فوس
بفیس در او با کبر
حسرت و زهره مفتوح
بزرگویند فوس
کندار

کار دانی است

هندستان پری از قضا
کی کرد ز سیل جوی خواب
ترا پای دولت فروشد کج
جوانی و شاهي و ز راه
یکام از جوانی تو انی رسید
به پیرانه سر کت بند لا جور
جهان باد نه چون شود پیر
در آنکه شده اند از مغز کت
از دور دل هر کس آید به اس
با نگد تشس چاره سازی کنند
نوی را لب دی بر آن کوس
ازین روی کجی کتیب و
جهان بر در کت ه بگد استند
پوشیدن و خوردن نیک به
چو نشد دیدگان یاد کاری
به میگ دید کار ز ریش کت
به اسپدگان حسبت در کار
سپه را چه تدبیر دارد جایی
نبرد از مای جهان ندید گفت

پد مرد در این حسین کا و راه
بجوی در کس در این ایام
ز بی دولتیهای دشمن مرغ
همان به که بارود با بار
چو پری رسد کت باید کرد
بفضی کت سیدین تاج کرد
پرستنده راز و شود در طال
شنا سدید از نیک و دشمن
چو سپند کت مردم شناس
وز و دعوی بی بازی کنند
که بر هی تو اند کردن فوس
به پری زت می نمودند یاد
ره که به پیر ز برد استند
شد نداین از خوردن تیغ
خبر دار در کار سود و زیان
نبرد از نایبیت و کار کت
که از بهر هم روزی آید لکار
چه سختی کند مرد راستی
که بر روزی آن بهلوان رخت

چک آزمای

که در کت

خونگوشندان بر سر
نخست در آنجا

که در شکرتش چون توت می بود
چو نرمان جستن است کین خاک
نشندیم ز جنگ از میان پیش
دل به بیت ایاره شکرت
بجایم شکر بخوار استن
سبوری ز خود خواهد نفع از غلای
چو پیر ز باشتی مشد و ستر
و اگر ناما سیدی جان با گوئی
ز فالی که بر فرسخ یابی تخت
چین گفت رسته فرامرز
همین گفت با همین گفتند
شکستی که ز خون بخوار شد
شکسته دل از بیدان فرار
چو در دولتش دل فرزینی نمود
و کربار کردش کند رسوال
نشندیم که رستم سواری دلیر
کی او به تنها زوی بر سپاه
غریب آیدم که یکی تیغ تیز
چنانچه چنین گفت بر یکن

بفر تو کیستن سپاهی بود
ز بهری تو سیدی برادر دوست
که از نورتن زهره مردش
سراغندگی نیت و کوشش
زنت که نماید مدد خواستن
که شکر برین هر دو نامد بجای
مکن بسته بر خصم راه کز نیز
که مردانه را کس نالید کوش
دلی باید از ترس و دشمن است
که مشکن دل و لب کن البرز را
که گزشت کنی بشکنی کارزار
هم از دل شکستن بدار آید
دلی گنگت شکست زان صحره باز
ز کار تو جز خاک روزی نبود
که ای کاروان بر چه نبال
به تنها تگای پوی کردی پوشید
کزین اوست دی دران رزگار
چگونه رسدت کیرا کزیر
که گردن داشتی زبان و سخن

نهار یکسره است
در آنکه کون در آن
راه رفتن است
او با دل هم عاقل بود

باز عهده داد در راه

دلی

خونگوشندان
نخست در آنجا

زمین خورد و در خوردستان بر
 گشتند با نیز هم بگذریم
 نمران چو نوبت دین جانان
 جهان چو نموداری جهانداران
 سر از عالم ترس کاری برتر
 را گن رهیگان زبان آورد
 که ابا ز کون بود سپهر
 تو زبان ره گشت باز کون نور
 چه بندی دل خود درین کمال
 بدانش تر از نمونه کرده اند
 نه بجد کلامی که بخوانا بود
 هر آن مال کا پید بدین دستگاه
 ستون دانه این طاق ارا
 چو در طاق این صف خواهم جفت
 دل ز بند هموده آزاد کن
 ز بیداد دار بر ابر بگذری
 بین تا چه دید و گشت جهان
 چه کردی به بین تا جهان یافته
 نه از پاسبان هر فروتت مال

هنوزش ز خوردن شکم سیرت
 که چون مهره هم عقد یکدیگر هم
 که بی شش دره نیست این رود
 چو غنفتند جهان تو پیدایش
 بترس از کس کوفت ترس کار
 زهی بدخلل در کمان آورد
 بی حاجت بود با کشتن تن
 بخوان از خدا حاجت باز کرد
 که استش کی رنج و دیکر مال
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 خفه کرد و در رفتش افزون بود
 برو خفت دانه تمنا پناه
 ستون تابی دارد از نه
 چه باید شدن بسبب جفت
 سگ گنه و روکتی داد کن
 که او بود در او تو اسکندری
 تو نیز ان مکن تا زینتی همان
 همان که اقبال زان یافتی
 گرفت آن سخن را مبارک بفعل

در جبهت که هر کس از اللہ دعا کند او را نصیب
 آن مال بخواهد تا او را در کمال آن حساب آید
 بود او را بود صیغه سرانجام آن که در آن
 در جبهت که هر کس از اللہ دعا کند او را نصیب
 آن مال بخواهد تا او را در کمال آن حساب آید
 بود او را بود صیغه سرانجام آن که در آن

در جبهت که هر کس از اللہ دعا کند او را نصیب
 آن مال بخواهد تا او را در کمال آن حساب آید
 بود او را بود صیغه سرانجام آن که در آن

ز رحمت بسی کرد بنواختش
 بز رنگان ایران فرنگ او
 ستاندگان بر در بارگاه
 کزین بار که کز جانی نشست
 ز ما کز شبی رفت روزی سید
 جو یاز روز جویند اگر دی با
 زور یا ولی شاه و پادشاه

رسیده

بسی کز در پیشکش خستش
 ترا ز و نهادند با مسک او
 ستایش گنا که گفتند بر بزم شاه
 فرو زنده خورشید آید بهشت
 کلی رقت گلشن روزی سید
 فرو دید ز رحمت کجی بهشت
 نوازش کری کرد بان کرده

شکایت کردن چشم دار او از پیدا او پیش سگندرم ۴۲۵۲

جو دید ندیده را رعیت نواز
 که تا دور او بود از گرم و سرد
 ز خلق ایچنان بر و چونند را
 به نیکان در آویخته بد کمال
 نظم کنان رفت زین فریوم
 جو بد که هر آن را توی کردست
 سید بز رنگان بخورد آن
 کسی را که نزدیک او سگند بود
 ز بس دوری با شد آن گشت را
 که آید به کان را در آن گشت
 ز خسر و شد آنس که حس بود

ز پیدا دور اکت و دیدار
 کس زینت نون تن بر نخورد
 که سگند و اینا بد خداوند را
 کس امانت ز بر خون مال
 مروت بیو آن مردی بروم
 جهان بین که چون که هر آن
 به پتی تا سر انجام چون گشت
 ز حین زین سپاهان دور بود
 که سخی رسد بخین هدای
 فرو ما به کان را کند چه دست
 خسی دیگر خسر روی دیگر است

فغانده درین ملک بخت نسبی
 خواستیده از کینها سینها
 خوابی در آمد بهر سینه
 که بخت در از برت بکویخته
 بیا با بیان بهر سلوانی کند
 کت در زشتنل سپه مار کرد
 جهان را عمارت مانند بسی
 اگر پیش ازین داد گرفته بود
 کتون داد که هست پرورنده
 هر رسیده نند زین سخن شایسته
 که بر تپه در پشته خود کند
 کت در زیر کار بند و لب او
 سپاهی با عین خود دره برد
 کیمبر کسی خوبی کار خویش
 ز پشته که زنده را با جریست
 علمهای هر کس پدیدار کرد
 جهان را ز ویرانی عهدتس
 جهان داشت بر دولت خویش
 کتونی زر نیک خواهی ز دهر

نه در شهر و در کشور استی
 شده عصمت از قفل کینها
 بتر زین کی باشد اندک
 بکار و در کس در آد بخت
 ملک ز ادکان و شت بائی کند
 سپاهی کت و زنی آغا کرد
 چو زشتنل خود بگذر دهر
 همان اختر کیستی آشفته بود
 ازین گونه میدا و حاجت چند
 منادی برانکت در هر دیار
 جز این کر چه پیش کی کند کند
 ز کا و ز آهن بجوید مراد
 همان شهری از شغل خود کند
 همان پشته اصلی آرندهش
 بان پشته دادی که بودش
 همه کار عالم سزاوار کرد
 با بادی آورد در عهد خویش
 جهان داشت زین کار تراست
 که بدر بود عاقبت بهر زهر

کن در
 مزاج

هم نقش نیکها پاره کرد
جهان را ز دینهای آلوده است
با بران زمین از جنس استی
در کز آن جوهر کجاست
همان نازنینان کل ناز
چون از جهان راست زد
بفرمود ما مردم روزگار
به بین صغیری پناه آوردند
چون شد ملک در ملک آن ملک
بفرستد کی فتح را کز حفت
و اگر بیدت تا بکسی نوبی
برون آهین کن به بهار از کوش
بدان گونه که چند بیدار مغز
بسی نیز تارچهها داشتیم
بهم کردم آن کج آگنده را
از آن کیمیا می پوشیده و
همان فارسی کوی دانی بهر
که چون نشه ز دار استند ^{در دوی} و
چو زهره بابل در آمد نخست

ز سحر جانها آلود کرد
نمک داشت بر خلق دین درست
نماند آتش هیچ ز رستی
با تش که هکس میا گند
ز کله از آتش بریدند مهر
بر آورد از آتش پرستنده
چو آید پرستی نذارند کار
همه پشت بر مهر و ماه آوردند
عبیدان فرانی روان کرد خوش
بر آن گونه کان گویند ^{ای نازکوس} گفت
و در کونم رمزی زمین استوی
که در جای نور آگند زنده پوش
شدیم هم چنین شیر کفایت
کمی و فاما خوانده نمک داشتیم
درق پارهای بر آگنده
بر اینم کتب زنی متکلف
جب سن گفت و شد گفت او دلاید
ز پرکار مومصل برون برد
زار و تیان خاک آن بوم

در کونم رمزی زمین استوی

در کونم رمزی زمین استوی

بفرمود تا آتشی موبدی
 فسون نامه زنده را ترک کنند
 بر او بیای خلق را رهم نمود
 بر جانجا به تدبیر از یادگان
 بهر جا که او آتشی دید به چست
 در آن حفظ بود آتشی سنگ بست
 صدش هیر بد بود با طوق زر
 بفرمود کان آتش دیر مال
 چو آتش زد کشت از انجایی گاه
 بان مازنین ششهر ارسته
 دل تا جورش دمانی گرفت
 بسی آتشی هیره بدر اکت
 بهاری کهن بود و چستی کفار
 با این زر کشت و رسم جوس
 همه آتشی چشم و آفتاب دل
 در دو ختری جاود از نسل نام
 چو بر خواندی فسون آن دل
 بهاروتی از زهره دل برده بود

کشد از نامر مندی و بحر دلی
 داگر نه بزندان دفتر کتبی
 تف دو آتش زد و لها زود
 در آند سوی آذر آباد کان
 هم آتش زد و ن کشت هم شند
 که خواندی خود سوز آتش بست
 پر آتش پرستی کمر بر کمر
 بکت تند کردند یک ز کال
 رو ای جان کرد سوی سپاهان سپاه
 که با خوش دلی بود و با خواسته
 بت دلی کامرانی گرفت
 بسی هیر بدر او تا کرد کتبت
 بسی خوشتر از باغ در نو بهار
 بخت دست دمان خانه چندین عروس
 ز هر گل فرورفت پای لکل
 پیر کرد آذر های یونش نام
 ز دل هوش بر دلی زو آه
 چو ماروت مدیثش او مرده بود

در اسلام آورد

ز درونت سپنده
پاس بطل

نسخه

سکندر بنو مود کردن است
زن جادو از هیچ کل فوختن
چو دیدند خلق آتشین از دما
ز بیم دی افغان و خیزان شدند
که است از دمای در آتش کده
کسی که بدان از دما بگذرد
شته ز راز آن کیمیای نهفتا
بنیاس و اند حسبن راز ما
بنیاس کنشاه این حیا
خودست گفت انجمن بگری
اکرنته خواهد ستاب اورد
جهاندار گفت امنیت بیار
خودست شد سوی آتش کده
چو آن از دما در بنیاس دید
بر آنجست آن جادوی نامکب
نشند که در هیچ بر چاره ساز
هر آن جادوی کان نشد کار
یچاره کری ز بر کی هوشمند

صل
اکینه بخیر هر توان
سخت است

بر آن خانه با خلق آرد دست
منو و از دمای بان انجمن
دل خویش کردند ز آتش ربا
هنزد سکندر کریزان سر مست
چو قارور در موم آتش زد
همان ساعتش با کتد انجمن
ز دستور پر بسید دستور
که صاحب طلسم است بر زما
حیگونه نماید با بد کمال
ندانند نمودن خواصون کری
سر از دما در طمان اورد
برو کر تو انی بکن چاره
سیاه از دما دید سر بر زده
ره انگینه بالاس دید
بسی جادو بیای مردم زب
سوی جادوی خویش کن کن باز
بجادوی خود باز بس کرد
فسون نت ننده را کرد مید

توضیح

توضیح

بو قتی که آن طالع آید بدست
 بغرمود کارند طبعی مستجاب
 بیک تعبیه نسبت باز نشد
 چو دختر جهان دیدگان نشوند
 چو پیش در افتاد ز نهار خواست
 بلیناس چون روی آن ماه دید
 بز نهار خویش استوار نشد
 بغرمود تا آتش افروختند
 پری روی را بر دزدید گناه
 زنی کار است با سیا بوش
 ز قری زمین بگشتد چاه
 ز صل سیا بی بشوید ز روی
 بجوی حکویم بری بگری
 سز نقش از جنبه کتاب
 باقبال شد راه بر بستمش
 ز بون شد در آمد بز نهار من
 و اگر خدمت شاه را در تور است
 چو نشه دید رخسار آن دلنویس
 بلیناس را اولد کین رام نت

ای روز خورشید
 ای روز خورشید
 ای روز خورشید

کرد جادوی را در آید شکست
 بران آزد باز در آتش چو آید
 تبه کردنی رنگ نلیس را
 زنی رنگ آن سحر کیت و بند
 با زرمش در همان باز خواست
 تمسای خود را بدور راه دید
 ز جادو گشتن رسکا ریش داد
 بران آتش آتشکده چو خستند
 که این ماه بود آزد دمای سیاه
 فلک است به نیزنگ بچیده گوش
 فرود آرد از آسمان ماه
 شود بر حصار ی بکیت تا رموی
 پیرا بوده جنبش ز قری
 رسن کرد در گردن آفتاب
 همه نام فاموس نشکستش
 سزد که گشت در خر و غمی یار
 مرا هم خداونده هم خواهر است
 بر آراسته ماهی از زر و زین
 سزاوری خوردن جام

سحاب

موهکلان بوشه کخاصه
 بر ساحه انز برای کشید
 تعیین بودند هر

نت

زمهری و ز روی و چینی پرت
 لباس کز انما یخس روی
 تقیه از زلفت و قرآبی نرم
 ز جوهر بسی عقد آراسته
 بسنی نازک مشک ناکرده باز
 ز ستا و یکسر مشکوی نشاد
 مبرجان ز فیروزه بنت مذکور
 بسنگ سیم بر ز سیم بود
 ششستان در از ماتم بست
 چو آرد است آن باغ بدرام با
 مشکبایی آورد روزی چار
 عود سان نبرو کشتی تو کنند
 تمنای کل در دماغ آوردند
 چو دانت کز سوک چری مانند
 بدستور نیرین زبان کفیه
 بخت کوی دارا شود ز ماکوی
 که تاروی مهر روی دارا تراود
 حصاری کستم در ششستان او
 یکی مهند ز زین برآموده در
ای نامه برام
 فریاد

بر آراست پیرایه در حبت
 که دل را نواد او جان انوی
 که پوستیذ کافر است مهر کرم
 برآموده با آن بسی خواسته
 ز نیغیه بسی جامه و نواز
 بسرنی بدل کرد رنگ سیاه
 طلایی زرافکت در بلا توت
 مگر بر محک ز روی آرمود
 بجای بخت کل سرخ ز رست
 بر آفرودخت روی دلارام
 که تالش کفد غمخ نو بهار
 سر و فرق را لغز تو گو کنند
 نظر سوی روشن چراغ او
 رعونت بعد از آستین بر نشاند
 زبان و قدم هر دو بکشتی تیز
 که اینی بدان کستم ز لگرم چوی
 به بنیم کز و دیده زخمت دیار
 بر آرم سر زیر دستمان او
 مگر کز لعل و سرپوزه پر

فریاد
 سباز کز کشتی از لرم دار
 سست

عذر دادن کوفتند

سلفغان دلازان او

در ششستان
 ای نامه برام
 فریاد

این کتاب در کتابخانه
 سلطنتی است
 شماره ثبت آن
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت آن
 ۱۳۰۰/۰۰/۰۰

پیرمانشند در زمانه
 و کرد با پایان بازمین زر
 بود دستور و انا چنین دید
 ریه خانه خاص دار گرفت
 در آمد مشکوی مشکین شست
 بهشتی پر از جوهر نبت ندید
 بان ماه رویان مردم فریب
 نخستین حدیثی که آمد فرد
 که مشکوی شست از زنت بود
 اگر جوخ کردن خطای نمود
 شست ز جلد آن زینها که رفت
 امجدم جهان شد سر انجام کار
 جهان بادست را چنین است
 بزماره دار او فرزند خویش
 با قبالین خانه رای آورد
 که رویشن شود روی چون عاود
 بر دوشن رخش چشم روشن
 ز دور چنین شست پذیرفت عهد
 جهاندار کا چنانسان باز کرد

خوانان نمود اسمان برین
 ز بهر پرستند گانش ^{بر کار} پیر
 کمر بست آورد فرمان بجای
 همه خانه را در مدار گرفت
 چو آبی روان گاید اندر شست
 فریسته شد چون فریخته
 هیچی در بازی جو مردم بسبب
 زنت داد پوشیدگان در دم
 دوری از میان شست دور باد
 بانی خانه دست ز مای نمود
 کتا بی نذر در در آنها که رفت
 که نوبت راز و کرد امیدوار
 بجمعت سردی چنین نیکام
 هند تغل چون در با بی شست
 خداوندی خود بجای آورد
 شود و دستک ^{خوان} در التاج
 بدان سنج کل خانه مکتش کند
 به بدون اینک زنتا و عهد
 تمنای این تغل باس ز کرد

در بالاسان است زین کوفه
 بی روی را سوی مهد آورد
 کس خاندانم خانه زادی شود
 باب زین کتت باید تو
 مگر کوشه مهد او تاج ماست
 اگر برده کبر و سرافکنده ایم
 ز فرمان او سر نباید کشید
 اگر سر در آرد بدین منتقل
 بجا بین خسر و رضا زاده ایم
 بروزی که زمان و بهشت یار
 بدرگاه خسر و فراموش گم
 چو دستور فرزانه با نرسند
 رخ شسته بر او وقت از غوری
 جوابی که در کوشش کرد آورد
 بروزی که طالع برو من بود
 همان جوی بر رسم آبی خویش
 بر رسم گیان نیز جان گرفت
 بر آن صفت مذبح بر تکیه او

بپای خود آمد درین جنت جوی
 تیر تیب این کار جهد آورد
 که در سیاحت ه و ایم جان
 بنیاد آمده بهم با دی سوب
 شتر بان و رود ایچ فو حنده
 زمین بوسل و مهد معراج
 و اگر حقیقت سازد همان بنده ایم
 کبی رای او هست زین کتت
 سر روشنگر رسنده جوی
 که از کجک حسروان زاده ایم
 که بوند را با شد آن اختیار
 با بین پرستیش را نش گم
 سوی شانه شد باز کتت ایچ دید
 که صد جواب خوش است آدی
 میوشنده رادل بدید آورد
 نظر ما سزاوار بریم بند بود
 بری زاده را کرد و همای خویش
 و فاد و دل مهر و در جان گرفت
 بلکه عیسم رت کابن او

زین کتت را در این
 زمین سوزند

بفرمود تا کار در آن در هر
بمنسوج و در پای خوارزم و بوم
سپاسان بدان که گویا گشتند
گشتیدند بر طره کوی و بام
علمها بگردون بر او گشتند
پراز کل شد کوی و بازار نا
نشاندند مطرب بهر بر زنی
شکر بر آن عود افزوختند
ز فزنان طرف تالاب زدند
ز بس رود خیزان که از بیار گشتند
کلاب سپاسان مشک طراز
تسفی سنج کل است بر کوه
سهر از طبق کوشکی ختم
هم بوم و گتوز رشت دی بچوش
چو شهاب جلوه کرد ز بر بند سیاه
چو شمشیر ز یوری غنبرین بار کرد
صدف بود کفتی مکر ماه بفرخ
ز بهر شه آن ماه و مشکین گمند
ز ستاد هر دو مشک کوی شاه

در آرایش آرتد باز آید
مطرب گشتند از همه مرز و بوم
بر پا و کوه بر بار گشتند
شقایق نمطهای بیجا ده فام
جهان را نوار آشتی ساختند
در کوه نشد که کار ما
اغایی ساری و بر لاط زنی
عدو را چو عود و شکر سوختند
زمین زنده شد از نوای
لب را نشان رود را میگرد
سرمافه و شیشه کرده باز
طبق بر شد کرد خورشید و
ز کل گشت بدی دیگر از افتم
منعی هم سو بر آورد هر سو و
سرخ و زلف آراست از مشک و ماه
در کوه آرایش بی ز کرد
در و غالب بود عطار کرخ
ز چشم و دهن ساخت با اولم
که در خور و مشک بود مشک و ماه

<p>لو و سانه سر برکتید از پند بتورش در اقامه چون زنگ در که مینوز ترشش بر آورو چی سرو ساعش هر دو از بی گران که آمد زمین از کتیدن برنج عقنقی و راند شفق را بدست</p>	<p>لو کرد و در چون اوقاب بلند دیلی شاه روم ز بی آن عوس یکی مجلس آساست از رود و بی لیسو سیکرد با تهرآن به خستید خندان در آن روز چونب عقد خورشید بر هم</p>
<p>سخن بین که در بو ساجان</p>	<p>بر سپرد زه بوس ساجان</p>
<p>بمشکوی و اهر از ستاوس بیارند با باغ میس را باغ ز روشن روان شاه اسکندری چو هتای ماتد بهم کوهری همان میریاد بادش بی گتم که نموان از و بهتری یافتن که فرخ بود بر تو فرخند کش چو زلف تو سر بر گریه جوی او بود و صفت در بود چو در او دلش بر مدارای ما پذیرفتی سخت بشرم و نت ندند در مهد زین جوان</p>	<p>ملک وقت بر کام دل دست سر که تار و تشنگ با جوروشن چمن گفت بار و تشنگ با که یاقوت کتای اسکندری باین مثل دولت پناهی گتم نیاید سر از حکم او یافتن که کن سر زلف بر بند کش خواهر که با تو سری نیند بکوشش تو که حلف زربود مدارای او کن که دارای ما پذیرفت از و خضری دلنواز بر بزاوه را از بی بزم شاه</p>

فرخند

در کتب
مطبوعه

نخلو که خسر دوش تا خستند
بس مالک که نذیبستهای نغز
سبک باد مهر بان در سبک
که از خشم نهان کردن کنان
نخوبیم کرامی ترین گوهری
پدر گشته بی پدر مانده را
سپردم بزهار اسکنده
پذیرفت سمانت از مادرش
لبوس سبزه زینت در
صفت رنگ در اسکنده
سه از ناز آن گوهری تا چاره
پری جهره دید کرد لبی
خوامنده سروی رطب بارو
زمیند چشمی جفا بوی تیر
بر شمع کوزه و زلف و کردن
ز رخ سده و غنچه انگشته
چون ناز سبزه زده چون جگر
بهر نور کز لب بر انگشته
بهر خستد کز لب شکر نیز کرد
رنج چون گل و آب گل رنجت

آرد خسته

بهر
بهر از آنکه بر آورده
نماز بهودگی به

ز نظار کان برده پرو خستند
که میبستند کان را بر او وقت
کرامی صدف نذر بهود یا سپرد
همین یک سبزه سر و مانده
سپردم بنام ترین نوهری
یتیمی ولایت بر افشاند
تو دانی و فردا آن داوری
نهاده انگری هم سری بر سرش
چون جای تند سر و زاده
بگوهر فریدن در آمد لچار
پرستنده اند یک نش باربری
شکر چاشنی کیر کفتر او
دو انگشت پمار و چار خضر
لبی چون شکر خال او بر از
کلابی زهر چشمی انگشت
سر از دیدن بر کرده چون لعل
ملک بر دل خسته ریختی
شکر خنده را بر منش تیز کرد
میان لاغری سبزه انگشت

سنگ

شکن کبر کیست از شک و ناید
 سکند که آن چشم و آن ماید
 چشم و فاساز کار آمدش
 بکام دلش تنگ و بر گرفت
 شده و روشن از روشن جان
 جهان با نونش خوانده بر بسته
 که پیدا رود با شرم و ابره بود
 کلیدی بهم باوت ای که در
 یکی ساعت از دیدن روی او
 بت دی در آن کنوری چون
 چو صبح از رخ روز برقع کت
 خود سی هراچی در آمد بکوش
 ز خلق خود سان طاوس هم
 می و مجلس نشسته بر او از چکا
 شده هفت کنور بر رسم کبان
 بر آمد چو خورشید بالای
 بر آست بر می بران ناوتش
 نت نذرت لیکن از
 شکر بخت مطرب بر استری

زده ساید بر چشمه آفتاب
 بر آسوده شد چون بمنزل رسید
 دل آسوده چون در کن را آمدش
 وزان گام دل کام و دل گرفت
 ز فردوس روشن تر ایوان
 بد و داشت این حسرت نگاه
 ز ناکه تنها زبان بسته بود
 بد و داد تا چشم بگردون فر
 شکبان شد مانند سوی او
 یا سوده با آن بهشتی رشت
 ختن بر چشم داغ فوید نهاد
 فردش از سر هم می گفت
 فرد و بخت در طاسها خون هم
 بر جفت کیسی بر آورد کرد
 یکی هفت چشمه که در کبان
 فلک در خورشید که گشت
 بلطفی که برده ز میبند
 بقدر رهبر هر یکی حبت جالی
 که سب ساقی بیان بر روی

بجوش

عشق کبریا
مهرت

مهرت

ز تری که میرفت رود و زیبا
سکندر سخا را سر آغاز کرد
ز بس کتج دادن بایراک بساد
جهان را به پیریهایی هونویا
هانا که بود آفتاب ملت
لبند آفتابی که است کتج بخش
جهان و از خستند باید چس
بیایستی آن رتبه و آن نماند
چو اینی که ز دست ما روشت

هوسهایم بر د چون رود را
در کتج رسکندی باز کرد
ز دامن کهر موج نمود بر کلا
بر آراست از خلعتی خمر دی
همه عالم از نور او بهر منت
بر ادن کند دستهای چون درین
حصال جهان داری اینست
بیاور بمن ده میا و رفعا
چو اینی تنم را از ور غنمت

داستان شستن سکندر بر تخت کیان و قهر کردن او بر جمله ممالک

بگو ای سخن گیمایی تو هست
که خستدین نگار از تو بر خستند
اگر خانه خیزی و وارث کی
ز ما سر بر آری با ما نه
عالمی که دل بومان است
نه انچه چه درین بین نیلوی
بیارای سخن کوی چاکب رای
سخن من چه عالیت بلای
ستای کران مایه کاند مباد

عیار ترا کین ساز گیت
هنوز از تو وونی نه برد خستند
کرا ز در درای و پارت کی
نمای بافتش و سیرانه
زبان خود عذر ار زمان است
ز مایه کاری که ماند تویی
بب طسخن را کای کجای
کوی مینباده کالای او
و اگر باو خویش حاسد مباد

دیوا

سخن بران اندان مامور خستگان
 که از همه سده گشت تخت
 چنین رزاده خرد که چون پیر
 ز چهره زنی بر رخ میروزه
 با قطخ نشد تاج بر نهال
 شد آسته ملک ایران بدو
 بزرگان بد و تهمت داشتند
 ناری که باشد سزاوار تخت
 ز سر خیمه نیل تار و کنگ
 رسولان رسیدند با سواج
 چو نشه پای بر تخت زین بهار
 که باد آفریننده ره سپاس
 سر چون منی راز بالین خاک
 بایرانم آورد ز اقصای روم
 بجای رسد کار مزار
 پذیر فتم ز داور ری آسمان
 ستم دیده را در او بخشش گتم
 خود بر وفار نهایی منت
 ده راستی گتم امر و پیش

فسونی سر و دم با تنگان
 با بندیت لغز و رای دست
 ملک سپاهان بر آورد گدا
 نبودش بسی در سپاهان در
 بجای کیومرث شد و کیقباد
 قوی گشت پشت و لیلان بود
 برین جور می کردن آواختند
 فست نند بر پشت و فیروز چخت
 ز شور آب جین تا بیخ آب رنگ
 اما یون کنان نشه را بخت تاج
 ز کج سخن حصن روی نهاد
 که کرد آفرین گوی را حق شناس
 با خشم رسانید چون نور پاک
 بفرمان من سست کرد موم
 که غسل شد عوج با بر مرا
 که باس فیم رود و کیم زمان
 شب تیرگان را در خشتی گتم
 صلاح جهان بر وفای منت
 که آگاهم از روز فردای خویش

بگوش تا هارن که نه سپاهان
 عمد خود بزرگ بود اول کسی که در دنیا بزرگ کرد
 او بود او از فرزندان پسر گومر
 و گشت در کوه انشت و پوشت
 پوشت بیک بود در شبی سال

گفت

بهر پیغمبرم از روز غدر آوری
 ز بخت نی پیل تا پای مور
 که از م طبع بر زرد سیم کس
 ز خلق از چه آرزو پنجم بسی
 و در دست هر کس گرفتم فزاج
 اگر کجی آرم رو دنیا بدست
 و هم هر کسی را از دولت کلید
 هنرمسند را گستر بر آرم بلند
 نه بجم سر از رایگان خوارگان
 چو دار و تو مست کار آبی
 بدین و بدانش کنم کار نا
 چو پنجم کسی را که او بچ برود
 در آن خزنجش امید داری
 نذر م نکس برس و با بکار
 در اس که کنم هر که را سود
 همان از کجی و آرم راسته
 ستم از خود و در دارم پیش
 بجای یکی بد یکی بد گستم
 عقوبات کنم خلق را بر کمان

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بهر پیغمبرم از روز غدر آوری
 نیاید ز من بر کسی دست نبرد
 و اگر حسد یا بچم بر دوست می
 نخواهم که ز زرد از من کجی
 زب را از دولت ستانم بنام
 مهیا کنم قسمت هر که هست
 کنم با بیه کار هر کس بدید
 کشم با بی دیوانه را از زیر بند
 مگر بی زبانان و پشیماره کان
 نخواهم که با ستم ز کار ی تخی
 و هم داور روز باز را ما
 که با خرج او و دخل او دست خود
 ز کجیست خویش باری هم
 مگر آن کسی که بود ترس کار
 به بخت بم آن را که بخندد نیست
 سخی را مدد بخش از خواسته
 ستم گش از زرم ستم گش
 با دانش نکی یکی صد کنم
 نوازش کنم چون شو و غدر خود

چو کردن

چو گردن گشت خشم کردن ز غم
 بنا کردن نیکی ز زمین بود
 سن آن خاک پنجم بغزال رای
 چو دولا ب کو شربت تر دهد
 بهر چه از سر تیغ آید فرزند
 سر تیغ آرد جهان را بکنک
 از آن آدم بر سر این بریر
 یکی سبکرم ز ابرو از آفتاب
 بسنگی رسم سخت بگذارش
 بخود بنامدم سوی ایران ز مردم
 بدان تا حق از باطل آرم بدید
 سر حق شناسان بر آرم خاک
 ز دنیا برم زنگ نداشتی
 ز شسته گنم دیو هر خانه را
 کجا عدل من سر بر آرد چو سرد
 شبانی کند کرک با کوسند
 بدان را به نیکی گنم با جور
 کسی را که من سر بر آرد ختم
 ذکر هم سر را در پدم جگر

چو در دشتی تن زندن ز کلمه
 بدی را با بایت ز دشمن بود
 که بستانم و باز ریزم بجای
 ازین سرستاند بدان سر
 سر تا ز یانم کند ترک و باز
 سر تا ز یانم دهد پی در یک
 که افتادگان را شوم دستگیر
 بیکدست آتش بیکدست آب بلف
 بکشتی رسم تشنه نوازش
 خدایم دستاوردان مرز بوم
 زین بند هر قفل با بد کلید
 بیاطل برستان در آرم خاک
 ز هم باد و باغ آشتی
 بر آرم از کج و بر آرم از
 ز پداوت همین نترسد
 همان سنجید بکرم کار و گزشت
 ز نیکن بدی را گنم نیز و گزشت
 بجای گشتش در نیت اختتم
 ندانم بر زندگان و کس

از برای کج و برانه امید
 یعنی آبادان گنم تا زوف
 حاصل شود ۱۲۰۰

گفتنم کسی را نهایی بزم
نه از کس جهاندار می آموختم
آنرا هم که درم بکس در شکست
که از من بگفتی رسد ختم در
خدایم درین کاریاری و نام
چو این داستان گفت یک یک
دران انجن کس بود بسیار
از ان بوالغز بلان کتی کوی
شیر و منده بود و حجت نای
گفت نامر ایک درم در خور است
جهان دار کت از خداوند گاه
شیر و منده گفت چو ز یکدم
برار ملک عالم بگشت من
و کربار کت کای یک کال
دو حالت نمودی ز بر جای توین
باندازه ~~بسیار~~ سخن کس تری
سخن کان با برود در کرد
و کرب برستی کرد مرد و لیر
تو کوی که یک روی ستم بار

مگر کاست کار است ختم
ز بی جتی خوشی سوخت
و اگر نتکنم مو با بیم ممت
تو انم در و تو تیا نیز سگر
ز چشم بدان رسکاری و نام
نیوشنده را درت شد بر کنگ
بنت و آزمای کت و نفس
وز ان بوالکیمان دیوانه نوی
دران انجن کت شاه آزمای
اگر بگشتی از کتوزی بهتر است
باندازه قدرت او کج خواه
نجالت بردت که چری کیم
باخسب رساند سر ز انجن
باندازه خود نمودی سوال
یکی کم زمین دیگری از تو پیش
کذافی سخن را نباید شنید
اگر چه آزمینت با کت
که بالا جوای تو خلقی نیز
چو ازیر بالا جوای

ملک گفت در منم زین کرده
 سیرستی زیز ز پیا بود
 بر ایش ه را جای باشد بلند
 در کز زبر کی گفت کای شهباز
 تر از پوری ایندی در دل است
 ملک گفت کار ایشی خسروی
 من از شخص خود را چون کنم
 نه بینی که چون لب کفد زو بهار
 از ان کهتا مردم تیر بخت
 و عاتازه کردند بر جان او
 از ان بردباری کرد یافتند
 تا بین جتسید هر روشت
 نوازش همی کرد با بزرگان
 ز ستاد نام بهر کشتوری
 کرا میدشتن دل با فسون خوبی
 جهان را بزمان خود رام کرد
 خواب جهان جمله آباد داشت
 بیاساتی آن لعل بی جاده تک
 مگر چاره بس از من سکن بند

چو سر زیر باشد مانند شکوه
 سیر آوی به که بالا بود
 که تا دید باز و شود بهره مند
 خود سندر را بار عونت چه کار
 بنز یور به پوشی تنی کر کل است
 و به چشم میندک اندازی
 شمار آنچه در چشم روشن کنم
 بدو چشم روشن شود روزگار
 پر از لعل و پیروزه کردند گوش
 بجان باز بستند جان او
 بزمان او پاک بست یافتند
 شدی بر سیر گاه هر صبحگاه
 مکه داشت آئین و خندگان
 بهر مرزبانی و مهری
 ایمان داشت آن چه چو
 در آرام کردن کیم آرام کرد
 دل خستگان از غم از دست
 همین ده که پایم در آمد بسک
 جو حیا در از سنگ یا کم گزید

نیش

نعل

مکارا

از بیخ سیاره است یا از افکار

فرستادن سکندر از سطاقلیس را با روشک و ولایت

که هر روز شب با نسی گویند	ملک ناکه رازان سبک کند
خیالی نماید بر کنی و کز	گفته هر زمان صلح و جنگی و کز
نه امنیت اگر باز بجوی دست	هم بود و نهیما که بود از نخست
و کز گویند صورت هر کار	هم از پرورشهای پروردگار
مسبندار کین خانه کرد و خوا	سه شغل مکر و زاید بخواب
همانکه عالم همان عالم است	بکس که از روی عالم که است
رفیقان که دستت زیاران	چه سازیم چون ساز کاران
که یاران زیاران بماند باز	ببنام خود تو نشسته باز
فرهنگ بد آفر خود رو و	سرا انجام کریم بدی بد رو و
که اورگنت مان نشد جان چون	گذریش چنین و او کوبانی دور
بی جستن کام خود کم گرفت	سکندر که او ملک عالم گرفت
جهان زین سبب او نشد این باری	صلاح جهان حجت از ان و او
هان کن که او کرد و کوناه کن	جهان با هیبت شغل آن شاه کن
همبکشت بر کار او روزگار	چو بر ملک آفاق شد کام کار
بقرمان او گشت بجای دستور	حجت از اصلاح و حسن بالغور
همه سکه بر نام او ساختند	به دستور بی فاصدان تا ختمند
جهان جمله روز بر سر نهشت	جهان در کعبه و بی سیرت
که هست این تابا و روی بر دم	بود اعتمادش بران مرز بوم

خرید در آخر

سازگار
در این

سستی که همان طالع ذوات
 در ستاره دستور خود را خواند
 که چون ملک بر اتم آید بدست
 سبکبوی که چون فلک ما نایم
 به پیغم که در کرد آفاق حجت
 چنان پیغم ز راهی روشن شود
 ز روز یور خود فرستم بر دم
 نیاید که مار شود کار سست
 بد اندیشه که در دست تخت
 جهان را چنین و در سر پای
 تو نیز از بیونان تویی باز
 همان ملک آری تو ز رفت بدو
 همان روز که اگر از وی ما
 بر آئی که دستور نماند خرد
 نیست بجای آری از زمین و دوا
 تر از زبر رکان سبندیده ام
 وزیر از منر مندی و رای تو
 که فرمان بر و ابادت جهان
 زمان تا زمان قدر تو بیشتر باد

کران طالع آید ضمیری درست
 سخنی می پوشید با وی بر بند
 نخواهم بیکجا شدن با بیست
 جز آفاق کردی نخو اید و لم
 تو اما تر ز من در آفاق کتبت
 که چون من کنم کرد کیتی شبانه
 که هست استواری و آن منم
 سبونیاید از تاب و اجم دور
 بتا سراج و دشمن تو درخت
 وزین گونه در ره خط ما بسی است
 سبندیده با بند بفرنگ رای
 که نه نایب مهر باشد بنور
 بری تا شود کار آن ملک است
 نگهدوری اندر زنده نیک بد
 نیاری زمین جو به نیک بیجاو
 چشم زبر که در آن کو بدلم
 چشم گفت با کار فرمای تو
 بفرمان سته رای کار که گمان
 غرض با تمنا تو خویش باد

حسابی که فرموده رای بلند
بفرستد شغل که فرموده شاه
دولت شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدت
بنومان دوی سر ز در درگان
نت یه یکتین جهانداشتن
جهان قسمت ملک اردیسی
چو قسمت جهانرا کنی رالم خویش
طرف دار چون شد بنومان تو
چو ملک آوند خانه و تهمان
دران بوم بجانم که گشت
تو نتوانی آن ملک را داشتن
که بر ملک این خانه دعوی بجای است
درست بر بوم از بی سروری
ز زمین عجم کور کاوکی است
درین سالها که بمی رزگوند
جو ای سوی کشور ی خویش باز
ملک زاده کان برفر و چهار
بهر کشور ی بادشاهی دست

کس از پیش نمی نه بندگ کند
که بر دم دسره نه سیم نه راه
نیز و هشت نماید بجدار خویش
سوی بازگشتن نیاز آیدت
جهان را بسیار و بنومان بر
همه عالم از خود بکند داشتن
وز او بهت هر قسمتی باکی
بدان قسمت توان نام خویش
طرف طرف بهت ملک آن تو
با و باز کند از یک سر عمان
ملک خویش را با و پای است
نه پروای نشان نیز بکند داشتن
همان بخت ملک با هر کسی است
ز روی مده اچکس اس سری
در و پای بجانم خوشی بی است
بجز از جهان نامشده بلیت
ملک کا کوتا به بر خود دراز
که تا بر تو فروزه کرد و سپهر
طلب کار بجای بجای دست

طرف نماند مان گرفتار کن
 که ترسم و کربار ایرانیان
 در ایستادگرم بویان بدم
 چو هر یک جدا گانه شاهی کنند
 ز مشغولی ملک خود هر کس
 چو دستش بر آرد و باراج دست
 و در کین مینکنم به هیچ بوم
 بخون ریزی نشهر بازگوش
 مسند در خون کردن کن
 مکش تیغ بر خون کس بدین
 چه خوش درستانی ز دان بکنند
 کم آزار تو که تمامه در دود
 گیم خود نخواهی گم کس کبر
 مبین آنکه مور است یا کوشش
 چو دستور زین گونه بنموده
 چو کردون سر طشت مبین
 که چو بدس رور باستان
 جهان در فرمود که بدوزیر
 کتب خانه بادستی بر هر بود

بهر سو یکی را طرف دار کن
 به بندگان بر خون دار امیان
 خرابی در آید دوران مرز بود
 ز یکدیگران کیست خواهی
 ندارد سویی ما فراغت بسی
 بدین چاره است ید بدو باز
 سیر کینه خوانان گمش سویی
 که تافتند را خون نیاز کنی
 چو خون سیادتش نماند کن
 ترانیت با حبس فرج تیغ
 که بر ما گزاینده نماید گزند
 کم آزار باید کم آزار مرد
 همیان کسی را تو هرگز مبر
 توان مین که جان دادنش با تو
 سخن کار کردند نیز برین
 غراب سیخ چاه ز زمین نهاد
 باین طشت غایب ز داین در
 برفتن نشیند بر پار کبر
 اشارت جهان شد که آرنده بود

کر
 کرکوش
 لال
 طشت مبین
 با تباب
 طشت
 آسان
 طایر
 درین

ترجمان
بیان کنندگان

سجده رسیده از هر دری
بیونان فرستاد با ترجمان
چو دستور آمد بدستور شاه
بر در و شکر بر آراسته
بیونان شتابی بگذرستند
ز شاه جهان رویت بگراشتند
چو مویک در آمد بیونان روم
چون ماه شد گمان کوهت و
نهادند نامش بس از مهد بوس
ارسلو که دستور و گاه بود
ملک زاده را در فرام و خورش
نگارین رخسار با باز و نبوش
ای بروریدی و بنواختی
بر آورده کیتی جین مملکت
بیا ساجی آن جا که جنت است
مگر لوری راحت بجانم دهد

زمین

ز هر حکمتی ساختند و فزونی
نشست از زمانی بدیکه زمان
که گیرد و اسیر بری روم راه
همان دفتر و گوهر و نوبت
بیونان زمین راه بروستند
صف در شکم درش هوا در
کران بار شد که هر آبستی
جهان بر بگره گوهر نوبت
بیونان اسکندر اسکندر
بیونان زمین نایب بود
همی داد چون جان خود بروش
لذاتین دلش سابقه نیک و نیک
دل جان زهرش خداست
ز و بر خاکش سر انجام کار
بجون من کسی ده که بخورد
ز غنمت زمانی امام دهد

روشن سکندر زیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب را
مبارک بود فال فرخ زدن
بلندی نمودن در افکنده کی
نه بر رخ زدن بلکه شرح زدن
فراهم شدن در بر افکنده کی

عوض گفاله خود اعیانند
نه ادبی مانند شرح

چون

چو شمع از درون جگر سوختن
 چو عاقل شود در چهارهنگام
 کلمه که در دهان است سنی بچک
 دردی که در غیب نماند بد
 ز به بودن فال کان سوختن
 مرغ از نزاری که فریب تویی
 ز مارتعه در کار انداختن
 درین برده کافصاف یاری
 دلا برده شکست یارم تو باک
 کند زنده است غار مست
 فرستادی در ازان مرز بلوم
 خبر میدهد کان جهانگیر شاه
 چو گشت از قسول جهان پی
 همه عالم از مزود داد او
 بکنند که فرخ جهاندار بود
 بس ز جهان برز سازندگی
 یا زردن کس نیاد و روی
 جهان که چه زبری کند آیدش
 نیاز و کس را ز کردن گشتن

بر و سوزت دی بر او وقتن
 ز بجا که در کرد نبرد نبال
 که آهن بسی خیزد از ریکی سنگ
 بز غنیمت آن کس نداند که مید
 که به بود تو اصل به بودت
 چو کوی ازین به شوم به شوی
 ز کار آفرین کارمان خستن
 اگر پرده کز سیاری به است
 ز پرده و بران پرده دارم تو
 کشت زیب او ز یوری ادای
 فرستاد با استواران بروم
 چو بر زد بگردون سیر بارگاه
 جهانرا گشتن که شد است پاس
 خوردند کجرا عیبی یاد او
 منت و روز در کار سپیدار بود
 نوایی نژود فرار گشت
 بدون از خط عدل ننهاد پای
 کند آنچه دل ناپسند آمدش
 بید آورید امینی رانستان

بسیار است
 فال اگر است
 دستگیر است

در آن نیز پس لونی را گشت
 و اگر بوم دست شهری ز بر گشت
 زمانه جوانی خود نه بلند هوا
 سکنند که گرد آن عمارت گری
 ز پر کار چینی تا خط قیروان
 و شیفت طلب کرد هر سردی
 و زان تخفنا گو بود و لویب
 جهاندار فرمود که من کتاب
 از آن پس که چندین بر آید
 ضد یو جهان در جهان تا سخن
 بهتر نامها تا عرب خوانده بود
 که چون بر عجم دست گاهش بود
 همان کعب را نیز میند جمال
 جو ملک عجم دام شد شاه
 بجز در آن کعبه ز بر گرفت
 که آن خوب راز رفت او
 جو دید تدفیر وزی ان گشت
 چنان تا تحت بر کشتور تازان
 بهر منزلی کو عنان کرد و نوش

از آن زمان

در این

و

از آن

از و بهری در توی کرد گشت
 از آن به یکی شهر و دیگر گشت
 که این را گند خوب و از آن
 کی تا کی سدا سکنده
 بر گاه او گشت بیک روان
 بز نهار خوابی ز هر کتوری
 فرستاد هر یک تا بنی
 نویسد هر جانب را جواب
 شهری چند زد آسمان بر زمین
 بر آید است عزم فرما سخن
 دوران آرزو ساهما مانده بود
 عرب نیز هندوی را نش بود
 شودش در آن نقش غیر فوره
 بلکه عرب راند بجا
 بعزم با پایان رده اند گرفت
 سر او و بر خط فرمان
 عرب نیز گشتند در آن
 کز و تازان را نیا مدین
 همش نزل بود و همش

عربان

بجز خورده نهای یایستی
 باندازه دست رسها خویش
 هم نماندی اسپان صحرانورد
 گویم فیض حطی سسی ارش
 شتر نیز هم نماند و هم شکر
 اویم و در کج خنای غریب
 زمان تا زمان از بی جاه شاه
 هماندارگان دید بکشت و کج
 همه بادیه فرشتگان طلک کشید
 سوی کعبه نذبح بزار و خنجر
 قدم بر سر ناف عالم نهاد
 چو پرگار کردون بدان نقره
 طواف کرد و نیت کس را کرد
 نخستین در کعبه ایستاد
 بر آن آستان زد بر خویش را
 ورم دادش بود کج رو آن
 چو در خانه در آستان کرد جای
 همه خانه در کعبه و گوهر گرفت
 چو شتر بر پشتش بجای آوردید

همان کوسفندان تالیستی
 کشیدند کجیب بسیارش
 هم از تیغ چون آب ز آتش
 سنانش بچون یافت بر درش
 شتابنده چون باد در کربلاک
 هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
 کشیدند ز لی بد را که است
 بجز و ار ما کشت دنیا را
 زمین زیر یا قوت نشد باید
 حساب مناسک در آموخته
 بسی نماند کز ناف عالم کشید
 به پای پرستش به عبودیه راه
 بر آورد در خانه را حلقه کمر
 بنامنده خویش مع کرده یاد
 خونین سببی داد در ویش را
 شتر دادش کاه و آن را
 خداوند راستد پرستش مای
 درو بام را شکر و غیر گرفت
 ادوی بمن زیر با آوردید

تیغ را وقت اس کردن آب نه میبار
 تا با آب کربلا کس کند

پاراک

اشتر زاده

خط نام مقام
 کعبه از خور
 ز کعبه

طواف
 کنده

همین

میں راہبر فروخت از کردی خیل
دکره در آمد ملک عراق
همدی در آمد چو آزادگان
کشته جهان چون جهان رام کرد
چو کار از من فروخت هست
بصیح تو آن بوم نزدیک تر
بار من در آتش پرستی کنند
در ایجا ذکر دست عادی نژاد
و دالی بهام آن سواری دلیر
دلیران از من هو خواه او
هم باوه بر باد او می خوردند
اگر نت نیار دید و ماحقن
جهاندار کاین زور بازو شنید
بار من در آمد چو دریا ترسند
فروشت ز لایتن آن بوم
که افکند از ورسم در راه پیدا
وز انجا شینون با یجا ذکر کرد
تیره بغریدن افتاد باز
بهر قلعه کوداد بیغام خویش

جنان چون او بی میس را
سوی خانه خویش کرد اتفاق
ز فرمان دبی آذر آبا و کان
ستم را از عالم تنی نام کرد
کند آن بر د بوم را باز خست
چو اماند از دستم تاریک تر
دگر شاه را ز بر دستی کنند
که از زرم رستم نیا بر و میاد
بر آرد و دال از تن تند شیر
کمر بست بر رسم و بر راه او
خواجه ولایت بدوی بر بند
ز ما خواهد این ملک بر دستن
سپهر از با بل بار من شنید
صبار انداز کرد او پای کنند
ببند آمد از من دستم را
پرستیدن آتش موبدان
در می کین یا بجادیمان باز کرد
سیر نیزه با آسمان کرد بار
کلیدی در قلعه بر دستش

در الی پیر ای دی ز بوم
 در نالی کمر بروفا کرد حبت
 روان کرد موکب چو کار گهکن
 بسی کنجهای کران مایه برو
 در آمد بدر گاه بوسید خاک
 سکندر جهاندار کستی نورد
 نوز نس کری را ابد در راه او
 به پرسیدش اول بان و از نرم
 بفرمود تا خازن زود و خیز
 سزاوار او خلقی شاهوار
 زو با و گوهر شمشیر و جام
 چسپن کرد کچو کار آرنای
 و دالی ملک چون بنیک آفری
 ز طوق زرو تاج کوهرت
 یک شسته زبانه زبان برکت و
 شتابنده تر شد در ان بندک
 بخبر و پرستی چنان خاص شد
 میان سبت بر خدمت شسته
 بدو ان مرز روشن تر از صحن با

چو دانست کامر شسته نام دوم
 دل روشن از کینت شاهت
 بموسیدن دست نهان
 بکنجیت در ان خسرو سپرد
 دل از ندعوی دشمنی کرد پاک
 چو دید آنچنان به در آرد مرد
 به نزد یک بخشش و طنگاه دوا
 بشیرین زبانی دانش کرد گرم
 گشت پیل بالا برو کچو ریز
 بر آید از طوق و از کوشوار
 و بد زینت باوشای تمام
 که فرمود شاهت سی خوب رای
 پوشید سیفور اسکندری
 شذر ز سر از ان کردن
 زیزدان برو آفرین کرد یاد
 سزاوار گشت از هر بندگی
 که از جمله خالصان در گذشت
 و زان پس همه خدمتش بود کار
 نوزنده شد چشمه چون

نوعی

سواد جهان دید در ای دهر
جهان کورت با پورده جان
دو جهان بوم آراسته چون بهشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم
تا شاکن رخت از آن مرحله
دو بهشت کم و بیش در گوشت
چو از مرغ و ماهی تپتی کرد جایی
ز تعظیم آن زن خبر در بود
جهان سبز دید از لبی گشت و
بیا ساقی آن می که جان بر دست
درین غم که از تشنگی سوختم

بر آلوده زان خوری باینت
که بلیق از نوشد عمارت پذیر
سب و روز و خاتم کی گشت
سای نمودن بر آیین مردم
عنان کرد بر صید لعل ابله
بصید افکنی را در ای زشت
سبوت به و بدوع آورد ای
که با ملک مال بسیار بود
سب زری آمد با نجرود
چو آب روان تشنه را در شور
بمن ده که می خوردن آموختم

صفت ملک بدوع در میدان سکندر در انجا و احوال نوشت به و ملک بدوع که چگونه بود

خوش آن ملک بدوع که اقصای
توزش کل گوهری دهد
بهشتی شده بهشت بهر پیش
سوادش ز بس سبزه و شکب
ز تیمور و دراج و ملک تدر
که آیند بوش تا سودگی

ناروی بهشت بی گل بود
زمستان نسیم بهاری دهد
و کر کوثری بسته در دوش
چو باغ ارم خاصه باغ سید
نیایی تپتی به سبزه
فردش از خاکش آلودگی

سواد جهان دید در ای دهر
جهان کورت با پورده جان
دو جهان بوم آراسته چون بهشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم
تا شاکن رخت از آن مرحله
دو بهشت کم و بیش در گوشت
چو از مرغ و ماهی تپتی کرد جایی
ز تعظیم آن زن خبر در بود
جهان سبز دید از لبی گشت و
بیا ساقی آن می که جان بر دست
درین غم که از تشنگی سوختم

همسال ریجان او سبز سراج
 گاه مرغان این کشور است
 زمینش باب زرعش است
 خواننده بر سبزی آن زمین
 کنون تخت آن باره گفتند
 فرود خسته تازان کله ز بار
 بجز همه خشک و سیلاب تر
 بها ناکه آن رستهنها است
 کران پرورش یا دام و پاز
 بلی گرفتار است بودش را
 هر دمش لقب بود ز ناکار
 در آن بوم آباد و جایی مهان
 هنوز اندران کشور است
 بدین خوری گلستان کجاست
 حسین گفت کجاست در سخن
 زنی حاکم بود نوشت به نام
 چو طادوس ز خاطر و میگوی
 ثوی رای روشن دل و نزهت
 در حسن زنی کبر در شکاه

همیت در زمان دولت فراخ
 اگر شیر مرغت بیاید در دست
 تو گفتی در روز عوفان کجاست
 خیالی نیاید کجاست خوری
 در سبزی و در پاشش را با درود
 وزان مار و زکس بر آید
 به بینی در آن پشته خوری
 نه زردانه کز دانه عدل است
 از آن به بود سنین را طراز
 بنوز یوری تختد انگاه
 کنون بردش خواند انوار
 زمانه بسی کجاست دارد نهان
 زمین گرفتار است در بند کج
 بدین فرخی کجاست در آن کجاست
 که سالار آن کجاست در آن کجاست
 همه سال با عزت و نوش جام
 جو آهوی ماده زنی آهوی
 نوشته منتش ملک نوزاد نوی
 بخندت کمر بسته هر یک تو ماه

معلم که حضرت خواجگان

کرا

تاریخ طبری

برون از گشتن آن جا که
نمکستی ز مردان کسی بر درش
بخیر ^{الرحمن} کسی کار سازش نبود
زمان داستی رای زن ^{دی}
غلامان با قطع خود تاخت
کسی از غلامان ^{دلایت} رئیس قهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان
سکندر بصره چون کشید
در آن خورم آباد مینوشت
پسر سپید کین بوم فرخ گراست
عمود مذکابین مرز آراسته
زنی از بسی مرد چالاک تر
قوی رای روشن دان نواز
بمردی مکر در میان آورد
کله در ریش است ادبی کلاه
غلامان مردانه و زرد بسی
زنان سمن سینه و سیم ساق
همه نارستان به بالا چو تیر
کجا فاقم و یا گویر است وزم

غلامان شمشیر زن سپی هر
و اگر حسد نزدیک بودی جزین
بمیدار مردم نیازش نبود
بکده بانوی فارغ از کد خلدی
وطن گاهی از بهر خود تاخت
نمیده درون در شمشیر او
فریضه ترین کاری آن بود
سر پرده را بر تریا کشید
زروماند حیران ز بس آب گشت
کده اسین بر و نهمتن با و نهاد
زنی راست با ادب سی خواسته
بگو هر زور یا بسی پاک تر
به بکفام سختی رعیت نواز
تقا خویش کیان آورد
سپه دار و اورانه بلند سیاه
نه نمین روی روی او ^{سرس}
بهر کار با او گشت اتفاق
ز پستان هر کس که خورد
بمزد با تمام است ^{سرس}

در شسته نه بلبند در این شب
 در شسته نه هر یک دیوان باغ
 نبط طاقت آن ندارد ز نور
 بکوش کسی که آید آوزستان
 ز لعل و زور کردن و کوشش
 ندانم چه اشون فرو خواندند
 ندارند زیری سپهری کبود
 ز نی پاک بوند و زمان بود
 هم خانه دارد از فقر و کسب
 اگر چه بسی پرده دارد نشسته
 سرای ملوکانه دارد بلند
 ز بلور تختی بر آنکسخت
 ز بسبب جوانی آن کرانما گاه
 نشیند بر آن تخت هر با داد
 عروسانه او کرد بر تخت جای
 شب و روز با باده و با نیک رود
 که شست ز پرستیدن کرد گاه
 زین کار دان با هم گاه و گنج
 ز سپهر کاری که دارد در شسته

و اگر میندافتند ز بالا زیر
 چو در روز نور نشید و در چرخ
 که میند در این ز زور و کسب
 سر خود کند در سر نهان
 لب از لعل گانی و دندان زور
 کرا توبت شصت جدا مانده اند
 رفیق بجز با یک یا با ده رود
 برایتان فرو بسته دارد بود
 بران لعبان کرد و با فراخ
 هم روز باشد عبادت پرست
 ساطعی کشیده در و در چرخ
 خنجر و ارکوب هر پر و کسخت
 شب چون بواعث خشنود
 کند شکر بر آفرینند یا
 عروسانه دیگر بخدمت بیای
 تماش کنان زیر چرخ کبود
 بجز خواب و نورون ندارد گاه
 ز طاعت نهد بر تن خویش رخ
 خنجر دران خانه چون

عبادت
 برای عبادت نام زور و کسب

ای جوان که باور دستبازی

در خانه دار و ز سبک رخام
در آن خانه آن شمع کیمی نوزد
از مقدار آن سرور آرد و بخورد
در باره با آن پری بگردان
سبب دروزارین کونه دار و ز
نه شب فارغ است از پرستش کری
خو زندازی او دیاران او
نه این داستان را شنیده
نستین کبی دید ناب و کیا
وز آنجایی آسوده باز دو دو جام
چو گوید دانست کا و برنگناه
پرستش کری را میار است کار
ز ستاد نری سزاوار او
برون از بی چهار پای گزین
بهین چهرهای گزان بوم است
خو رستهای نشانه و نشکوبی
و کر کونه از میوه بسیار خور
بی و نقل و ریجان مجلس نوزد
بید اکانه نریه از بی مهران

سبب آنجا رود و ماه صفا حوام
خدا را پرستش کند تا برزخ
که مرغی برون آرد و سر زنگ
خوردی با و از زامش کران
بروز آنجاست چون شب آمد جهان
نه روز از قاشای جان پرور
غم کار او کار در آن او
تمنای آن نقش در دیده در
بکوه کرای تراز کلب
بر اسوده یکجست زند تا کام
بغال بمانون در آمد بر راه
بر اندازد پایه است هر یار
که سبب در خدمت کار او
چه از بهر مطرب چه از بهر زین
برنگ و برون و لا و ز حبت
طلبهای مشکنت بی دستوی
ز شه دو شکر خند و زانیز
کشیدند زین کونه خند در
ز ستاد هر دور نری کران

اول

زبان بر زبان هر کسی استود	نویس مرد میا که آن زن نمود
زمان تا زمان بنیشتند میان	ملک بدیدر آن دل نواز
به مین در آن مملکت مبار	بدان تاخبر یا بد از او
حکایت دروغت یا هست	قد مگاه او سب کرد تا کی

رفیق سکندر بر نوبت به بطریق رسولان و در یافتن دیوانه

در آمد بزین شاه کیتی فرود	چو جنب و زبر انفل ز دل بست
سوی نازنین شد فرستاد	بر رسم رسولان بر آرد است
زمانی برآمده زان ترکاز	چو آمد به هلیز در گنه نزار
زمین بوس او هم زمین بود	در دور که دید چون آسمان
بر بانوی خویش نشستافتند	پرستندگان ز وضو یافتند
کز زنی یافت این مرزوم	نمودند کرد که است در دم
پام آوری چون زشت خویش	سوی رسید است باری خوش
به دیدار از وفود ایزدی	ز سر تا قدم صورت بخردی
بزرگ رفت آهین راه	بر آرد است نوبت به درگاه
صف اندر صف آریسته دلوی	بری چهرگان را بصد کوه
فرود منت بر کوه آگین بر بند	پرآموده کوه هر مینشکس کند
درفشان دحضدان چو روشن	در آمد بجلوه چو طایع
گرفت تریخی معنی نعت	بر او رنگت نهستی نیت
نرسداده را در سر آون	نیز بود کاین بجا آورند

چون

ما

دکیان درگاه دیوان او
فرستاده ز در او راه دلیر
گر بند شمشیر گشت و بار
نهایی در آن قصه ز میند
بر از تور آراسته چون پشت
ز بس گوهرین گوش گوهر
ز تابند بیا قوت و خشنده لعل
مکان و دور با هم تا خشنده
زن زیرک از میرت و نشان او
که این کاروان مرد آهسته رای
ورد کرده باید پژوهت کی
ز سر تا قدم دید در شیشه بار
چونب گو که کرد لبش نقش
خبر یافت از تنه که اسکندر را
زیر دژی همت چون کبود
پوشیده رخساره بر شرم کرد
نمود از بنه هیچ در وی پدید
سکندر برسم فرستادگان
ورد و پای بسانندش تخت

بجا آوریدند فرمان او
سوی تخت شد چون فرامند
برسم رسولان بفرستد
بهشتی سر ای زینت
بباز زمین گشت غیر تخت
شده چشم میند گوهر
فرامنده را آتش گشت لعل
همه جوهر آنجا بر انداختند
دران ز او روی شد بر اسان او
چو ارم خدمت یار و بجای
که ز ماند در دست گوهندگی
زیر بخت راه بر ملک زو عیار
به تخت خود آرا که ما خشن
نشستن بر تخت را و خوار
بسی داد بر شاه عالم ورد
خشتین نمود در آرم کرد
که بر فقل تو هست ما اکلید
نمداشت آئین آرا دکان
فرستادگی کرد بر نمود دست

سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر
سخن بر سر

کتابت

بس آنکه گذارش گزشت از بام
 چن بست گشت گای بانوی پوی
 چه افتاد که با عنان تا نیفتی
 ز بلونی چه دیدی که تو من شدی
 کجا تیغ از تیغ من تیر تر
 که از من بدان کس پناه آوی
 بدرگاه من بای فاکلی کتی
 چون ره بدین مملکت ساختم
 مگر چون نه بستی بدرگاه من
 بی خانه و میوه ز بیم دبی
 پذیرفت شد آنچه کردی سخت
 مرا دیدن تو بفرنگ و رای
 جهان کن که فردا بهنگام بار
 نشسته جو بگذار و بیجام خوش
 بی پاسخ نمودن زن شوخته
 که باد آفرین بر تو شه دلیر
 چنان آیدم در دل سپیدان
 میبختی نه شاه زاده
 پیام تو چون تیغ کردن زند

گشت جهان ز اور نیکنام
 ز نام اور این جهان بردجوی
 سوی مایگی روز نشانی
 چه میدادم که در دست من شدی
 ز پیکان من آتش انگیز تر
 همان به که سر سوی راه آوی
 ز جوشیدم ترسما کی کنی
 بتوسای دولت انداختم
 چو روی چپدی از راه
 بقفل و بریکان فریم دبی
 پذیره شو اکنون برای دست
 مایون ترا مد بقدر مای
 فرامان شوی بردر شه بار
 با مسید پاسخ سرانگنده بنش
 ز یا قوت سر بسته کنت و مند
 که مبعام تو و تو و گذاری چو
 که با این سر و سایه خروان
 فرسته نه بل فرستند
 کرانه که کاین تیغ بر من زند

بسته تیغ

کو

ما

دلیکن چو نتین بازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سختی
مرا خوانده خود بدام آمدی
گرسنگان اقبالش پیش من
جهان در گفت ای نژاد تخت
سکندر خطیست من جوی آب
مرا چون تپی در عیار کسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن
سکندر چه گوی چنان بگفت
بدرگاه او پیش از آنست مرد
بگز تو نت به هوش میند
کزین پیش بر دل فریبی پیش
ستیزه میاور و رین داوری
بامت بزرگت نامت بلند
فرستاده را نیت این دست
نه چتاری خویش را کم سکند
در آبی به تندی و خونخواری
خوایم نت نهاد پوشیدمت
جو انبش جهان دلا شاه و دلیر

بزرگ

نور

سرا ز تیغ او سر افروزی کند
سکندر تو بی چاره خویش کن
نظر بخت ترک کن که عام آمدی
ز بی طالع دولت اندیش من
بجو همش کنی فزون بخت
منه تهمت سیاه بر آفتاب
که یابی چو من سپاننش بسی
رژین خوب تر شاه ریا کن
که حال پیغام خود خود بدست
که اورا قدم رنج بایست کرد
ز نوشتن لب خویش کنی فزون
بنار استی یک رکابی مبارک
که مبادت نامت بنام آوردا
نهفت کنی چو من شتر کرک
که با ما بر تن دی بر آردش
نه در پیش من نبت ندیم
بجز نشه که باشد این یاری
کز و راز پوشیدیم آید بخت
که نماید ز رو باه پیغام شیر

اک

اگر من چشم تو نام آورم
 مرا با پیام بزنگان چه کار
 اگر تنه‌ی زیر پیغام هست
 اگر در میانجی دلبسته‌ام
 در آینه‌ی نمان در رسم کمان
 چو پیغام شمر با تو کردم بدید
 جو اجم بفسر مای گفتن بر باز
 بر آنوقت زنت بز آن نزل
 می بار ما کرد شد کرم خضر
 که با من چه سود است پوشید
 بنمود کار و کینری دوان
 یکی گوشت از شوق آن ویر
 به بین تانسان رخ کینت این
 اگر سپهری است چندین سوز
 و اگر منیت بگذرستی زغم
 سکندر بنومان اوساز کرد
 بعین در صورت خویش بود
 ستیزه در آن کار نامده
 بهتر رسیدند ز کین خویش چو گاه

سکندر نام ز تو پیام آورم
 تصرف نیابد ورین برده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش است
 نه از روبرو نه از نزد شیخ
 پیام آوران امینند از زبان
 مزن بره قفل را بر کلید
 که تاره نور دیم سوختی خانه باز
 که پوشیده نورشید را ز کین
 زبان کرد بر باسخ چنانه تنز
 بکل روی نورشید پوشید
 حویری بروی سگری خردان
 بدو داد کین نقش بر دستگیر
 درین کار گاه از پی جیت این
 با بروی خویش ازمان امپوش
 جوابی بهر خد متی نیز هم
 حویری نبشته بهم باز کرد
 ولایت بدست بدانید دید
 فروماندگی یکبارگی از جواب
 بدار از خود برد خود را بنه

ای که بگریه کنی کاروان
 نازد سکندر بیای

که چشمه‌ی تنی بهمن
 بپوشد بهشت بود

باز هم از آنکه در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

کفکانه
تیرگاه و میان
درین نیز آید

باز هم از آنکه در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

نماز است
ناتایق و نامشایان
و لا اله الا الله

التقوا من ذمته المؤمن
فانظر نوره القلبیه

چو دولت نوبت بر کان نهد
بر دو کفوت کای خسروی کا کار
سیندیش مبر مرا پیش دان
تس این کنیزجا پرستده ام
بتونقش تو زبان نمودم سخت
اگر چه زخم زان سیر نیستم
منم شیران کر توئی سیر مرد
چو بر یوشتم از شتم چون تند بیخ
کفک کاهشیران در آرم بیخ
از مهرم بکش سوی بچا تویش
منه خارتاد بیفتی بخار
تو آنکه که بر من شوی دست یار
من اربا تو چویم بهنگام کین
درین هم نبروی جور و باه کرا
حسرت آمد است از نقیبان ^{بهر}
که بر جهاندان بر تو چه می کند
تنم که چه هست از میهمان شهر
ز بند وستان تا بیا بیان دوم
فرستاده بومی که کشوری

بهر

هر اسان نهد در سینه ای آمد بر
سیسی بازی از و جنس روز
همین خاندان را خاندان نور علی
هم انجام هم انجامی است
که تانقش من بر تو کرد و در
زکاری جهان سخن نیست
چه ماده چه نرسد وقت نبرد
در آب آتش انیمم از دو تیغ
ز به نهنگان فروزم چون
گرفت من با گرفتار تویش
رمانده شوتا شوی رسکار
زنی سوره را داده بستی تو آ
شوم قایم انداز روی زمین
توسر که چک آبی و سن بر سر
که با هیچ نادر است کشتی کبر
بگو شد بجان تا ترا بکنند
ولم نیت عاقل زمانه دهر
زیران زمین تا بیا بیان دوم
فرست نشناسان و هواری

به ان نار

چنانکه نشانمان اقلیم پیر
 نگارنده صورت هر دیار
 چو صورت صورت به نزدیکی
 چنان خواهیم آن نقش در دل
 چو گویند نقش فلان با دین
 بس از ما سخن بای تا فرق سر
 ز هر سال خوردگی و هر تازه
 بدو نیک هر صورتی از تو یک
 شب در روز چهاره سازی تم
 ترا زوی هست روان بکنم
 ز هر نقش کائناتم در پرند
 که تا جان مبر آشتی دهد
 چو گفت این سخن بسکند دل
 فرو ماندند اندران دستگاه
 نه پنی دوشا هست شطرنج
 شه از شهرم آن ماهی چون
 برل گفت کاین کاروان کردنی
 بر بی چهره چون از تخت توئی
 عروس نه بر کسی ز نشست

زنده هر یکی صورتی بر جوهر
 سر انجام نزد من آرد بکار
 و رو سب کرد روی بار یکین
 ز هر کسی این آنکه دار و ترست
 پذیرم که آن نقش نقش است
 که رسم به صورتی یک نظر
 بچشم بقدر روی اندر زده
 شناسم که قسم در استیال
 درین بنخود سپرده نیازی نیم
 سبک سنگی خردوان میکنم
 خیال تو آمد مراد اول ^{کز} بسند
 بر آرزوم خسر و کوهی هر
 ز تحت کرا نایه آمد بزیر
 که یک تحت را برنت میدود
 که بر هر دی تو گشت در پنج بار
 چو ز راه از رنگ می نشو کن
 بفرهنگ مردی دلش روشن است
 فرود آمد خدمت او در پیش
 شنیدند هر گشت با من بست

ز راه
 از شهرم آن ماهی چون
 برل گفت کاین کاروان کردنی

چنانکه نشانمان اقلیم پیر
 نگارنده صورت هر دیار
 چو صورت صورت به نزدیکی
 چنان خواهیم آن نقش در دل
 چو گویند نقش فلان با دین
 بس از ما سخن بای تا فرق سر
 ز هر سال خوردگی و هر تازه
 بدو نیک هر صورتی از تو یک
 شب در روز چهاره سازی تم
 ترا زوی هست روان بکنم
 ز هر نقش کائناتم در پرند
 که تا جان مبر آشتی دهد
 چو گفت این سخن بسکند دل
 فرو ماندند اندران دستگاه
 نه پنی دوشا هست شطرنج
 شه از شهرم آن ماهی چون
 برل گفت کاین کاروان کردنی
 بر بی چهره چون از تخت توئی
 عروس نه بر کسی ز نشست

جو

چونوشا به این قصه نظر خواند
 زنی کاخچین گردنیا کند
 وی زن نباید که باشد دلیر
 نه از ترس و نه از بوسه زن
 زن آن به که در پرده نهان بود
 چه خوش گفت حبشید بارای
 منویر زن ایمن که زن پارس
 در کمال گفت این چه کم بود کسیت
 بتلخی در انداخت را نوش ده
 بجای چسب دلیر مهربان
 کرت دشمنی کینه در یانتی
 از نی اگر بر کشم رخت خویش
 بپوشم در کزنج چو پیکان
 دل بسته را برکت یحیم زنبد
 چو بر طاس رختند افتادند
 شکیبای از دم درین رنج و تاب

از یک بودی فحالت زن
 زانرا زن نام بودی زن

فوق است خوار است

که در کسب با بر کرده کرد
 که در کسب با بر کرده کرد

سنتها را بر او بر تخت نهاد
 زینته بر او فرمایا کند
 که حکم بود کسیت مایه شیر
 بود سنگ مردان تر از دیگر
 که امک بی پرده افغان بود
 که یا پرده یا گو ره جای زن
 که خسته به کوه دزدان است
 شقاقت درین پرده پیوست
 در افتادن را زاموش ده
 که ز پارس شنت و شیرین با
 بجز سر بریدن چه بر تافتی
 نگهدارم اندازده هست خویش
 نگیرم رده و رسم دیوانگان
 که بر کرده چون تو انم کنند
 را مانده را چاره باید زور
 خیالیت کوی که منم خوب
 حکایت از محمد بن رازق کنم

شندیم رسن بسته سوری
 به برسدش از مهربان کی

بر دنا کی رفت چون ز بهار
 که خورم چو ای و غم اندکی

جنس

چنین داد پاسخ که عین قدر
 در آن کاین در مایشت و داد
 بس قفل گانزانیابی کلید
 زمین در بسی کوهت بانوشین
 تهنقن جو تنها گشت ترک تاز
 رستم دهلوان ایست
 معنی جوی پرده گوید سرود
 جو طغی منش را بالید کوهت
 شکستندی دید در مان خویش
 کمر بسته نوشا بر چون چاکران
 ز هر کوه آرایش خوان کنند
 کسینزان چون شمع بزفاستند
 نهادند نری بغایت بر کن
 رفیق تنگ کرده کرد و پای
 همان قرص شکر آمیخته
 ابا مار نوشین و غیرت
 ز بس کوه که گاه مای چوکوه
 ز مرغ و بره روی رنگین بط
 مصوص شترالی و آچار لغز
 ز بس صاف بالوده عطر مای

بغم بردنش چون توام بسیر
 در آن تیر کی روشناش داد
 کت یند دنا که آید پدید
 بهم آخو بتسلیم در وایت
 بروست نه را دست کرد و دراز
 زند خنده یا خنده او با ملک
 نت مذاش حطی کی راز خویش
 بتسلیم دولت سر افکنده
 بفرمود تا آن پری سبکرات
 بسج نور شهما اولوان کنند
 ملو کانه فانی برار استند
 ز هر نخت تخته چون کون
 ز پیش سر برده تا کرد کوی
 چو کجند بران کرد ما نخت
 خبر داد از آن خور و مای هفت
 شده در زمین کا و مای ستوه
 بر آورد پر مرغ در باران ط
 ز بادام پیسته در آورد مغز
 ب مغز بالوده کت یند کجایی

تعمیر

بیربانگ

بسی

چند

بافتن شین و غیرت
 یاره کرده در آینه
 دیر کرده

مصوص
 مرغ سیر که در خانه
 سیر کرده آید
 سیرابی مصوص
 که بجهت نقل ملک

بهره‌مند از این سنگ
در روزهای شنبه و سه شنبه

رگوزین خشک حلوايي تر
فصاع گلایي و گل شکری
لب طازي خسروي نيخت
لها بوديكي خوان خورشيد باب
کي ارز رو ديگر از لعل بر
وي بود سر پوش بالايان
چو بر مايده دستها شد دراز
سکندر چو سر پوش شان کوز
لب گفت نوبت بگفتي است
بنوبت نشه گفت اي ما ده دل
درين سخن ياقوت خوان ^{دوان} روم
چگونه خورد آدي سنگ
طغايي باور که خوردن توان
خيشيد نوبت به دور روي
چو از لب سنگ نا خوردني
بخيري چه بايد سر از وضع
چو نا خوردني آمدان سنگ
درين ره که از سنگ بگفت
ک سنگ اين سنگ برودند

ساده دل
احمد دغالي

ب تک آمده تکني مي سکر
طير زوق ندر زوم غميري
لب طاز را کند به بالاي تخت
برو چهار کاس ز بلور باب
سیرم بر ز ياقوت چارم فهم
که تا سه نوبت به ماند نهان
دمان بر خورش راه کبک باز
چو پست که سکنت در خاک
بخور زين خورشها که در پست
نواکز فرات تا ناني حنبل
همه سنگ شد سنگ چون خوم
طبيعت کي خواهد اين رنگ
بر غنيت برود دست بر دوان
که چون سنگ اور کلونيت
کني داور مياها ناکردني
که توان از و طوط ختن
در و سفله گانه چه آريم چنگ
چو اسنگ بر سنگ بايد نهان
خوردند چون سنگ مکه شدند

بهره‌مند از این سنگ

تو نیز از زنه مرد سسک از مای
 ز پیغاره آن زن نفوس کوی
 بنوش به کف ای شتر بان
 سخن خوب کنی که جوهر است
 دلی آنکه این نکته بودی دست
 مرا که بود کوهی بر کلاه
 ترا گامه و خوان بر از جوهر
 چه باید بخوان جوهر اندوختن
 زون خاک در دیده جوهری
 و لیکن جوی پنجم از رای تو کن
 هزار آفرین بر زن خوب رای
 ز پسند تو ای بانوی من پسین
 چونوت به آن آفرین کرد کوش
 بفرمود کارند خوانها نورد
 نخست از همه چاشنی بر گرفت
 از خدمت نیا سوده چند آنکه شاه
 بوقت شدن کرد باناه عهد
 بفرمود تا شتر تا وقت نخت
 جو خشنده مای که در وقت نیام

جان و کوهی

سسک سسک شوز آنچه مای بی
 ز ناخورد و خوان کرد نه دست
 به از شیر مردی بهوش و توان
 ز جوهر پنجر سسک نیاید دست
 که گویند به جوهر هستی نخت
 ز کوهر نیاید تپی تیج شاه
 سلامت به پیش تا که اور خور است
 مرا جوهر اندوزی آنوقت
 همه خانه یا قوت اسکندری
 سخنانی تو هست بر جای بی
 که مار ابروی شود رعای
 ز دم سکه زر چون زر بر زمین
 زمین را زلب کرد یا قوت نخت
 همان نقتل و آنها نادیده کرد
 در آن چاکبی ماند خشم و شکفت
 ز خوزون بر اسوده شد کوی
 که نیار دور از زار نخت به عهد
 بدو دادند سوی بزم از دست
 بر آید ز مشرق جو کرد تمام

فرود آمد از بار کی بار خوارست
 ز قیامان بارش گشت دند بار
 سران جهان و نیز در نگاه
 گزود مکر تا جباران و دهر
 چنان که پس روی رونق ز تاب
 به گشت بافتش فریاد حفت
 عودسی جصاصی بودیدان ^{حصار}
 زمین بوس داد آفرین بر گشت
 بفرمود خضر و که از زریاب
 عودسی جهان از آن نزار گشت
 به پرسید بس مهربانی نمود
 نشیننده را چون دل آید یگانه
 که سالار خوان خورد و خوان آورد
 نخستین ز جلاب شیرین گشت
 یکی جوی از آن جوتس نوشین گشت
 نهادند خوان انکهی بی بی بی
 به نعتی کا بد اندر شمار
 جویری رفاق و دو پرورنی
 همان کرده نرم چون لیف فر

زمین بوس شاه جهان دار خوار
 و را آمد بنوبت که شمشیر
 سر افکند در دریا به یک نگاه
 به پیش جهاندار فروزه بهر
 شده مرد و مینتد از هر نگاه
 نه یاز این جنتش فر آرای گشت
 بلر زید از آن و رکبای تکبار
 در و مانده آن شیر مردان گشت
 یکی کرسی از بد چون آفتاب
 عودسانه و یکدیگر و سر گشت
 بدان آمدن شاه دمانی فرود
 اشارت چشمت ردت باز گشت
 خورشیدهای خوش در زمان آورد
 زمین گشت چون قوضهای گشت
 نه خضر و که شیرین ندیده بخوار
 که امیده شد کرد عیب مرغ
 فرود گشت کوهی از هر کار
 چون تاب تابنده در روشنی
 که ز بخت شد کرد که دره بند

وقت درازد

باید که در این جا...

باید که در این جا...

ابا باء الوان ز صد کوزه پیش
جهان را یکی خورد الوان بود
چو خوردند چت در آنکه آمد پسند
می نایب خوردند تا نیم روز
نت ط ابروی بی پرستان کشید
بزی بیکران بران و لبری
چو شب خواست کردیم سپاه آورد
با آن لعبان گفت سال را در هر
چنانست زمان که فرود آید نگاه
بر رسم فرودن آئین کی
که چون بر افروزد آتش ز جام
فرود زنده کردیم چون کل می
زمین را بجز معبره کشیم
پری زادگان بوسه دادند خاک
فرود زنده نوشت به و بزم شاه
چو شب زیوری غنیمت ساز کرد
شاه از زلف مشکین آن رنگ اف
مد و مستتری را بفتکین کند
شب جشن بود آن لبست و تراز

بخواهد از زین نهادند کش
کز آن خورده خبری بران خوان شود
ز جام و مرا می گشت دزدند
چو بی در و لابت نداشت فرود
زیر وی می روی مستان کشاد
نشستند تا شب بر امشک می
منش سر سویی خواجگاه آورد
یک امشب بناید شدن سویی
بر آرم بز می زماهی با بچه
ستایم وادی دل از رو دوید
شود کار ما بخت زان چون صلح
با این کوزه از کل بر آرم می
ببر نیش دی کل تر کشیم
پری وار هم شد دو هم شفتک
فروزان تر از زهره در نگاه
سرفاوه مشک را باز کرد
گفتدی بر آرم است غنیمت
فرود آورد از سپهر بلند
پری سپهرانی بر و جلوه ساز

ملک کاوشی

<p> زمین خنک با لاین سبیدم بای کز تن سوی جوی آب کرده بسته چون نبت مایه نج شده کارگر گیس ووزان بزرگ به بهایوی شیران را آور زور نمک ریخته آب را بر جگر سمن رسته بر دستها چنان چو بوک بهار آسمان رفت شکم کرده پرچک رستی که آید لب سبزه را روی شیر ز ما حمان روی پوشیده گل چو کبکی دری قنق در دهن بهر گوشه کل بر آورد نوی که آتش فروزند و بزنگاه چو مانع ررم جابس و لویب کل از رنگ آن گلستان موخه نه چون خازر رشتی آتش بر در افتاده چون عکس گوهر جو ماری سبزه بر سر چاه کج </p>	<p> هو اسر دو فرگاه خورشید کم بدون رفت از جاده و لائق درم بر درم کیسه کوه خوش ورم ورم فرو گیس بر چون سیم سیرین کوزن و گنفل گاه کوه کباب تر ز ران آهوی نر ز باریدین ابر کا فور بار نغبت سمر و سیر غنچه نر درختی کل از باد آبتنی دین ناکت و دلب آکیم صبا ببلان را در دیده و دهل شده ملبله ملبل انخن ز رخساری حور کان کجی بعد ز شب دوست فرمود شاه بر آست از زینت ز رو زب در و آتیه چون کل از و خه شده خازر اش چو کل ز رشت بمشکین ز کل آتش لعل رنگ با آتش بران توت مشکینج </p>
---	--

این کتب در کتابخانه
 شماره ۵۰۹۹
 تاریخ ۱۳۰۲
 در شهر تهران
 ثبت شده است

این کتب در کتابخانه
 شماره ۵۰۹۹
 تاریخ ۱۳۰۲
 در شهر تهران
 ثبت شده است

زنگنه از کوه

سواد چشمش بر آفتاب روک
 بهر سو که زد سوخت فومنی
 بنفت در ووه بوقت درو
 بدل کنه با شوشه ز چشمک
 همه آبنوس طلبه خون شده
 سموری به برطاسی گردان
 صلا دادند در روم خود چشمش
 کت ده ز دل هر دو از دیده خون
 قلمهای سنگین داکشت او
 ز خاکستره بر زن درع پوش
 بجای بلاس اطلس یافته
 فرد برده آهن بر آورده
 بهر سو بدامن ز زانداخته
 چو بر سنج کل بر کنی بوزی
 نریحانی از ریشها تو است
 کلیچه بر توان تو ریشید بود
 رفیق مرغ و مویش میرسد
 بدیدر تازه بگو بهر کهن
 بام آوری دیک همسایگان

ز بی رحمتی داده پیر جوشس
 ز بند و ستان آمده جوزنی
 منی ارغوان کشته بر جانی
 سیاهی بازندان برده
 ز بند و زنی خانه پر خون شده
 بخت کرده ستلاری ترکان
 بلالی بر آورده آواز خوش
 بر آواز او ز کنی قبر کون
 دپری قلم بسته
 نشسته جوانمرد اطلس فریت
 ز بهر بلاسی رستن یافته
 چو با کوره مرد گیسر کرد
 شتراره که اگر بر پخته
 بخار از بر شعله آذری
 سفالی بر یگان برارسته
 نه آتش کلی باغ چشمید بود
 فرو زنده کوهری نیک بد
 سنگنه کل خودون از خابن
 ترنم سدرای تپی ما کفان

صدا

داکشت

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

زبان

اسکان بوزان

سازن بر آرد و با نیک سوزد / سرودی نو این تر از همه درود
 یک سکه در اول چهار است

ترنگا ترنگی که ز دس زاو
 باین زندگی آتش زنده بود
 چو برک کل سنج بر شاخ سوز
 ز لب چناری بر آرد ختم
 اگر بای بط بر سر آرد چهار
 تی بط بود در خور آب کمر
 دوران باغ مرغان بخوش آمد
 حراحی بر آورده با نیک سوز
 حسک را بخون در میکانه
 شکر پاره بانوک دندان بران
 کباب تر و بوی افزونتر
 ز آچار ما آنچه باشد عزیز
 معنی چو زهره بر آتش کوی
 بگلگون کلابی و لادیز تر
 همه ساز آهنگها نرم حسین
 همه بخینه بودند یاران تمام
 سکن زمستی شده نیم خواب
 بی و مرغ ریجان و آواز جنگ
 کسی کاین مرادش میسر بود

بر آرزند ز زشت آوار
 بر آرزوسته شاخ کشتی فرود
 بروگاه و تراج گای تدر
 برو بک مالنده چون فخر
 برو سینه لبط زنده خیر خوار
 چو بر آتش آید بر آرد نیر
 ز هر یک و کرکون فووس آمد
 سرودی نو این تر از نیک
 ملک راز حسرت جگر تافته
 شکر خواره را کرد دندان راز
 ایامی بر آورده با بوی خشک
 ترنج و بی ما و مارچ نینر
 حراحی در نشسته چون مشرق
 فتنه جهان از جهان
 بجز ز کاپنک او بود نیز
 بجز باوه کور در میان بود عام
 روان جنگ و جنگ جنگی جوان
 بی تنک چشم اندر اغوش جنگ
 کوش جم باشد سکن بود

این تر از همه درود
 سرودی نو این تر از همه درود
 سرودی نو این تر از همه درود

افزار
 علاج دیک کبکجه
 حشری از آرزو

این تر از همه درود
 سرودی نو این تر از همه درود
 سرودی نو این تر از همه درود

عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ

بر انیم من ای همت صحیح خیر	که موج سخن را کتم ریزرز
بزرین سخن گوهرم بکنک	سر ز پر و ستان برارم
گر ازور زهره که آرد به است	که دار ای دین زاکت زید
زر از بهر مقصود زیور بود	چو بندش کنی سبب جی از ز بود
تو آنکه که باشد زرش زرقا	ز روزوان بود روز و شب
تبی دست گاند به زرد کند	تمنای کج بخش تو آنکه کند
چو از ز تمنای زر بیشتر	تو آنکه ترا کس که درویش تر
جهان آنجهان شد که درویش است	که هم خوب تن را و هم خوب است
سبب در روز خوش میجو در بی	نه از شمع بهم و نه از دزد و مال
زادان خویش فراوان علم	کم اندوه آن را که دنیا کم است
گذرانده عقد گوهر کن	چنان داد از ان کان گوهر کن
که چون کردی لا بهشت بدوش	می چسبند بر یاد نوست بدوش
بر یگان و ریجانی و لغوز	بسر برو با خضر وان چند روز
یکی روز نبشت بر غم کار	بساطی بر آراست چون نوبهار
حصاری جهان را بچین کشید	که انجم در ان برج نشد با پدید
که آتایه کان سپهر را بخواند	که ای کنان هر یکی را نشاند
شدند انجن کار در ان دهر	ز فریختن بر گرفتند بهر
نش زرقه آرزوهای خویش	سختها ز هر دستی آدروش

در این کتاب در بیان عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ
 در این کتاب در بیان عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ
 در این کتاب در بیان عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ

در این کتاب در بیان عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ
 در این کتاب در بیان عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ
 در این کتاب در بیان عزم کردن با حسیت باب الابواب در همان کون کجای بزرگ

که در دستم جهان در دل هر کس
 به نیروی رای است تا مهران
 سوی روم زین بزم دم هیچ
 بر آنم که تا جمله مرز و بوم
 در آباد و دیوان نشست آوردم
 کنم دست چو بستن بایان
 بهر بوم و هر کشوری که زمین است
 از آن نوشد بی بهره ایام مگر
 نخستین فوایش درین کوچه
 و زان کوه فرخ در آیم بدست
 تا شاه و دربار خوران کنم
 چو موکب در آرم بهر یگانگی
 به چشمم که تا عزم چون آیدم
 چه گوید هر یک درین دوستان
 زمین بوس او ندیک سپاه
 کی او غنای با بی ما سر نهم
 اگر آب و آتش کند جایی ما
 که اندازد ز کوه مارانجاگ
 ز شاه جهان رای برداشتن

که جز با شما بر یارم نفس
 بهمان راه به چشم کران تا کران
 عنان مراد از آن فرخ و چ
 بگردم نکرده و بوی سرم روم
 همه ملک عالم بدست آوردم
 ز خاک که بر بسیم سقده بیان
 به چشمم که خوش دل که ام آیدم
 که آهن باهن شود کارگر
 بایله ز خواهام بدون بر در راه
 ز صحرای بدریا کنم بازگشت
 ز جوهر برو که هر افشان کنم
 کنم هفت مرغ و ماهی ننگار
 زمانه کی رهنمون آیدم
 که دولت نه بجد سر از استان
 که تدبیر ما هست تدبیر شاه
 ز فرمان او سر برافسار نهم
 مگر دوز فرمان او بای ما
 بیفتم در دل بدارم باک
 ز ما خدمت شاه نگداشتن

ای شاه جهان که با ما
 اتفاقا کنم از قصه و سخن
 از آن تا بزرگوار بودی ز ما مال

ای سلطان بیدار که در کار بود
 که در از جانب جوی تو خوشی است

ای در صحنه شصت و دو وقت

شمشاد آسوده است ز کوه تارک
 بسجید ره را با با سستی
 غنی کرد کردن کت نزار کت
 جهان در چون دید که کت نزار
 در آن پیش منی خردیت کرد
 ز بس کت کت در باره
 بکوه و صحت را سختی و ریخ
 چو در خاطر آمد جهانجوی را
 زمین را نمود میل منزل نشانی
 بداند جهان را ز پست و بلند
 تهر و اوبی داد که شود
 فرو شود از دور بی و اورا
 بهر چه گاهی مصاری گت
 ز دوری در آن ره شد از پست
 نباید که ضایع شود ریخ لود
 سپاه از غنیمت کران بادید
 یکی آنکه سیران نموت بدست
 در آنکه ناسیری آید یکت
 ز فرزانگان آگهی حبت شاه

در کت نزار
 در کت نزار

نو از شش کربا کرد بسیار
 کت نزار از غنیمت درستی
 ز کوه کت نزار کت نزار
 غنیمت کت نزار کران کت
 که کت نزار چشم بداند کت
 بهر جا که شد راه و شور داد
 سپاهش بگردون کشید کت
 که در حین آرد کلین کوی
 تبری و خشکی رساند قیاس
 در از شش خبر دست بهمان
 بر راه آرد آن که از ره شود
 رماند ز خون خلق آرد اورا
 ز بهر سر انجام کاری کت
 که در دوره دور در دو هلاک
 شود روزی و ششمان کت
 تیر رسید چون کت بسیار دید
 که ترسند و زان آن استانند
 و دوستی زند تیغ بر لوی کت
 صد و سیزده بود با او بر راه

کت نزار

در آن مجلس عجبی از خستیماس
 رزان جمله در حضرت شهباز
 بهر کار از و چاره در راستی
 نزد شواری راه کج چنان
 جوایش چنان آمد از پیشین
 سپه نیز پناه فرمان کنند
 زهر کو اهی بهر کتف ان
 بدان تا جو آیند از راه دور
 کو اهی که بر کج خویش آوردند
 شام این رای سه عالم ازانی
 بزیری زمین کج را جایی کرد
 بغر سو تا هر که کج بود
 بر آکنده هر یک در آن کوه و دشت
 جدا هر یکی بر سر مال خویش
 چنان بود شب بازی روزگار
 نه بخاره دیگر در آمد بروم
 مان نشکرت از بس بر کسان
 ز بس کج پیدا که دریافتند
 جو در خانه روم کردند جایی

مستدیر بهر شغل صاحب قیاس
 بلیناس فرزانه بود و حساب
 کرد کردن چاره بر ماستی
 سخن راند با کاسنجی چنان
 که نش کج پنهان گشت در پیشین
 بوی رانها کج پنهان گشتند
 طلسمی گند هر یک از نوختن
 زهر تیره جایی بر آید نور
 نمودار بستینه پیش آوردند
 سپه بر سلامت درین راه
 طلسمی بران کج بر پای کرد
 نهان کرد کز بردنش هیچ بود
 بکل کج پوشید و نمود بگشت
 برانگشت سنگی ز تمثال خویش
 که نش را در کون شد آنو کار
 فرو ماند کج اندران مرز و بوم
 بدان کج پنهان نیامد نیاز
 سویی کج پوشید و نشافتند
 ز منتقل جهان در گشتند پای

یکی دیر سکنی برافراختند
به سختی کینج نامه که بود
که تا هر که او باشد از دست
مانند اندران دیر در بر نه مال
کس نیک از راه خدمت کروی
از آن کینج نامه دهندش یکی
بیایند و آن کینج ان بنکنند
مکرد او دولت مرا پای ریج
بیاستی انی که ناز آورد
بمن دو که این هر دو کم کرده ام

بجهور طاعت کینج شستند
بدارنده دیر در دوزخ
از آن نامه کینج آرد دست
بسی کینج نامه است از آن کینج مال
کینج آن ضم خانه را جا کروی
اگر شش بائند و اگر اندکی
وزان کینج پارچ خود بر خورند
که با یم فرورفت زین حال کینج
جوایی دهد عسر باز آورد
قناعت بخواب تم کرده ام

کندون سکنه ران دوزخ که در زمان داشتند بدشت باب الالبوا

کسی کو در نیکبانی زند
بهنیکی جهان پرورد نامش
بزرگه در کیز دستش
چوی خواهی ای مرد نیک بسند
یکی جامه در نیکبانی پوش
نه بینی که باشد ز مشکین جوهر
بدر نام نیک یکی در کرامت
کند زنده این توانی خیال

درین حلقه لانی عدلی زند
کزد نیک یا بد سر انجامش
که آن بگشتند بهر اهنش
که نامی بر آری به نیک بسند
بهنیکی در کرامتانی پوش
فروستنده ناز را ناکر سر
بد آنکس که نیکو است
دم از نیکان زوی است

سکنه

سکنه که آن نیک نای نمود
 همه سوی بیکان نظر دوستی
 ز کشورکشان نشه ز او بکن
 کجا زاهدی خلوتی یا سنیته
 بهر جا که رزمی بر آراستی
 همانان از آن بود و فرزند جنگ
 سپاهی که با او جنگ آمدند
 نمودند گای و او ری را گرد
 تر افتخ و فریزی از آن گشت
 شستیر باید جهان را کدشت
 چو هست صلاح است در دست
 ازین که سبک با هم نبردان زخم
 جهان در زمان و او بهار
 سخی بر بد بهر نیاید صواب
 در آن تا خستن کار زو موند
 بنود که ازین شهر آراسته
 چو تکر سوی کوه البرز راند
 بد هلیزه که گذر مای سختی
 در آن درشتی چند ره و آ

بران نام میگو سببی کرد بود
 بد از ابری خویش نکند آستی
 نظر پیش کردی بر افتادگان
 بخلو کوشش زو و بشتا فنی
 از اینان بهمت مدد خواستی
 که فیروزه را فرق کردی سبک
 ازین بهت سگود ارشاد آمدند
 بهت سلیم نو دولت آموزگار
 تو زاهد نوزی حسی دیگر است
 تو از نیک مردان چو آری یاد
 بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
 در بهمت نیک مردان زخم
 کهدارانت پاسخ به نروبی بخت
 بوقت خود شن او بداید جواب
 ریش بر گذرگاه در بند بود
 که در و تر سببی بهمت از خود
 بهر ما حیت نایبی رانند
 ز شروان ز شیران برون بود
 که کس را در آن راه نکند آستند

اسب
 کت و

چو شتر را سر پرده ایجا زدند
در دژ به بستند بر روی
بزمی که شاه نشانیستند
اگر خواندند آن داور می داری
اگر دقت داری در نوشت
همان چاره دید آن خود مند
بست که بنمود تا صد هزار
بخسنگ غصبان فواش کنند
چهل روزش که غصیب خستند
ز پر تاب او ماوک انگنده مال
عروسک زمانی چو دیوان
نه عزا آهه بر کرد او در شاک
چو عا جوشد نداندر آن خست
شته کاروان مجلس نو نهاد
چه کوسد گفتا درین بیکوه
ولایت کن بیان کردن دواز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم
چهل روز باشد که بخورم و نوی
تو دانی که بر تارک مهر و تیغ

غصای
بنجیق

عروسک
کوتی

را قیام و زخمی بالازدند
مگردند در تیغ و نشکر نگاه
سرازمست بار که مافتند
برفتن گشتند فزان بند
مذاذند را بخش بر آن کوه دست
که بردار در زندان بندگاه
در آیند پرامن آن حصار
سبیلاب خون غرق آتش کنند
کران و ز کلوخی نمیدارند
گمستی نه آنجا بسید و مال
نخل گشته زان قلعه چون عروس
نه از گردش منجقتش هر اس
وزان جوز بر کنند انداختن
سرازم طلب کرد ابرود
که آورد ز اندیشه بار استوه
نشستند و بر دند نه نماز
برین روز یک روز نشسته ایم
ستیزیم با لبر و با آفتاب
نت بدزدن نزهه و تبر و تیغ

چو دیوان

چو دیوان بسی جا با ستم
 همان به که دریم ازین راه کنگ
 شهنشه خود ازت کان سرور
 چو در سر زده چشم نور نیدل
 شه از کج و گوهر بدریا کنر
 پسر سید چون حلقه گشت انجمن
 که از گوشت کیران درین گوشت
 یکی گفت گای شاه دانست
 کبس روی نماید ز هر چه راه
 شهنشه بر خاست هم در میان
 ز خاصان تی چپد هم راه کرد
 ره از شب چو روزی بداندیش بود
 چو نزدیک خاک آمد از عازد در
 پرستنده چون بر توی نوید
 فرشته دشتی دید چون افق
 جهان دیده نزد جهان از خست
 بزو گفت شهنشه بی سبکی
 شه از مهربانی بدود در دست
 پسر سید از و گاشتهای تو گیت

ازین دیو خانه زبرد اصرم
 کر یوه نوره دم سیم سنگ
 فردمانده گشت عافو دران
 فرورفت گوهر بدریا نیل
 یکی غلبه آست چون نو بهار
 از ان سر از انان گشت گنگ
 که بر ماتم تر ز جو ما کر گیت
 پرستش کری در فلکان غارت
 گشت بدی بنانیدی مثنی گیت
 عنان تاب گشت از بر همدان
 ز ن جبت آمد بر نیگمرد
 و شاتی و شستی در ان ش بود
 بعبار اندر رفت از ان ش بود
 ز تار یکی غار پروان دوید
 بر آورده اقبال اسر ز نو آ
 بنوری جهان داریا او را شهنشه
 کمانم چنانست کاس کندری
 درون رفت پیشش بز اول
 ز دنیا چه پوشی و نوروی تو جبت

د شاتی
 خدنگار
 راه
 دغلام

چو وستی ای زاهدی هوشیار
دعا کرد زاهد که دلش در پیش
باقبال او خیرت ساخت
اگر نیک بشناختم شاه را
نه آنینه تنها تو دوری پرست
بعد که در ریاضت زد و
دگر از آنچه پرست خداوندی
بفرمودی نشادم و تندرست
ز مهر و ز کینت که کم نیست
جهان را ندیدم و فادوری
چو بر سر اندیشه کارش
بریدم زهر آشنای شمار
بسیار خوری بیارم هیچ
کیا پوشتم و قوت من کین
بود اما گرسرانندگان
سبب حیات گامش درین گنج
درین غرض و الهی چو توی
جهان در کف ای جهانیدیم
خدا آغی را بدو نیم کرد

سال

که اسکندر من درین سنگار
ز بندی ستمجاری از او پیش
بفرودنی اقبال آریسته
شناختم شب هر کجی ماه
مرا در دل آیت ز بهت
یکی صورت آفر تو اند نمود
که جوشت زاهد درین تنگی
تو مست تر از آنچه بودم
کس از زندگان چون من از تو
نخواهد کس از یوسف یاری
همین گوشه دیدم ز او درین
بس است آشنای من از تو
که بگری و هدایف راجع
گفتم سگ ز بدن کیمیا
ندیدم کسی فو تو را زندگان
به سگ افتری رنج زنده شهر
بلی با پس نشه با بود هندی
زین آمدن درشته تا گریز
یا هر دو آن هر دو تا گریز

کلیدی

کلیدی یعنی بدان ننگ
 چون زان بی تیغ کستی زود
 درین نیم شب آن کنی یادی
 مگر که کلیدی تو از تیغ من
 حصار سیت بر سفت این تیغ کوه
 همه روز و شب کار دانه از بند
 درین جُست و جویم کم گشت عیش
 تو نیز از رهبت کنی یاری
 زره زن شود راه برده افتد
 چو آگاه شد مرد این روشنگر
 یکی منجیق از نفس برکت
 چنان زد بر کوه همه منجیق
 لبه گفت بر خیز شو با غایب
 چو تانت آمد سوی زرم تو
 در کار مجلس بر آراستند
 کس آمد که در زبان آن کوه
 بنمود دست تا در آید زود
 چو پرشت و عاگرد ز انداز
 خبر کرد که مشب به نیروی شاه

کلیدان تو بیغ بر من گذشت
 کنیم بازی عدالت نیم روز
 کلیدی بجنبان درین داور
 کت و ده شود کار این انگشت
 در دوره زمانت چندین کرد
 ز بد کوهری راه جانها از بند
 بداد و بدانشس یار امیش
 درین ره کت بخشد پداری
 شو و تو نشه زره دران خفته
 که در وان دران قلعه در بند
 که بر قلعه آسمان ره کند
 که شد کوه در خوابی در باغ
 که آن کوه با پیر در آسمان
 معیمان مجلس دیدند پیش
 برایش نشسته می خوانند
 ستاده است بر در جو امیدوار
 در آمد بریته خدمت نمود
 کلیدی در درت بیدار نش
 فوایی در آمد بان قلعه گاه

همه ولایت با حکومت

سفت

نوع از نام کوه
دیندر

لوم

دو بر بی قوی این دژ سنگ
 ز خشم خدا منجیق رسید
 گرش منجینی تو کردی خواب
 فواشس دایم نه زمین نشکر است
 چو حکم دژ آسمانی تراست
 که گدشت سوی نشکر کنان
 جمل روز باشد که مردان کار
 بخت بدین سر تیغ الماس رنگ
 یک آبی که برد است بی توشه
 شمارا چه رومی نماید دین
 بزرگان لشکر بعد از آوری
 زمین بوسه دادند بر تو نام
 قوی باد در ملک باز وی تو
 حسن و نماز تو دانی نشکر است
 چو مانیز زمین پرده اگر شد کم
 ز ستار شسته تا بجز ترا خستند
 ذکر روز بستد چو آن نه چهار
 همه خلق آن دژ رعیت شدند
 ز روز نور و شرفهای ذکر

ز برج فلک دور دور هم شکست
 دژ افان و ناکه دور هم درید
 بندزه کی رختی آفتاب
 که آن منجیق از دژ دیگر است
 تو دژ گنی و دژ حکم دانی تراست
 کزین به دعا راه باشد نشکر
 بشتر کوشند تا این چهار
 نشتند یک موی سر خار سنگ
 فرورخت از منظرش گوشه
 که بی نیکردن مباد از زمین
 پشیمان شدند اندران داور
 که خالی مباد از تو این تختگاه
 بقا با و لغت ری ترا ز تو
 که یزدان تر است این خوش است
 بر او ایدیم ار چه از ره شد کم
 از ان ره زمان دژ بر خستند
 رو دژ گت دند بر شمشیر
 اگر چه ازین بس مخالف شدند
 بخدمت کشیدند نشکر را بهر

نظر شد
 قیاس

چو از کارایتان بر بردختند
 بجای دوزخ قطعاً عباد ایشان
 در آن سگ بسته دوزخ سیاهی
 خواستند بر آید کرد
 نواری نشینان آن کوه مار
 که از بیم خفای حق حشمت
 که هر که گزین سوختن آید
 ازین روی مار ازینها شد
 که از دملک هیچ نخت نخی
 درین پاس که رهنمایی که
 مکز افت این بیابان
 بفرمودند تا که ز کوه
 ز پولاد و لایز و از خار و سگ
 ز خار تراشیدن احکام
 دستاوندش که با نبوه در
 چو ز آبادی رخت برداشتند
 ملک بار که سوی هم کشیدند
 شد ز رخ کاس و ز زخم کوس
 چو بسیار چرخ شید ز اند

همه لشکری تو پیش نواختند
 سوی داده خود دستاوردشان
 عمارت کری کرد بسیار بجای
 دوزخ ظلم را خانه داد کرد
 قظلم نمودند نامتکام
 درین مرزه کتختی بنیاد گشت
 خوابی درین کتخت و آب آورند
 زمانت کتخت بجایها شد
 رسانیدین کشور آسایشی
 عمارت کند تا نمود مسکنت
 براحت رسد کار فزونیان
 به بندند فزانیان هم کوه
 بر آرزوی بران راه تنگ
 که بر کوه دانستد بجن چهار
 گذر و او بر بستن آن کوه را
 بفرم شدن را بیت از آختند
 عنان را در او او منزل بر
 خدنگ اندران چشمها آنوس
 بهر بیج که در شهادت رسانند

در این کوه کوه کناره
 در این کوه کوه کناره
 در این کوه کوه کناره
 در این کوه کوه کناره

در این کوه کوه کناره

کتابت

چو لب شیب از حلقه عنبری
شسته و شکر از ریج زده سودگی
تبی چند را از رقیبان راه
از این آن خبرهای آن کوه و شیب
بس انگاه از بهر شیب و فراز
نمودند کا بنجا حصار لیت خوب
یکی سنگ مینا مینور شست
سری سرافرازند نام
چو کجی روان ملک کیم داختر
مال کور خانه ز غاری سزید
هم از نمزه او در آن شب گاه
پرستش کند جایی آن شاه را
جهان در آن شاه کسیتی
کی بنماید فرخ آیین و نری
گراشت کار آبدی کر نهان
بیدیدی در آن دژ فرو آمدی
نبا دید دیدن هوسنگ بود
چو آن شب صومعه آن دژ شیب
مگر کز کهن جام کجی روی

سمن ریخت بر طاق میلو
رسیدند طختی یا سودگی
ز بهر شیب اف نه منت اند
به پرسید و آگند از سر گشت
بکوشش ملک برکت و دراز
که دور است از تو متباد و جنب
ز بهای و خوری چون شست
در و تخت کجی و دو عالم
نهادند آن جا کیم تاج و تخت
کز آنش در آن غار توان خرید
ملک زاده است بر جلوه
نگه در و آن جام و آن گاه را
بر افروخت کین دستار کز
چه از زور مندی چه از عافوی
بر آن دژ مندی تا جدار جهان
زبان بر زبانش در و داندی
بهر جا که است رحمت میا را بود
بدر و پیشش و غیبت آمد برید
و بد مجلس مملکت در انوی

اصحیح

که تا خود تو اندید این دژ گنبد	بخت بد دین فکد اند زین بود
صوری درین ره باند از هکن	بیاستی از بی دلم تازه کن
بی و ده جوان مرا روشنی	جوانی دلم یافت بی روشنی
گفتار انداز منی سگدز ماه سریر ملک بز بار تا کین بود	
بر آمد چون کافور ز اقصای ترک	چو باز سپید از شب ز باغ رنگ
بر آورد سکه کنج قارون خاک	فرزند روزی جو فرو دوش
فلک روی خود شسته چون لاجورد	هو اصافی از دود کیتی ز کرد
نسیم بهاری ز بهر سودان	بغرلت که رسته با دوقان
جهان چشم روشن زین جوان	همه که بکشتن همه دشت باغ
از زمین از گل و سبز نورش	زمانه بگردار باغ بهشت
بخت روند بر آمد خجرت	بغیر از مندی شسته بخت
بر افراخت رایت بر افروخت هر	سیرتاج بر زد بسقف سپهر
کران کوه را در سر افکنده	زمین خسته کرد از فو ام ستور
تا هم که تا میتان تخت را شکست	سپه را انداز ای بخت سیر
بر این تخت که کرد خواهد کرد	سیری خیر یافت کان آجدر
که فیروزه فرخ جهان تابد بود	ز فرینک فرمان ده آگاه بود
همه را ستانز اقوی کردیت	ز بختم کیان هیچکس نکشت
بسی فوجها داد و دلتد فوج	سز انرا سینه تار کتباغ
بفوسنگها فرشتن یکشد	بخت ای دو مستندل برید و

غنی

قارون
اقبار

اقبار

تخم

ز نرزی که بود شبنم آن در سبک
 ز هر موینه کان چو گل تازه بود
 سمور سیه رو بر سبزه تیغ
 و شوق نیغمای چو برک بهار
 غلامان بگردن بر نواخته
 و شاقان موکب روان زود خیز
 چو نرزی جهان خوب از آستین
 با ستاد کاران در که سپرد
 و در آمد بدر کاهش جهان
 جهان شاه بر خاست نایب کرد
 چو دولتش ز دولت سرور و تمام
 که جام جهان بین و تخت کین
 سیر یی ملک ستمش دو باز
 کیو مرت از خلیل نوع جاگری
 ستاره کمان ترا تیر باد
 کلیدی که گنج روز جام بد
 جوان نیست فرقی که ناموش نام
 چو رفتند تا مان پدراخت
 چه مقصود بدست ه آفاق را

بگذی که حدش ندانست کس
 کرانایها نیست از اندازده بود
 همان قاقمی منت زنی بیدریغ
 بیغت بر و بر خست صد هزار
 یکا یک همه رزم را راخت
 بیدار نامه بر رفت رتیز
 روان کرد و با آن بختی است
 شده عاقر آنکس که از آستین
 دوتا کرد قامت چو کار اهلکات
 بشرطت نذین کر امش کرد
 بپر سپیدش از فقر و تنگ جام
 چگونه است بی فرخ بیان
 که ای ختمت مان کردن و باز
 فریدون ز ملک تو فغان بری
 کست سپهرت جهانگیر باد
 در این نه ثبت دست آن کلید
 تو ز اینه بینی و خسر و جام
 تو را باد جاوید هم تیغ و تخت
 که نو کرد نقش این گمان طاق را

این شعر در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر
 در کتب دیگر

تخت افاق را باد نور
 بی بار کی سوی این مرز اند
 جهان خسروش گفت گای نام
 چون تخت من تخت کاوش
 باین جام دآن تخت بسته
 و گر آنکه بنیم چون خفت
 پشودنده روز کجاست
 بگویم بر آن تخت پدram او
 به بنیم که آن تخت خسرو پناه
 و زان جام آن تا جور بنوم
 شده آینه جان من زنگ نورد
 بدان دید خود را هر اسان کنم
 سریری ز کف تا صاحب بر
 ز ستاد پیمان پدژ در خوش
 کمر بند دو چرب و مستی کند
 اشارت کند تا قیام تخت
 کینجینه تخت بارش دهند
 نشاند بر تخت کج خوش
 هر آن جام فیروزه ریزنده می

مبادت سره مایه تاج دور
 بر و بوم مازا بگردون رساند
 ز کج سر و این تخت را با کابو
 همان نور دم روز جام بستید
 دی در رم ز جای بر خاسته
 و ران غار چون ساخت آت را کابو
 تو اچانتی تا من آنجا روم
 ز نم بوسه بر لب جام او
 چه روزی کند با من از کز
 در و و کزین جان بر سر نوم
 زدایم بدان زنگ آینه کرد
 بخود بر همه کار اسان کنم
 بران داستان کت فرمان
 که پیش او در تران اندازد پیش
 بصد مهر مهمان پرستی کند
 با زنده با ستاره فیروزه کت
 چو خواهد بی خوش کوارش دهند
 نشاند بر سر نارینی زنگ
 بغیروزی آرد نزدیک و بی

زهر چه آن خوش بید بندان
چو با استواران سپرداخت از
من اچانش نیم بجان است
نشسته بدیدن شد آن غایب
تبی جابریچ از غلامان خاص
سوی تخت خازمین در لوت
بر آمد بر آن نیا سود هیچ
دژی دید با آسمان هم نبرد
خودسان دژ شربت آمیختند
نهادندش آن خوان زنگ
بری هر کان سرای چو ماه
نرو ماند حیران در و فرخ زرب
چو شسته زان خورش خورد دژت
سازگنده و برکت سید کلاه
ز دیور در ز کفنی آمد فروش
چنان بود فرمان ز فرمان کد
سیر تا جدران بر آمد تخت
کنمان آن تخت ز زمین بستون
که فیروزی است هر گشت شاه

ناتوان کردن ز فرمان او
بسته گفت آهنگ رفتن باب
چو تها ز دره آید کنم عزم راه
بهم خالگی بردن ز راه
چو زری که آید برون از قتل
ببالاشدن ز آسمان در که
بر آن فرخ جان بصدی فرخ
نبرد که کی نام او در نبرد
در آن شربت از آب گشتند
هان خورد نهیای که بدو خوش
هم صف کشیدند بر کلاه
که سیامی دولت بود در لوت
سوی تخت کجی روی کشید
در آمد باین آن تلخ گاه
که کجی روی خفت آید کوش
که بر تخت نشستند آن تا جدار
چو سپهر خیزد ز زمین درخت
ز کان سخن بر چرخ کوه برون
ناید به پروزی بخند راه

هان که در لوت

همان که برین جام یا قوت است
 برین تخت و این جام دولت است
 رقیبی و اگر گنت کای شهباز
 چو بر تخت کین روی نامی
 او که ز نظر کوی زبان برکت و
 کزین تخت بازوی است نه دوی
 همان فال خسرو دران پیش تخت
 نه آن تخت را چون بخو سازد
 بران تخت نشست یکدم دیر
 ز که هر بران تخت کجی قند
 بز نمود تا کسی زرنند
 چو کسی نهادند خسرو نشست
 چو ساقی جهان دیدم جام
 بر خضر و آرد بار ای و هوش
 بخور کا خضر ز تخت بار باد
 چو نه جام را دید بر بای قات
 بران جام عقوی زبان نوی نش
 دران تخت ای تا بخور بکرت
 هم چو بی است ای که از بی کسی

کلید است بر قفل بسیار کج
 لب جام و تختی که آری بدست
 ندیده چو قوت ه چندین دیار
 خود از تخت کردون بر افراختی
 که تا چپت کج رو کیتباد
 کند کیتبادی و کج روی
 بغیر و زه بختی و را آمد تخت
 بکجیت و مرده جان باز داد
 بیوسید و از تخت آمد نیر
 که کجور خانه بر و خیره ماند
 همان جام فرخ بر ابراهیمند
 بجام جهان این گت میدند
 زیاده بر افروخت آن جام
 که بر یاد کجیت در این می بوش
 برین جام دست ساز داد
 بخوردن یکی جام دیگر نخورست
 برانستند و نشست نهاد پیش
 بران جام بی باوه طاعتی گرت
 نشنزد بران جام و تختی توی

که بی تا جو تخت زرین مباد
 بی روست نای بود جام را
 چو شسته رفت کو تخت شکن ملام
 شستهی بارین تخت با نیا ساز
 کسی کو مینوکت درخت را
 لب مرغ را که جبین کم کنند
 چو از شاخ رستان کند طون
 از نیم در حبتن تاج و ترک
 بهار جبین شاخ زان بر کشید
 کفل کرد و کند کوران دست
 کو زنان بیازی بر آشفته اند
 همان نانه آنوان مشکست
 بدین غافل میسکند ریم و دوز
 چه سازیم تختی جبین غیره
 کنیم از بی دیگران جای کرم
 چه بود این تخت کوفتی
 تخت ز راست این که او جای است
 چو بر تخت جاوید توان نشست
 جو در جام کجست و آبی مانند

جو بی نسبت جام جهان بین
 ملبندی است تخت بدرام
 چو بی ریخت کو بر زمین افت جام
 که بر تخت مینوختند
 بز خوان نماز و حسن تخت را
 فقص دایم و جان از بر نشسته
 نه ابریشمی با و باشد نه عاج
 که فارغ و لیم از پشیمان درک
 که شمشیر با و خزان را اندید
 مگر است از آن کو چو در گذشت
 نه بر آن تایل مگر حفت اند
 مگر چنگ و دندان یوزان شکست
 که در ایم درین آتش تخت کوز
 که بروی شود دیگری جا کبیر
 که مار از جای جبین پشته
 که تخته است مار از تخت عالی
 که از این کی کند بر با ایست
 ازین کجست تخت پادشاهت
 بجام اگینتس پادشاهت

جو بی آن مانند دروغ
 کند در رنگ اجناس

شتاب رهبوده

بجای اگینتس باید نشاند

که نورش هر دینده مار آوی	یکسانی آن جام کجی روی
به نیش کجی روی رو کور	لباب کن از باد آغوش کور
گفتار اندر پستی چند از برج و مو عظمت بادشا و خویش گوید	
فلک پاکه مستری سیکرا	سپه پادشاه یار جهان اول
سکندر که شد بر تخت او	کجا بزم کجی رود درخت او
توی گو کوب در آن خردان	چو آن گو کوب ز سبج خود شد روان
مبادا اگر بر جهان مل نمی	جهان داریت هست و فرمانی
زمین کر چه فرخ با رامت	جهان کر چه در سکه نام است
که با مهر بانان زد سپهر	منه دل برین دل فرمان بهر
ز نامهر بانیا چه اورد نیش	جهان بن که با مهر بانان خویش
بان تحت کیران چه بان می نمود	به تحت که نیرنگ سازی نمود
بدان جام داران چه پیدا کرد	جای که یکمست رات و کرد
ولایت ستان جرن سکندر توی	چو کجی و مانت کشور توی
چنان بر که مینی بان هر دوراه	در اینه و جام آن هر دوشه
ره آورد فردا بجای آوری	بهر شغل که روز رای آوری
سریری پدر را شدی یاد	توی تاج بخشگی کران نام دار
تو با تاجی در تاجداران نشیند	توت وی کن زیناد و لار کنیند
نه کل در چین ماندن خواهد شد	درین باغ کجی چه کلبه تدر
تو سر سبز بادوی درین کستان	اگر کس سبزی بر دوشاه افستان

نام بر لغة الله

شنیدم که آن جنبش در پای
 جوش رسیم کجی روی تازه
 بدون آمدن دیدن تخت و جام
 کعبان در رخ بسیار بود
 چو شه دیدن نزدیک غارتگر
 گران ره روش بود برشته
 نمایند غار بات ه کوفت
 ره در در صاعقه سوخته
 بغارت مبر کج غاری جنب
 بچنگ و بوزدان ریش زنده گیر
 سبب جستن بر دیکه های از
 ازین غار باید عنان تاقن
 سگد ز کفت را او روی تاقن
 دو ان ره بر از ریش فرزند پس
 بتدریج زنان ره سگد راه سخن
 چو کجی غار آمد مدلت
 شکاف کهن دید در نای سنگ
 سنجی در ان غارت شهر بار
 چو کجی شد آن آتش آمد بید

هنوز اندر ان تخت ماند است
 جو کجی و آهنگ در وازنه کرد
 سویی غار کجی در او در کام
 که تانت ه راه سویی آن غار بود
 در آمد بی با و پایان بسنگ
 بجای ریش نیار بر امانت
 که کجی و اینک زین غار رفت
 ز جستن کمر در کمر سوخته
 و راندن طنی ز کار بی جنب
 جو کجی و آنجا فروخته کمر
 کت کار جویندگان نرادان
 بقار از و مارا توان یاقن
 با وده سویی غار خرد و زنت
 غلامی دو با و دی در کجی پس
 بد هلیز غار اندر او درخت
 هر اسنده شدم در ان در بست
 راهی سویی آن زنده تاریک تنگ
 نشانی مگر با در ز بار غار
 که شد سوخته هر که آنجا رسید

ای سنگ خاوردی که از ان غار بی آیه باشد بود ای

ای اسپر از سنگ مگرفت
 یعنی آن سنگ سخن طیس بود
 ای سنگ از آنجا بی آیه

بفرزانه گفت این شهر را زکی
نکه کرد فرزانه در راه تنک
فرزنده جایی دروید ز قبا
از ان روشتنمایی کس آ که نبود
بران روشتی ره بسی بخت
رسن بر میان بست مرد و پسر
نتان محبت از ان آتش نمانگ
پر کندنی آتش کرد بود
خبر داد تا برگشتندش ز چاه
که باید نمودن بزودی شتاب
در دوکان کو کرد او خست
خبر دادش آن کو درین غار
در دوستانه بران غار فاند
جو پیرون نهار آمد و راه حبت
شنیدیم که ابری ز دریا آرد
از ان برف سرد در جهان داند
سکندر در ان برف کشته تا
مقیمان آن دژ خبر یافتند
بجوب و لگدران را گرفتند

بفرزانه

بفرزانه

کویه
شسته کوه

کند

درین غار گفت این بخارا زکی
که آتش می خیزد از جا سنگ
که می تافت از انجا لوری
که جو بنده را ساری آورد بود
بر دران روشتن نمی شد در
فرود شد بان چاه خستند ز
که چون میسر شد روشتی آن
جو دید اندر دوکان کو کرد بود
بر آمد دعا کرد بر جان شاه
کزین چاه آتش بر آمدند آب
ز کو کرد سرخ آتش خست
بجو کرد آن کیمیا رخت
برون رفت عطری بر آتش
شد هیچ بخار بر روی دست
بر آمد بر او حش فرود خست
دوره تا کویه شد انباشته
جو برف از کوه قطره می افتد
سوی رخت غار بر آفتند
بر نیز کنگره راه را گرفتند

بجای که گری شاه زان کج غار
 چو این سبز طاوس صلوه نای
 مایون کنان تا جگای سر بر
 سوی نوبتی گاه خود باز گشت
 بر آسوده از آن رفتن تا وقت
 شبی گان همه داشت و تابیت
 فروخت کاسانش آمد بدید
 چو صید دویم سر بر افلاک زد
 بیار است این خوک لاجورد
 بفرمودش بنی لار استن
 سر بری ملک سوی بزخم
 بی لعل بگرفت با او بدست
 بخشش در آمد کف مزبان
 غنی کردش از دادن طوق نای
 مکنل بگو هر قبای پرند
 ز فیروزه جای ترنجی نای
 کی بفتی از لعل بدیور
 ز لعل چو ز مرو کی تخت زد
 ز بتور تا بنده خوانی فراخ

برون آمد در وقت بر کوهما
 سیدالفتح آن در بود از کما
 فرود آمد از ما جگای سر
 بلند از شش باز در گشت
 هر اس و ز مویخ ره یافتن
 ز مالش کراسایش خوابت
 شد آسوده تا صبح صادق
 شوق دیده باد بر خاک زد
 سفال زمین در بر چکان زد
 بی و مطلب و نقل در خواست
 به نیکو ترین جا یکی هست
 چنان تا شد در تری آن روز
 در ری کج بگشت و بر منیر مان
 همش تاج زرد او هم تخت عاج
 چو پروین بگو هر کشتی از جند
 که یک نیم نارنج را بود جای
 بر از ناروانه چو یک نارتر
 بطلی ز یاقوت از منم زد
 چو شیرین تر بر سر سینه شام

مادر در روز شنبه

الاول

مانش کننده از حد

شسته

از در خانه او هم

نصف یک مال از فیروزه بوده
 و در سینه از لعل بود که
 در وقت از در خانه او بود
 در دیوار که در جگای سر
 چو یک مال از فیروزه بود

مال خود

نگار و رده اسبی مرصع فسار
 صد استر قوی پشت مالیده را
 ز سر سبتهای که در بار بود
 قباهای خاص از پنی هر کسی
 ز بس تحفه و خلعت و خواسته
 به آن دست که دست نه بود
 شسته بزرگ کوسن کبر براند
 ازان کوه پایه در آمد پشت
 در آن دشت بگفته بخر کرد
 بیاساقی آن جام زرین بار
 می ناب دره عاشق ناب

موتو ابدان موتو

همه زین تهرای کوه کفار
 عرق کوز زیر بار کرات
 جواهر مین زر بخردار بود
 قبا باو لیهای ز کشت بسی
 سر بری سر بری نندار است
 یوزبت که خوش تن پرودند
 سر را نت خود بگردان
 سوی ژرف دریا زمین در تو
 بسین زهفته کوچ تدبیر کرد
 که ماند ز فریدون هم باو کار
 عبستی توان کردن این تو

رفتن سگدرد در ملک ری و از اینجا بنو حیر خراسان

ولا چند این بازی انگیزتن
 در خست هوا رسته نند برد
 می ناب ناخورده مستی کن
 جو بی زعفران کشته خنداک
 چوشت آن کن خوی خوشخواری
 ازین خانه آتشین هفت تن
 رستمی بسختی توان رخت برد

سخت

بهر دست رکنی بر آغیزتن
 به بیان سرش تانه بیدست
 اگر بی توری بت برستی کن
 خور زعفران تا بگردی هلاک
 هر اسان توار ز روز بجاری
 کسی جان برده بود بخت کشت
 کجور کرد و لفظ آتشی کس نمرد

بال

هلا خود را کن نور روزی که کن
 گذارنده تخت سال خورد
 که چون خرد از تخت کنیز بی
 نشسته کی روز بالای تخت
 شتابنده سپکی در آمد جواد
 بت جهان روز پوشید گفت
 که بر آستان بوسی بارگاه
 و ملک نایب شهر بار
 که با نماند بر حلقه عقدی که در
 چنان دانستم ملک اینتر پس
 اینتر طی که در عهد شد دانستم
 بجد انداز هیچ بالا و پست
 ولیکن جو کردند آمد سپهر
 زمانه بدینک بد آستان
 کنیزت در حلقه ز زین
 که از من عفویت ازینجا که
 شبانان که آه برستی کنند
 چنان چنان مردان تنگ
 بر آورد کردن جو آهر منی

سر انجام در پاجه نوکن سخن
 چنین در کت نقش از لاله
 سویی است که آمد بجا یک برجا
 بر اندیش کنج می برت خرت
 یا این مکان زمین بود
 خبر دوش از اسکار و نهفت
 ز تخت اصطح آدمم نزد
 سخن را چنین مینماید عیار
 نیابت کن خوشتر را گشت
 که از درستی نماید از کس کس
 نیز بر فکها کنه دانستم
 نیامد درین ملک موی شکست
 بگرد جهان از سر کس مهر
 ستاره ای دوست و که در کن
 کند دعوی از چشم کاوس
 شتابنده چون از دایر هلاک
 ز تیرش همه خوب دستی کنند
 کند بیکتس را بر بسی قیاس
 گفت ده بهر شهر در نشوونی

از زیاده بر روی منویید
 رو

کنایت از حقیقت

حل عقد

بلکه تیر میگویند
 و بیل از زمین کنند
 شود

نام

<p> به تخت من انجا در گرس دلیر که از مژده وی هندوی بروخت که از زم دستن بود ناصوا که نیا سود بر جای خود بکرمان دوران کاروان بار بسیار بود همان کار در کار وی وقت پناهنده را کرد فریاد رس نشاید زدن کنده بر پائی توش سواحل سواحل بدرمان کار ستونی بر آورده چون پی که هم صید خوش بود هم صید گاه تک و تاب بخیر کم تنه بود نده در خسا رکتی عبار بر آورده تنه بر تنه می خوش برقص آمد بر کهای وحشت درین صبا شکر کل تاباق کل لاله در زیر کلن رعل ز حلو او ابریشم آورده بود جو دمای نیم ارزق و نیم زرد </p>	<p> مراخت گنج زوا انجا نزر بران داستان لذاین باغ در سواحل بچنان شد که از شتابان مکر موکب شاه بود آسمان جهان کاروان شاه سالار بود زهر کو شته باری او فنا و دوران کارها بر یک دلو دوس جو طالع جهان کرد آید پیش بدون گرفت از ان او بگرید سپاهش بهم برورای بود بصید افکنی می نوشتند راه ز باریر کران خوش ختم بود ز بس رود خیر ان لب رود بار ز برق آمد ابرینان خوش یک رستی در زمین گنجینه ز کلبا تک شتاب زنده باق خواننده بر خوش جادو فعل و ز نو پادشاه هم تو هم برک تو زمین چون زرد آب چون لاجور </p>
--	---

زنده باق زنده در کلبا
 زار در کلبا
 کلبا

کلبا تک
 زار در کلبا
 نفع تو در وقت آورده بود
 یکی میوه دوم برک در قرار
 داد اسب که در کوه بود
 پهلوان چو آمد و ایستاد
 چید ۲۲

سخاوت از زنده در دستش می آید

نوامی چکا و کب از بانک رود
کره بر کمر که زده ساق جو
شکم کرده آهوی صحرای بزرگ
بی کور چون زهره کاوشست
زنوزادین آهوان شیره
جهاندار باصید و بارود و جام
چو کل پنج یک روز ماه نو
ز پرکار آن حلقه بر کرد سر
بکیلان در آمد بگردار ای سخاوت
هر آن که بی گد آنجا بدست
چون بست بر هیر بدینست را
ز کیلان برون شد در آمد بجز
بر آتش پرستان سیاحت نمود
چو دشمن خبر یافت گام یک
با واریکی در فراسان گرفت
چو دانست خسرو که در خیم او
گزار می کرد زنده را بی گرفت
چنان تیز رو شد که در یافتش
جو بدخواه را در کل الکنده کرد

در میان جمله حیوانات
که بسیار است است

ایستاد
میشدند که از آن

بقایم را بنی ابریم و لغت نیز برید
و آن زلفی سرخ است که قرار
نیکو ده اید

بر آور و بادست بانان سرود
رسیده بدستان در و در و در
بد تیزه تو گشت دندان سرگرد
کوزن از زبانان ره کو گشت
جهان در جهان یک یک آه تیره
بگردمست نزل منبرل ظمام
بجلی آن یک هفت باو شد کرد
که خواندش امروز خلیال نر
بدان که در پشته آید هر بر
جوخ سر در دستش آتش بر
بر انداخت آیین ز زرشت
با کنند فی دشمن انکنند بی
بر آورده از آن دو و ده یکا بود
لبسوراج در دست بجز و با یک
وزان قیام ری بقایم بر بست
ای کوزن که سران شد از فر و بیم او
شترخون ز دوراه بر دی گرفت
بزخم سراز ملک بر یافتش
بر الکنده کانرا بر الکنده کرد

با نجا که بدخواه را کشته بود
 بشکرانه دولت تندرست
 بهتر ای کج بخش جو بد نام کرد
 جو کج بخش آن بنا بر کشید
 دو بهره جهان بود آن شهر یافت
 در بهره او طبل دراز زدند
 زوار ملک ایستی داشتند
 جهان ریای را بناموس شاه
 سکندر بسی پای در کین فترت
 همان دیده چاره دران داور
 ز نوبت که خود بونگه ریای
 و زنان را بیت آن بود مقهور
 چو دولت کان نشهر دار است
 حضورت که ساخت تا فتح قور
 حضورت که ان کشت در خاک
 جو دولت که کبک بر تدر
 کجست آتش هم بر بد خانه را
 بی پای آمد آتش زرد منت
 که باری دل از فزود بر پنج بود

به نزد یک صحرای یک کشته بود
 بران پشته بنیادی افکند خجست
 به پهلوز بنانش هر یی نام کرد
 پشته ز پورن کشید
 هو خواه خود را یکی بهر یافت
 دم دوستیش آنکاران زدند
 فلک زیر آن رای انی کشند
 بر انکج تندی بناموس گاه
 ز کس مهر دار انبارت برد
 که یاران خود را کشته یاری
 کند ریای دیگر آنجای بیای
 که ریایت ز ریایت بود کینه خوا
 بجهدی سکندر نیامد بدست
 که از ساز کاری شدنش شهر دور
 هنوز آن حضورت دران خاک
 ز حدیانت پور شد سوی زود
 و ز آتش پر آکنده پروانه را
 بطوفان شمشیر جوان آگشت
 که تازه کل را درین تلج بود

بی از روی بر این خط
 مگر از زبان آن کس

که از کس جزو

پری سپکرنی جو خورم بهار
 در دستش ز اندر زه دنیا بکج
 زده بودش غسل زین سب
 جو خضر در آن کجده ان دست نیت
 بهستی هم خانه بی تور کرد
 بر بر داشت آن کج در بره را
 بگرو فاسان بر آمد تمام
 بمنزله فاسات در افکنده خوش
 بهر ناحیت کرد موکب روان
 فاسان و کرمان غزنی وغور
 بهر شهر که مدت دی فراز
 جهان گشتش کچه بارنج بود
 بهر منزلی کو کس نیت قرار
 زمین روز کنجی بر آراستی
 زری گاوی را گشت چیم ناک
 خلایق که زرد زمین می نهند
 چو باد آمد و خاکشان در بر بود
 بیابانی آن زری بگرداخت
 مبن و که تا زرد دوا می گنم

کورده کورده کورده کورده
 کورده کورده کورده کورده
 کورده کورده کورده کورده

قسم خانهای جو خورم بهار
 نهاد بهر کوشه بی دست بیج
 شده نام آن خانه آذر پرست
 معان از جام معان مست نیت
 ز دوزخ پرستنده را دور کرد
 و زود او مرهم بسی سینه را
 بهر شهری آورد لختی مقام
 فاسان را بالید کوشش
 که یاری کرش بود و بخت
 به پیوده هر یک بستم ستر
 در شهر کردند برت به باز
 همه راه او کج بر کج بود
 کران سنگ بودی ز کجی بار
 که شتی در خاک بگداستی
 چه در صلی آتش چه در ناف خاک
 بر و قفل سب دانی می نهند
 بزرب و گن قفل آهن هر بود
 که کو کرد بر سخت از دست
 تن خویش را کیمیای گنم

ایا جود اندک بهار

این کتاب
 در کتابخانه
 وزارت معارف
 تهران

فردوسی

زفتی نگذارد هندوستان و ظو یافتی بر کینه هندو

خوس خورشید که مان که صحر آهوت
 به نمیکد ترین نام از نجای زشت
 سببا بر نهادن برین خاک دل
 ره در ستگاری در افکنده کیت
 همی تابو در راه بر نیشتر
 جو امین شوره ز تو خواران
 در ان کنج خانه که زربافتند
 مان جرب که مرد تیرین کذر
 که نشه جون بغزین در آمدن پنج
 ز بس سر که بر آستان آتش
 درین شعل بازیگان را اینی
 همه ملک ایران مراند تمام
 چون سر سویی کینه مند و هم
 که آید بخدمت جو دیگر کن
 و اگر با من او سر در گوشتیز
 ز بهلوی به بهلوی بگردانمش
 جو میک سوئی راه دور آورم
 بولا ز نور نوران رباعم کلاه

عنان در کشش با رکی ز لکش
 بیاید شدن سوی باج نهشت
 که ز کینج فارون فروشد بکل
 که خورشید جمع از بر افکنده
 در و سو و بازار کان بنیستر
 در و کم بود سو و بازار کان
 ره از از و ما بر خط یافتند
 چنین جوی انجوت از مغر کار
 بیک موشد ز زاب دریا پنج
 تمامی هندوستان آتش
 که دولت مرابوسه بر پای زو
 هندوستان داد خواهم کلکام
 از و کیت و کیدیک سو هم
 پانچ شیم بر و جو عنایت رسان
 من و کردن کید و شمر تیز
 نشیند بجایی که مینت خورش
 سر تیغ بر فوق نور آورم
 سوی خانه خاقان کر ایم سپاه

مغز اس که اختاریم در وزیر
 عیش سجده میکند از ان سبب
 به از جوید ضلوت نوری یابد
 بخلاف ماها که کینج سجده
 میکند از ان سبب نقصان
 پیدا شود اس

نور با نعم نام زبان
 قوی بود اول

نابا در این جهان و حق

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

وز انجی شوم سوي جانج و طراز
دليران لشکر بزرگان بزم
بروزي که نيک اخترى يار بود
سکندر برافروخت سحر سپهر
ز غوغين در آمد هندوستان
بر ان شد که در مغز تاب آورد
بتاراج ملکش در آيد جو ميغ
دکره بفرمان ازادگان
جويد هيکي قاصدي تيز کام
اگر جنگ داري بر دن کنش سپاه
داگر در پرستش کمر بسته
شیر تر کس انکه در آيد بخواب
کل انکه غاري در آرد بيان
بجو شتم چو شد جهان از شکوه
بجايي خنسد عقاب دلير
که انجی سير موي انجخته است
داگر هست کوهي شامنج در
که از يهر کنج آرم انجا دريش
کرم هست بر نو برويان شتاب

نجرار

هشتم
سند کردن

القياد ابو اسد کوش اوي
بويکلان ترا انجيمه خوام

زمين را نور دم بيک ترک و تار
نيز پير استندش باين را اي غم
مخودار دولت پديدار بود
روان کرده موکيتش خشم
ره از موکيتش کشت چون بوستان
سوي کيد هندوستان با آورد
دهد ملک او را بت راج جو ميغ
نکرد انچه آيد ز ديوانه کان
ز ستا و دوش بند و جام
که اينک رسيدم جو ابر سپاه
چنان دان که از تيج من رسته
که ريزد بر دابر بار نه آب
که خورشيد را گرم کرد و دماغ
بچينيم چينسد همه دشت کوه
که آب توان هستن او زيار
بهر خاسته را موي آويخته است
کست تيج من کوه را غار غار
بمغرب زر مغرب هاستش
بجو از زم روشن تر از آفتاب

انچه
رژ
تا
کا

چون

جوانمرد کجیم درین مرز و بوم
 بسند آدم تیغ هندی بدست
 محو ز عیسوی هندی باد من
 چو سر بایست سر تا با زلف
 فرستاده آمد بدرگاه کید
 زد کوفت با او ستمهای تیز
 چو کید آنچنان آتش تیز و بد
 که خوابی در آن داوری و بی
 در که جهان کبریاست بیار
 که کینست با شاه دارا کرد
 نه رای آمد از روی از و باقی
 ندانست که او در آن تاب و تر
 بچو آتش نمودن زبان برکت
 که چون در جهان اوست نیتار
 منش پایه تخت بر ما و باو
 بود اوست بفرمود کار من
 اگر کج خواهد فرساید زش
 اگر قصد دارد بیان بهم خوشم
 که اگر بسند را از دستد ز راه

کزین مایه بسیار دارم بر دم
 کباب نرم باید ز بیل منت
 که هندی تر ز لذت بولاد من
 و اگر نی سر با تو باقی ماند بی
 سخن در هم انگیز چون دایم
 که سوزان تر ز آتش سینه
 از دور ستمکاری به بریزد
 ز لعل چیر آن خواب تر رسید
 خبر دانست که در آنست یار
 ز هدی حبستن با چاره کرد
 ز فرمان سویی فتنه نشان
 چگونه ز تو و باز دار دست
 بسی ازین شاه را کرد یاد
 جهان داری او را سزاوار
 هم آرزوم را سویی او را و باو
 سبب حسیت حستن به چاکرت
 که آنرا هم از سر میندازش
 بدندان گرفت به بدت شرم
 سپارم باو کج و تخت و کلاه

اگر غلام خود را بپندد ملک بکند
 که با پادشاه خود را بپندد میوه را

ز مولای و چاکری کندرم
 که او نازش از دمن آرم باز
 و اگر باز گویند و دوری
 ز پر خاش او پیش کیم رحیل
 بومن سر بر دادم از نرم او
 اگر رای دارد که کم کیس دم
 که آرد سپه پای من لگنت
 بی گزند عهد با من خشت
 که نارد من عذر و غارت کرای
 دهم چهار چری که بی چشم اند
 یکی دختر خود ز دستم تاه
 دویم نوشن عالی زیاقوت باب
 سهویم فیلسوفی نهانی کرای
 چهارم حکیمی خود من حریبت
 بدین تحفه را شوم حق شناس
 فرستاده گفت که این هر چهار
 درین کشورت نه نامی کند
 ز نام آوران برکت نام تو
 چونند و بدانت کان روی لغز

و بر او نام کرده برای بازی
 آرزوی پیشی پدید آید ازین

سکنر خداوند من چاکرم
 مگر کرد و از بند خشنود باز
 که نشسته میل دارد بکین آوری
 نمیند از من این دبه در پای کل
 نشود باطل از خون من عزم او
 بیایم چو در دست کم کیس دم
 و کس سو کزیم جهان سنگنت
 بشر طی که آن عهد با من دست
 و زمین در یکسو نهند و آوری
 بنویس و کی نو بری انجسم اند
 چه دختر که تا بنده تورش بندد
 کرو کم نکرد و بخوردن نشد آه
 که باشد بر از فلک نهایی
 که نالت دکان را کند تندرست
 اگر است پذیرد پذیرم سپاس
 اگر تحفه سازی برست هر بار
 به چو تحفه خویشت کرای کند
 تا بد رسد از جنت کام تو
 ندانش بدین کار در پای لغز

ای جانان زاده عالم کرامت در آید

برین هندو یکی نام دارد
 برین شرط چانی انجنت
 فرستادگان بازگشتند
 سوی در که شهر بار آمدند
 جو هندو سر پرده شاه دیدند
 در آمد زمین را با تارک برت سجد
 چو پیشینه بیغما گفتند
 صفت کردان چهار پیکرند
 دل مشه باین آرزو نوش یافتند
 بغری که آن تحفه زد بچنگ
 بس ایگانه با هندوی نرم گوی
 بیخاس راه باو که بهتران
 یکی نامه کلاس را موم کرد
 نشت از سگندز بکیدی دلیر
 فریبند که با درو بی شمار
 بسی شرط در عهد از روم
 چونامه نویسان و نیت نوشتند
 بیخاس با کار داران روم
 بود ای روی بدان ترک و تاز

فرستاد با قاصدی شهر بار
 سخن چوب شیرین بر نخت
 همان قاصدی و پر بند و تراو
 در ان باغ چون نو بهار آمدند
 همه خیمه بر خیمه بر ماه و دید
 بیای که آورد باشت و کت
 سخن را اندر آنها که پذیرفته شد
 که کس را نبود انجنان و سگند
 طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
 زمانی نبود از شناسش درنگ
 بسوی سگند چنان آزر م جوی
 فرستاد سر بسته کچی کران
 همه هند را هندوی روم کرد
 ز سگند از دمای بغر برین شهر
 که آید نویسنده کان را بکار
 بر انجنت با دل کرم او
 شنایی بکار و عنبر شربت
 سوی گبید رفتند از ان روم
 بدست که هندو آمدند از

چار سید
 زخر و جام و وزیر
 و طبیب

دل کید هند و بر زوز نیست
پرستش نمودش با این تبار
بوسید سر نام و پیش برد
فرو خواند نام و دسری دلیر
چسب بود نامه شادوم
که این نامه از نامه شهباز
بیاساتی آن روح ثانی بدو
ی ده گران زندگانی کنم

ز کیدی که هند و گت دوریا
که صاحب کبر بود و صاحب کلاه
کلیدی فزین هند و سپهر
که از هبت افتاد گردون بزم
بطنی گزند گشت خارا بجوم
سوی کید هند و ی خدمت کند
مرا مایه کارانی بدو
در آن زندگانی شاد و مایه کنم

ظفر نامه سکندر بکید هند و ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴

سپس ز نام دارنده مهر و ماه
خداوند فرمان و فرمان این
ز فرمان اوزیر جرج کبود
سخن راندا که که ای پهلوان
بران بود در ایم که عزم آورم
نایم بکستی کی دست برد
هند و گستان در زخم آتشی
گستد افکنم بر ستر زنده پهل
هم خاک اورا بخون تر کنم
جو تورو بی بر راستی داری

که اندیش را طسوی او نیست
سبی بود بر نیک مان رود
که شپت قوی باد و محبت جوان
بجو پای با سیل رزم آورم
که کرد ز پولاد من کوه خورد
از بندوران بوم کردن کشتی
که چون پنج رو بین بر آرم ز بل
همان آب را خاک بر سر کنم
عنان در نه بچشم از سر استی

این نامه است که در آن با سنج
که در هند و گستان از فرمان این
بیا خدا که در این است بسیار
خون رقیبت

بهرت

بستیرن سخنهاي جان پرورد
 دلتم را بزهار رده برزوي
 چنان کن که ای عهد نیکو نای
 کران چار کو هر زمستی بمن
 اگر هفت کشتو ر بود بر سپاه
 بهر نیک و بد با تو یاری کنم
 دستاوه نامه را کید خوانند
 ز افسون افشانه دل نواز
 ز کیدی فسونهای جادوی او
 شنیدم که جادوی مذهب است
 جو طنجی سخن میزند بر جای خوش
 دل کید مذهب در آمد ز جای
 بسی کرد بر شهیار کوزین
 دستاوه کاروان را نوشت
 چون هفت کار او ساخته
 بفرمان بری شاه را سپرده کرد
 جوان چاره نو باو در جنب
 که کنج زر و گوهر و لعل و گوهر
 ز پولاد مندی بسی بار ما

خداوند بودم شدم جا کرت
 بجا دوزبانی کرده برزوي
 بر انبای ما دیر خانه بجای
 کنم با تو عهدی درین انجن
 نکر و دوز ملک تو موی تابه
 برین گفتا استوری کنم
 در روی تو خسته بر روی
 وری جادو و یما بر و کرد باز
 شده کید یک ره مذهب او
 خواندم که جادوی مذهب است
 ره آورده آورده نهادش
 جهان جوی راست بر پیش نای
 که بی او مباد اسپر و زمین
 اما خواست کیهفت کار خست
 تبتی ز کار پر دخت
 پذیرفت ما را بقاعده سپرد
 کرانما بهای د کردل پسند
 بسی نیت پلان ز کجینه پر
 ز عود و ز عنبر کس و وار ما

این شیخ کسان میگویند
 این شیخ از هندستان خود آید
 این شیخ از هندستان خود آید
 این شیخ از هندستان خود آید

ایتی کرد و هر دو

ور

چو کوه روانه چهل زنده سیل
 سهیل سپدر ز پی تخت شاه
 بلیانس را نیز کج تمام
 پری و خرک در یکی مهد بود
 روان کرد با او چشمت کتیا
 بلیانس زینسان ز روز پوری
 بنزد جهان داور تویش بود
 جوش دید کتیا دستاده را
 بران کجهای چنان شد
 ننگد ز مایس بران چار پضر
 چو در جام جهان تاب دید
 جو با فیلسوف آمد اندر سخن
 بچنگ مبارک جو بر ز نفس
 چو نوبت یان کج پنهان سپید
 زمان خوبتر بود کا نذاره کیر
 کل دیده خوشبوی یاد کرد
 پری سپکری چون به آرا
 دهن تنگ سر کرد ابرو فرغ
 بشری رز کل شکر نوش تر

عزو

گوید که در هندستان از صورت
 نقش صفت آمده بود ۱۰۰

دلپذیر

که مگدستی از زانف سان رودیل
 کراتان نندی روی و شمشیر
 هم از نشت کجته هم از غود صم
 که مهدی فلک بروی اورا بود
 جهان برد بر هر یکی رنج
 که بود نذر هر یک بها کشوری
 جهان داوری بین که چون سخن
 چهار آرزوی خدا داده را
 که کجیت روش از و یاد شد
 چنان بود که کون ازان پیش نر
 بیک شتر پیش حلق همکارت میر
 خبر یافت از کارهای کهن
 ز تن برد چاری از دل بکول
 ز هندوستان جنبی آمدید
 صفتهای اورا کت در دستگیر
 بهاری نیاز زوه از با بود
 پری و بت از هندوان فاسته
 رخ چون گل سنج بر زین
 بزری ز گل نازک آنغوش تر

از یاد رفت
 ز یاد رفت

کجته

خوش خلق

کرد بر کن

که بر کرده چین بر رفتن خودم
 چو آمو بچین مشکب و رده بود
 نه کیس که زنجیری از مشکب
 از ان مشکب تر آب کل خسته
 نمود و جو از کدم مشکب
 بر ان که گندی رنگ او
 می ترک خسار هندو سرشت
 نه هندو که ترک خطای بنام
 ز روی نجی هندوی کوی او
 شکر خنده داشت چون مشکب
 نگاری بدان خوبی و دلگشته
 چو شکر دید در برتن باز آمدش
 باین اسحاق فرخ نیا
 طرازی عود سی بر دل بست
 به نزلی سپه در هندوستان
 خواهر بجزوار و پیا بخت
 ز تاج مرصع زیاقوت و لعل
 ز جام زهر و زخوام عین
 ز جینی غلامان حلقه بگوش

همه جنیان چین اور اعلام
 تر نعل هندوستان نور بود
 فر و همت از ابر چون آفتاب
 مه از سنبه سنبیل آد بخت
 بچون جو زوت ک گندم مای
 چو مشکب سپه خال بر روی
 ز هندوستان دانه برشت
 بز و دیدن دل چو هندو تمام
 شکر و میان گنت هندوی
 لطیف و خوش و سینه برترین
 بگوهر هم آبی و هم آتش
 عود س جهان دل نواز آتش
 کز ویافنت حشیم خرد تو تیا
 سپس انکه منش را با و او راه
 سبط بر آراست چون سبتان
 بلنکیت خگاه زریه تخت
 ز تازی سمندان پولاد نعل
 رزان هر یکی در جواهر خرق
 ز روی کبیران ز زینت لوت

اور در آن خط
 یعنی که مشکب بچین است
 و سنبه که سوی او انداخته بود
 و سنبه که از او در دست او است
 چو مشکب
 همه و چهار هزار دارد
 و غلام و سایر خدمت هندو را

بجزوار و پیا بخت
 ز تاج مرصع زیاقوت و لعل
 ز جام زهر و زخوام عین
 ز جینی غلامان حلقه بگوش

از آن پیش کار دسی در ضمیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس
بر آسود کاطن بی نعت بود
جوانمخت در سخن بالوده راند
سفته دُری ناشکفت کلی
کل از غنچه پهن خندید در سفته مند
جهان در چون از جهان کام یافت
دستا در آموز کاران کی
نیش آن سخنهای که بود منور
که کار انجمن شد همدستان
ز کین خوابی کسید برد ختم
ز قنوج خواهم شدن سوی نور
به بینم که آنجا پیش آیدم
توی نایب ما بهر مرز بوم
جهان را به هر وزی آوازده
سپاهی و شهرهای و برناو پر
ولی هر کی راز ما شد و کن
نیش آنچنین نامه از هر در
عوس کرانما بهر رانیز کار

و بالوده قهر ز جمله

دستا دوست دکید و منت
ز پوند آن ماه سپهر و دل
هم میغز بالوده لغت بود
عاطل ^{خالص} از کشتش آلوده ماند
کهنیت از کانه
های پرو رفت چون بمبلی
سخن پهن که در پرده چون کهنیت
در آن جنبش از دلب آرام یافت
با صطخ کرد استوری سبی
ز پروزی مرز مشکین سولو
که باشد مراد اول داستان
جوشده دست بادوست در ختم
خدا را بر بوم درین راه دور
مگر کار بر کام خویش آیدم
ز دریای چین تا دریای بوم
ز ما فرود خوری بازده
که از ملک ما هست نشان ناکر
و عا خواه و دانش ده و دو کونه
دستا و یکی بهر کسور
بر دست تا شد بونمان دیار

سپه دامن از استواران خوش
 بس پیش آن مهد پر ایستاد
 در کعبه را در زمین کرد جایی
 بر استور دانا و ثقیل ثبت
 خبر دادش از جمله نیک و بد
 بقایغ دلی جو که آموده
 ره سم شاهی جهان تازه کرد
 بداد و دهنش در جهان بی
 می نوشت می خورد و بر یاد کی
 بیاساقی آن آب چون از غوان
 مین ده که تاز و جوانی کنم

عالم استواری از حد کرد پیش
 فرستاده چندین شتر بار کج
 نمونش در داشت بارهای
 که از دامنش و داد بودش
 ز پر و زیا نیک خوانان خود
 سوی فور یان بر زون مار گاه
 که هند و ستا را بر آوازه کرد
 بدین دست که از جهان کوی
 جوت مان این دور بر یاد کی
 کز دفر قوت کرد و جوان
 سخ زور را در غوانی کنم

بگفته

در آمدن سکندر از هندوستان ببلک چین

سعادت باروی نمود باز
 سخن را گذارنش باری
 گذارنش کنان تیز کن مغز را
 نبرد جهان در فرخ نبرد
 گذارنده عرف این حس عال
 که چون شاه فارغ شد از کار کید
 روان کردنش بکرتار ج نور

نور زنده سازنواخت ساز
 سخن کو با مبد واری
 گذارنش ده این نامه مغز را
 سخن کو که با نور فوران کرد
 ز پرده چشمت می نماید خیال
 کبی رای می کرد که رای صید
 ز پر و زینش کرد یکبار دور

ماد سخن یا طبع

عقارب از انوش طوطی

همه ملک و مالش باراج داد
 چو شش تیغ ز ابرکت سید از جام
 چو افتاده شد خصم در پای وی
 وز انجا برستن علم بر فراخت
 سه خیر است کان در سه آرمگاه
 بنزد دوستان اسب در یارین میل
 جهان دار جوت و بد کان آید خاک
 ز نهد دوستان شد بتبت زمین
 چو بر اوج تبت رسید افروش
 بر پرسیده کاین خنده از بهر چست
 نمودند کاین ز عرفان کوه خاک
 عجب ماندند از ان بهشتی بود
 بدستواری راه در خشک و تر
 ره از خون جمنند کان خشک دید
 چو دید آهوی دشت بر اناقه دار
 بهر جا که شکر گذرد راستی
 چو لختی بیابان حبس در نوبت
 چو مست جو اگاه آمد بدید
 بهر هیچ گاهی در آن مرغدار

ناید دلیل
 چنانکه در هندوستان اسب بهر کشتند
 و در روس بی همچین در چین
 گریه هلاک نشود در آن

سرش را بشتر خرد و باج داد
 بد اندیش سرور آمد بدام
 بدید کسی داوه شد عیالی وی
 که آن خاک با باغ پایان نداشت
 بود هر سه کم عمر کرد و تبا
 بچین کرد بر زان ناید دلیل
 ز پوینده سپان برآرد هلاک
 ز تبت در آمد باقعی صحن
 مجنزه در آمدند نگرش
 بجای که بر خود ببا بد کردست
 کند مرد را بی سبب خنده خاک
 که چون آورد خنده بی مراد بی سبب
 همس کرد منزل بمنزل سیر
 همه دشت بر ناهامشک دید
 نوز نمود کاهو گشت کس شک
 بخندار ناهامه برد راستی
 تا بادی آمد ز برانه دشت
 که از خور می سر بمینوت
 رواننده چشمه خوشگوار

از در و مجنزه

ف

<p>درختان بارانگور و سینه ساج جو سباب در پیکری لا جورد جو بر شاخ مینا بر آئوده در جو بر سینه مانهار خشت جو بر سینه پا خط منگی اگر بود جو زیت مای نبود ز سودای هندوستان مندی بفرمود کردن ستوران یله بر آئوده بر پهلوانان دهر که ز فال فیروزی آید است ز ان مرحله سوی صبت خستند بر آورد فریاد زان آب و خاک سکنند سپهر سوی صبت کشیدند همه خار و خفتان پولاد پوش و اگر خار بود انگبین در بود شکر یافت شیر آمو برد میغیر شد ز کرد او صید گاه ز ناف کشتی نافتش افتاده بود ز چشمش همان چشم تر باک در</p>	<p>هوای خوش و پشتهای فراخ روان آب در سبزه آبخوره ترخان کنای نورسته از قطره پر بی آهوان چشمه انگیخت نسیم کور بر سبزه غارید پای سواد که در وی سیاهی نبود سکنند چو دید آن سواد بی در آب و چو آگاه آن مرحله یکی هفت از غوری یافتند در هفت روزی پسندیدند بفرمود تا کوس نوار خستند در هل زن جوئند بر دهل خستند چو آینه جنبی در آمد پدید نشستند بر تازیان تیر خوش ماهو ابی خس و راه پیجا بود ز شیرین کبابی کوه بود بران صید که چون گذر کرده بگر آمو که باداع او زاده بود کوزن کز روی بر خاک در</p>
--	---

سم آمو جنبه هم نامت شکیلی
 بر جاره از شیر بود
 پشت ماهی کل آ
 کویا باشد

جوانگوش بر شکر بود چنان آن سواد ز نطفش بود

خارج

بر پستان بود

خفتان تمام سلاطین

شیر آمو بره مثل شکر شده بود

نوافه اول بند در

بر دواع زادان
 معاقه از مطبجه جگر کوبند
 و درین ایام از نطفه بود

جهان جوی می شد جو غم نده
 شکار افکنان در میان چین
 جز زمین زیر سم سوز
 بمقاصد تیر بهلوشگان
 اویم کوزمان سسین تا بر
 بنجر کردن در ان صید گاه
 چو ترک حصاری ز کار و فتاد
 ز سودای آن شب چو هذونی
 شهنشه فرود آمد ز بار کی
 بستد بر آتاش از درای
 چو خاتون بیما بخیال زر
 جهان جو مند و بد و افکنی
 ز کوس شهنشه بر آمد فوس
 شه عالم آنچه کیستی نورد
 طویل زدند او انکیجسته
 خبر شد بجا قان که صحر او کوه
 در آمد بی سیل ابران بین
 شتابند سبیلی که در کوه
 نگر کن زمین را اثر یا گشت

مقاصد حبیبی از بجان
 مقرر شد

خلیج نام شهر از بستان
 زمین و نیام ولایت است

بیجا خبر شد بود و در انکی
 و بی آفتاب با او شدند
 و بی آفتاب با او شدند از او بی راه

بنده هر بری شکاری بر
 بر پرداخت روز کور و آهوس
 نده چشم کور از لبی چشم کور
 بسی آهوا کند با نازان
 ز چکان ز در کشته چون کلان
 یکی روز تا شب سبید شاه
 عودیس جهان در حصار نهاد
 شده جو زمان کرد هر زنی
 همان لشکر و نیز یکبار کی
 نه جست سید تا روز مرغی بر مای
 ز فوگاه خلیج بر آورد
 چو نیما خلیج شد از روشنی
 بیخامی خلیج بر آورد چو شس
 در ان خاک یک ماه کرد انجور
 سبر آوان بر علف بخت
 شد از نعل بولاد پونان ستود
 نه چس را گذار و نه خافان
 ز طوفان پیشتیه خواهد گشت
 هلاک نهنگان دریا گشت

بیجان قدر نوزاد بودند آن کوزمان خون آن این کن بر آهوه بود که یک کمان از نده بود نه راه

طوفان پیشتیه دریا گشت

سیاه زرد مای که ز هیچ بوم
 چیست دواع بر روی فرمان او
 بدو از رسانید تاریخ را
 جو فایض است در عارت فوز
 کران زرق در پا و آید جای
 بهتر رسید خاقان ز درای مس
 بهر مرزبان خط خون نیت
 ز شاه خط بادست هفت
 سپاه در پیچاپ و فغان را
 ز خوشتر و ز چایج و ز گاشتر
 جو عقد سپهر بر هم آمده
 بکوه روند در آور دیای
 در منزل کم پیشتر دیکه شاه
 شب در روز رسیدی از شهر
 نهان رفت با سوس را چایب
 خبر دادش آن مرد بهمان برده
 و باو دهنش دارد از مردی
 نیکوست آهسته و تیر خوش
 بسنگ سکونت بر آرد نفس

کتابخانه

نیاید چنین شد شیری ز دم
 سیه پوشش ز کبی ز افغان او
 ز شاهان مازدستان تاج را
 کمر بست بر کین فغوریان
 نذر دوران داور ی که بای
 که بود از جهان دشمن جای ترس
 که در مرزه خاک خون نیت
 ز ستاد ترتیب کرد انجمن
 ذکر مرزداران فرزان را
 بسی بهیلوان خواند زین کمر
 دل و جان خاقان برآمده
 چو پولاد کوهی روان تند جای
 طویل فرو بست زو بارگاه
 که با او چو شب بازی آرد بکار
 که تا حال او باز گوید درست
 که شاه است بانوکت و بانگوه
 سپهر نیت در صورت آوی
 جلوت سخن کو مجلس خوش
 نگویند به تعبیر در خون کس

منقوله از ابجد

بانه

عجبش
بعینه
برگشت

ستم تا زبان عدل بر اسودارو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد
نمیدم کسی کو بر دست بز
مگر تیرش از جعبه آرزوست
پوشش تیره کرد بود چون درخش
سخن نشود تا نباشد دست
چون دست سخن در عیلا آورد
بهر جایکه رونق آینه کار
بخر کردن ندارد در سنگ
جهان امین از دامنش دوا بود
کسبیدان بر شمشیران بود
جوخت در خیال غیب آیدش
ز او ان شکیب است اندک کن
سیاست کند چون شود کینه در
لبش در سخن موج طوفان
بتد بر بریران کسند کارها
چنان بد به ایند به بیکاه و گاه
چو در زمین کسند سر و آرزو
هم آرزم او که بود زنده میل

از این الفاظ در ده سیاه و دو کلمه است

بیش از این است از آنجا که

صدار افعی و خلق خستند از او
نمرد و بانند و کس نیز نشاد
نه مردانه کوزنه چمبش نمرد
که از نوک او خارده در فاش است
جوئی در کف آرد شو که چرخش
نخیزد پذیرفت نویسنست
بهر مغز حکمت بکار آورد
بجز در شبتان و بود کار
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
ملک بر ملک داده بر زاد او
مستی بر زهوشیاریان بود
جو طبیعت کند بوی طایبش
که از راستی است چون برین
به بخت بد آنکه که باید نظر
بهر رای با فیلسوفان زند
چو آنان بر دسوی بکار ما
نغیبت بد به مرد ایند و پناه
بر اسپی که پس افکند یاد
کم از قطره باشد بد ریاضیل

که در ده کلمه در این است
ده صفا نشی اول

چون شوره

باز که از او بود

مباد که

بجای زرد

که از بوم شیر گیسوی کند
 چپ در است آتش زند
 همان را بلیت کز آن گشتند
 ز هیات کز آری آن گشتند
 مگر که ز صغیف و ز چار
 با نذر سخت و چو بایستد
 چو سپید کند از نورش بسی
 طویل بود و دین استریش
 بجای زرد او شهم و کتور و پند
 و پدروز کارش کیم بود کار
 شکویده از آن فوه از روی
 بسپش بیدار او گرم شد
 همانه طلب کرد بر صلیب شاه
 که ترکان چنین را بیت افرا
 بیای خود آن بکه آید بام
 یقین بیل ما بند فرین کند
 کتم مات شه نور میان بسی
 با برده دور کوتاه کرد
 که در حین بگردید و خاره کند

میاد که اسپس و دبی کند
 پس و پیش چهر همان چو بار
 ملوکان که آتش زند
 جز او نیست در کشتن تیغ
 نه اندیش در هیچ خون نواره
 فرج افکند بار که راب
 نه پند ز تعظیم خود بر کسی
 فزیده است بختیدن کوهرش
 بخواند کان کرکسی زرد
 مرادی که آرد و دوش و شمار
 چو خاقان خبر یافت از بخودی
 با زرم خسرو دوش نرم شد
 با نذرت جنگ بر بسته راه
 بته جهان قصه برداشتند
 شهنشه مثل زو که بخر خام
 اگر باین دهم نبردی گریستند
 مرا بیل اسپران بسی
 مگر دوش ما را اسبک او کرد
 چنان از تنش جین با بروی کند

م

نفس را از کافه
زهره را از لفظ

سپیده و آن کز سپهر بود
دیگر عطار و منتش است
یکی نامه در خواست از هسته
سخن ساخت در کد اثرش دوغ
دیگر قلم زن قلم بر گرفت

رسانید خورشیدت بر او رود
که بر شتری زهره و انداختند
فروزان تر از ماه مانا گاسته
یکی نیمه ز امید و دیگر ز غم
خستین سخن ز افزین در گرفت

نامه نوشتن سکندر بجانب خاقان حسین

جهان آفریننده را کرد یاد
خدای که امید و روم از دست
به بی چارگی چاره کار ما
چو خنیش کند ره نماید بکنج
جهان را بنود از بنده هر ساز
گریده کسی کو بغمان آوست
جو کلک ز سر نامه پر در خسته
که این نامه ز اسکندری چه بود
بغیر مان در رای چون کبود
چنان و اندان خسته وی تا بخش
ز بر حیک زیوان زمین آیدم
آب دل که از راه روان بری
بسته است مرا کلبند آفتاب

که بی یاد او آفرینش مباد
دل مرد و جوینده را کام از دست
در آب و در آتش کهنه دار ما
چو خنیش آرد در ما نذر بیخ
بغیر مان او نقش است این طراز
بر آن آفرین کافرین خوان او
سخن بر زبان نماند خسته
بخاقان که با اسکندر پرست
ز ما با در خان خاقان در رود
که چون ما درین بوم ز اندیم
بعمان چسبیل حسین آیدیم
گسند میمان سا پرستش بری
ز مشرق کند سوی مغرب نشانی

بجز از علف نماند

من آن اقامت که انیک را
 سید تاسیدی گرفتیم بتیغ
 ز صد حبش غم چنین ساختم
 ز پائین که آفتاب بلند
 بندوستان گاشتم مشکند
 اگر ترسی از تیغ بتران من
 اگر سچی از امر من رای دهی
 بجای میاور که این تذخیر
 بگردان بی ششیر ازین یوتان
 بلا بر سر خود فرو آوردند
 به بین نازد ششیر من روز
 چگونه ز درانت ندوم غور
 و در خسر و از ابریزدی سخت
 کریدون کراید فریدون بمن
 بهر مزبوم که من تاختم
 کسی کو مرا نیک خواهی غم
 چو دادم کسی را بخود زیندار
 نه بانم چو بر عهدش در حقون
 بیغای چنین زمان یارم شست

ز مغرب بمشرق کشیدم
 بر ادم بخواندگان پدریغ
 ز مشرق بمغرب زمین تاختم
 سوی جلوه کاختم سگم کند
 بکارم چنین باسین و سپهر
 مسیحان سر از خط فرمان من
 به بچاندت بیخ کردنده کوش
 با نچه کوران در آید و لیر
 مده سیل بر یاد همدستان
 که بر یادستان سرود آوردند
 چه دریای خون ندر بجوای کن
 چه کردم بجای فرومایه نور
 چگونه بر آوردم از تاج و تخت
 گرفتار کرد و همسیدن بمن
 ز پیکان آن بوم پرور ختم
 ز من هیچ بدخواهی اور نبود
 گنتم بر آن گفته ز نهار خوار
 نبردم سر از عهد و پیمان بر
 که نیلای و چنین آرم بدست

منم

ایرین خان

مهر و خورشید در آستانه
ایرانیان را در آستانه
ایرانیان را در آستانه

مرا تو بسی در وریایی است
بزی را آمدن ز آسمان برین
چو داری تو ای ترک حین و بیخ
بجای فرستادن از نزل و کج
فرو آمدن صفت بر طاق
اگر قصد یکار ما سختی
و اگر پیش اقبال ما آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار
سپاه از صوری بچوشت آمدند
هز بر انم آهوی چنین دیده اند
بریدند ز خنجر شیران من
پر تیز و منقار پیکان و نیز
سنان چشم در راه این و بیجا
غلامان ترکم چو کسیدند
اگر خرد و شست میران بود
چو برود و دود و دمن بر که شد
ز بوند از رم چون بگذرم
سنام جهان زرد مار آورد
چو ترم گذر بر دلیران کند

غلامان حسینی دنیای است
بسی تهر از ملک ایران بخت
که با باد هر گشت بی چو آغ
چو ابا نهر بران شد کی گینج
که پیش کند گشت بد جان سپاه
تو خود را بر آتش در انداختی
کجا عذر که عذر ساز آمدی
که در سلم ما است با مهره بار
ز تقیر من در فروختن آمدند
کم آهوی ز بخت من دیده اند
دلیرند بر خون دلیران من
گشتند از غیب جعبه را در یون
که انجانی گز ما صد منی است
ز تیری رسدن که بر آتش
هم اماج این شدت گران بود
اگر نقش چنین بود دود شد
مبادا که زین لبس من آبی حرم
که ملوفان آتش کیم در خورد
نش نه ز بهلوی شیران کند

باز

خود را بخاطر ایران توانی

ای کس که گشتند گران

با دار و دست بفرم برین کس که گشتند گران

کوی که خود را بر آتش انداختی

بجز کس که چنین آراستند از کس که در آتش انداختند

دوده نام چیه کوان

بجز کس که چنین آراستند از کس که در آتش انداختند

کرم زرف

گرم زلف دریا بود هم سیر
 و اگر کوه با شد بچوخت نمکش
 بهم نجسکی سپل را بشکنم
 سینه خوردن کور و پشت کوزن
 چو ت هین بجری در آید کار
 شما مایانیدی با و جنگ
 سگان نیز گان استخوان
 بهر جا که نیروی من بی نشو
 چو کین آوری کین ستایی کنم
 اگر کوه مرت باید و کوه ننگ
 ندیدی مگر تیغ انگیخت
 من آن کنج و آن از دما بگویم
 کرای تننت در بر بند آورم
 درستی و نری نمودم ترا
 اگر بای جاکگی کنی در رهم
 و اگر نی در اندازم از راه کنی
 چو نامه بخوانی زنی در سنگ
 نغافل زنی که سیلاب تیر
 زبان دان کی مرد مردم تماثل

زور با برارم بستمیر کرد
 بزنگار آهن بچوخت نمکش
 شیل تن بکسل افکنم
 نذر و بر شیر در زلف کوزن
 در دما میان را امر خان نگار
 مرا از دما در دمان چون ننگ
 بدندان چون تیغ نمان بچوخت
 مرا بود فیروزی و دست بود
 شوی مهربان مهربانی کنم
 زوریای من هر دو آید جنگ
 سنگی و کوه بر در بخت
 که زهر است یا زهره در ساغرم
 و اگر نی سرت زیر بند آورم
 باین هر دو قول آرزو نمودم ترا
 چو خورشید بر خاک چین بگذرم
 همه خاک حسین را بدربار حق
 نمایی با صورت صلح و جنگ
 بجوشش در آید بیدار بیز
 طلب کرد که کس نذر و دهری

ارجی با چو ننگ از دما را بخورد

ای درشتان و نفع رسان

از نغافل گویی که غفلت
 در سینه سز در غفلت

ای خلوت
 خواجه
 با دست

در آید

ز ستاد تا نامت نبرد
 چو خاقان فرود خواند عنوان
 از آن همتش در دل آمد پس
 دو سپهر خیالی بر لب راه
 در زنگی در اندیش تا آورد
 بیاستی آن باد چون کلاب
 کلابی که آبی حساب دوست

مهر سکندر بجاقان سپرد
 فرود خواست افتادن از او بگاه
 که زیرک منشن بود ز پرگشتار
 که بر سینه زندیاتود نردنار
 سپهر چاره روزی خواب آورد
 بر افشان بمن تا در ایام خواب
 دو ایامه در دست را بدو

شعر در بیان سکندر

مهر سکندر
 سینه در کمانه
 چو در کمانه
 ایروی

داستان حکاش کردن خاقان چین در جواب سکندر

رقیبایا خیز و در پیش کن
 ز تشویش خاطر جدا کن مرا
 نذارم سپهر گفتم و کوی کسی
 که آید فویداری از دور نشسته
 تماشای کنجی نظر بجای کند
 بگو تا جبهه خانه در خانه نیست
 خط کفتم ای بی خبرسته قریب
 در خود بروی کسی در میند
 در خانه بکت و آبی بزبان
 چو مار اسحق نام دریا نهاد
 راکن که آید چو بند کال

تو تشویش اندیش خویش کن
 باندیش خود را کن مرا
 مرا گفت و گو هست با خود کسی
 که با کان که هر بودم نشسته
 به بنی سخن نشا و گاهی کند
 و اگر هست حق می گمانست
 که شد و نشستی باغ زبان غریب
 که بر لب تن در بود خا پسند
 چو نه خمیم در زبانی بزبان
 دو ما چو دریا بجا بدکت او
 به میند بر شاه کونندگان

شعر

که در دور

از تنهای قبا سفید
نخیزد و سایر اشیاء

که کید که کیلان شتاب آورم
نیابد رهی سویی و بد از من
نگارید سپسند بر دفری
کیا بود اشهب کی رانده ام
جو اهر سپسند داد از ان خواه
سراز چنی بر او در چون آفتاب
دسنده چنان زرد پای زرد
در ان کار سیران فرو مانده بود
سرسننه کار خود با هریت
که میساق شده را نویسد جواب
نویسنده چینی آرد و فرزند
سخن را او در پای و در و نگاه
پر اکنده نشاک سیم بر روی
که در مغز مردم نماید شکیب
عقبانی که بر صحن جاری دهد
زهی که زهی دهد سنگ
در یکای تو روضه دوری استیز

که فردا چون در نقاب آورم
بکس که آید خریدار من
مگر نقش از کلک صورت کری
سخن من کرد و در چون اندم
کند از نده کیچ آراسته
که چون وارث ملک افراسیاب
خیر یافت کا مد بران فرزوم
بمان نامه شاه بر تو انده بود
باندیشه پاک و رای دست
نخستین چنان دیدار است صدا
بنوم و تا کاغذ و کلک ساز
جو ابی نویسد سزاوار شاه
ز غافق مسلم دست چاکت پر
سخنهای پر در ده اول فریب
خطابی که امید واری دهد
فسوئی که بند دوری چکن
ز ملک بند های جو چکان تیز

جواب نامه فرستادن خاقان بسکه ریاسته

طرازی سزا بود در کشت
بانی کرد و نامها شد دست

زنگ

7

از آنکه در این کتاب آمده است که در این کتاب

خداوند بی یار و یاری هم
جهان آفریننده کار ساز
علم برکتش روشنی سپهر
روشن بخش پر کاخ جنبش پذیر
پدیده آوری هر چه آمد پدید
ز کویاد و خاموشی و هشیار و مست
بجز بندگی نیاید ز هیچ کس
بس از آفرین جهان آفرین
سخن را ند بر بوزش نشین
ز بهشت که آید جهان را پدید
ز دریا بدریا تو کردی نشین
ز پرکار مغرب چو پروردایتی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
عنان بازگشتی کاخ و ما در دست
سکندر تو می شاه ایران مردم
ترا هست چون من بسی بوی تو
من تو ز خاکیم خاک در زمین
هم سر روی تا بجاگ است پس
چو قطره بر باد در انداختند

بسم الله الرحمن الرحیم

مخو درنده و زنده دوری هم
توان کن و ناتوانان نور ز
تسلم درکش دیو تا یک چهر
سکونت و در نقطه جای گیر
رسانده هر چه خواهد رسید
کس را با سر رار او نیست
خداوندی مطلق اور است
کز دست پدید آسمان و زمین
که باد آفرین بر تو ز کرد کار
بدست تو داد آفرینش کلید
برایران و توران تر بود
علم بر خط مشرق انداختی
بنودت نشد دل ز بکار سپهر
فسانه در از است و تنگ
منم کار فرمای این مرز و بوم
یکی دیگرت من به تندی
همان به که خاکی بود او زمین
کس نیست در خاک تهر کن
و که قطره زو باز نشاختند

حضور تو در صورت این ملک
 بهر نعمتی مرد این دست نامی
 جو ایزد من نعمتی در فرود
 کنم تا زیم شکر نعمت هیچ
 شنیدم ز چندین خداوند باز
 فرستی تنی چیت در از من
 بدان تا فوندا آنچه یا بند خورد
 بسوزنده ریخته بکسیر تپاه
 ز خیره جو زبان شکر کردی
 ستانی ز بی برکی آن بوم
 من از بهر آن آدم پیش باز
 که ز میان بزیق و فنون سخن
 و لیک استی به ز پر خاستن و جنگ
 مکن کشته چنینان را فواب
 قوی دل مشو که چه دستت
 خود مسند را نیست کردای نیز
 بکار آید این عالمی چون خود
 کسی گوید را نیاید بکار
 باصل از جهان بادستی ترا

دیار مرا نعمتی شد فراخ
 فزون ترکت پیش بزوان بسیار
 بسیار ایزدوم چون نباید نمود
 زین به ندانند خود مندی هیچ
 که هر جا که آری تو شک فرود
 به بازرگانی دران مرز بوم
 طعانی که پیش آید از کرم و سواد
 ندارد نقطه سیم نعمت نگاه
 تو چون اثر و نامس بر بدای نبی
 چو آتش که جاو کند موم را
 که کرد انم از شهر خود این نیاز
 نت یزد چن تو شتر بردار حق
 که این دواع در د آردان بود
 که انست ترا نیز کشتی در آب
 که حکم خدا بر ترا نیست خرد است
 کند با خداوند قوت سست
 بگم تو هر کاری از نیک و بد
 شمارنده زو بر بگیر و شمار
 که فرمان تو آلهی تراست

درین داور بی هیچ بچار نیست
 جواب چنین خوب خاطر نواز
 چو بر خواند باسخ زنت نیز دور
 سپیدار چین از شمشیر چون
 بر روزی که از روز تا آفتاب
 سپیدار چین از زین خوش روی
 جهان مانده بود دستور او
 حسابی که خاقان بر انداخته
 در آن کار از آن کاره آن رای
 که چون در رم این داور بی رسته
 چه مهر بر زرم از مهر و کین
 اگر و بسایم مخالف تویت
 و اگر در ستیزش مدارا کنم
 ندانم که مقصود این شمشیر
 بجاقان چین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندی رای تو
 بکنج و ملت سر غرور آیدت
 جهانماری آمد چنین زور
 بهر جا که آمد ولایت گرفت

ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
 بقاصد سپروند تا برو بار
 شکستنده تر شد بدختر کور
 بنمود امین از شام تا بلججه
 بهی جلوه تری بود بر خاک آب
 سگالش کری کرد با نهامی
 جهان روشن زردای بر نواز
 بفرمان او کار آن سختی
 که در کار ما داشت رای درشت
 چگونه دهم چرخ را گوش هیچ
 باین چین که آمد در ابوی چین
 بتارک برش تاج کجرویت
 ز بونی بخود استکارا کنم
 چه بود از کذر کردن این بار
 که هست از نصیحت ترانا کز بر
 که تندی شود کار فرمای تو
 ز بون گتن از کار دور آیدت
 در دوستی را با او در میسند
 نشاید درین کار ماندن شکست

در این چین

چه پنداشتی کار با زلیت این
 بدین گونه کاری خدای بود
 نشاید زدن تیغ برافرا
 بنبرد و شور زنی سپهر بلند
 نه اقبال است بداند اختق
 سپاه یوز با مقبلی نیکبخت
 چو مقبل کم تربت پیش گرفتیش
 بیک ماه کم پیش با اوب ز
 مزن سنگ بر آبکبه تخت
 بکلی کر کنی بر ستون سیاهی
 درستی بود ز همراز خون
 دران کوشش کاین از دوا سپاه
 بکسینی دران روز نفون رسید
 مسپندار که گنبدی لاجورد
 بر نوای جهان خارج آنکست
 درین پرده کس از کاری کنی
 طرف دار چین چون دران دوری
 از ان چاره که احتیاج آمدش
 بر ان غم شد که در و سر براد

همه مکتب کار زلیت این
 خصوصت خدا آزمای بود
 نه البرز را که دست یافرای
 بدولت کز ایان در آر کرد
 نه با مقبلان و دشمنی سخت
 که افکت دن مقبلان سخت
 طبایخ تخت یزدون بر درش
 که بچکانا چنانمانه دراز
 که چون لبکنند بر کرد دست
 کل افست دنتان لیک مانده
 ولی زحکه موی باره بر دانت
 با زرم یابد درین بوم راه
 که این از دوا بر در چین رسید
 رسد جامه بی کیودی ببرد
 نخل در پریشم نه در چنگست
 هم آنکست که باری کنی
 بکوشش نه یاز فلک مادی
 پریشش کرای در شمارش
 برسم رسولان شود ز زوت

طایفان دولت

کوشش از صراحت

درفش آن که بر جان جیم بر سر کف
 آلت کفش کزان بر

کوشش از صراحت
 کوشش از صراحت

په پند جهان داری شاه

همان سر از ازان درگاه

رفتن خاقان پیش اسکندر بسم رسالت و دریا حق می کند

سحر که زورق کنش آفتاب

نه ساحل بر افکند زورق بواب

سپهر در چین شهر باغینا

رسولی بر آست از خوش تن

لبت که شاه عالم ستافت

بدان کونه کان راز کس در یافت

چو آمد بدرگاه استامی

از ان آمدن یافت شاه لکهی

که خاقان رسولی فرستاد

بدیدن مجارک بگفتن دست

بفرمود خسر و که بارش دهند

بجای رسولان قرارش دهند

در آمد پیام آوری از ازان

پرستش کنان بر دوشه را افراز

بفرمودت تا نشیند یابی

سجده های فرموده آرد بجای

بفرمانت آن سخن گوئی

نشست دنت ننده در بجه کرد

زمانی شد و دید بر هم زد

بر نیک و بد خوشتن دم زند

ز پرکاران حلقه مد هوش ماند

دران حلقون لغت غامض ماند

انشارت چنان آمد از شهر

که پیغمبری از نیک داری بیار

سه روی پوشیده در زیر مرغ

بگو هر زبانی در آمد جو تیغ

کز آمدت نه شاه ایران زمین

بر دمنند بادا هم فرزند

ز چنین تا در جمله اقصای چین

بفرمان او باد میک ز زمین

جهان بی در بارگاهش مباد

سریر یابی پانتهس مباد

کز ان در هر است گفتن

دریای زورق کنش آفتاب
حق سبحانی نه
که برانده آفتاب
دما جسته

دستنده من جهان دیده ای
 نباشد کس از خاکان پیش او
 اگر بکین آنجا بود در نهفت
 شد از خلوت اینان حوا
 بفرمود که زریکی پای بند
 همان ساعدش را بزین کمر
 سزای آنکه از خلق بردار
 ملک ماند خالی در آنجای پیش
 فرستاد و گفت خلیفت عالی
 بزوان شد مرد پوشیده راز
 جو برقع ز روی سخن بر رفت
 کمین فلک زیر نام تو باد
 برانم که گریخته در دست یار
 شد از راز پوشیده آگاهیت
 من آن قاصدی خود فرستادم
 منت شاه خاقان سپیدار
 سکندر از کتانی کار او
 بتندی بر او بانک بر ز درشت
 شناسم من از با کجنگ را

که خالی کند نشد ز بچانه جایی
 جز او کاوین باد بر کیش او
 نباید تر از او پوشیده گفت
 شکر بیده در خلوت آراشتن
 نهادند بر پای سرو بلند
 کشیدند در زیر زنجیر زر
 همه خاکان سوی درختند
 نهادند یکی بیخ الماسش
 نهفت سخن را که کزانی
 ز راز نهفت که کرد باز
 سر آغاز آن از دعا گرفت
 همه کار دولت بکام تو باد
 شناسد نیایش نیاید بکار
 به از راستی پیش او راستی
 کز آن پیش کاغذی افراوه ام
 که در خدمت شاه بوسم زمین
 بستد بده نشمر و بازر او
 که پیدا بود روی و پانزشت
 همان از حسب کمان و ننگ را

این کلام در کتاب
 تاریخ جهانگشای
 در باب اول
 در وصف
 کوروش
 در
 فصل
 اول
 در
 بیان
 کرامت
 او
 در
 جنگ
 با
 داریوش
 در
 کتاب
 تاریخ
 جهانگشای
 در
 باب
 اول
 در
 وصف
 کوروش
 در
 فصل
 اول
 در
 بیان
 کرامت
 او
 در
 جنگ
 با
 داریوش

همان از حسب کمان و ننگ را
 همان از حسب کمان و ننگ را

و لیکن بپردازم از نرم و آب
 چه گسختن روی بران دستت
 چه بی معنی دیدی از شاه دوم
 نترسیدی از زور بازوی
 کوزن جوان که چه بانند ولی
 جوایش چنین دلیو خاقان چنین
 باین بار که زان گرفتیم پناه
 جو من ناکرست در آیم زور
 سپه نیز چندان بود کینه ساز
 جو دندان کنان کرد آرد بزر
 ز من چون دل شاه رنجور نیست
 مرا پیم شینه چندان بود
 جو من با سگد ز درم تیز
 و در کان جنایت نکردم خست
 و اگر نیز کردم گستاخی بزرگ
 تو آورده سوی من تا حق
 خصومت کری بر گرفتیم ز راه
 جو من مهربانی نایم بسی
 نوازنده ترست از انصاف شاه

ز پوستیدگان بپردازم نقا
 که در پوشتید کند استت
 که بولاد نرم دانی جو موم
 که خاک افکنی در تر زوی
 عنان بکه بر تابد ز راه شیر
 کای در خور صد هزار آفرین
 که جز زینتاری ندیدم ز شاه
 نه بر و مرا هیچ بدخواه
 که از دور دندان نماید کران
 ز پنجه زدن بگذرد تهنشیر
 جو اغزوی شاه از دور نیست
 که شستم من تیز دندان بود
 کجا دارم اندیشه تیغ تیز
 که کوسن گرفتاری آید دست
 غیبی بود عذر خواهی بزرگ
 مرا با تو گرفتارم کین ما حق
 باین اتمام آدم نزد شاه
 نبرد سر مهر بان کسی
 که رحمت برد خاصه بر یکیناه

ای در از روی
 از وزن و وقار است
 خاک اندازی بغض هوا
 آه از کینه نوار

بود

پناهنده در اسر ز بار و به بند
 اگر من بدین بارگاه آمدم
 که شاه جهان داد کرد او را
 رزان و بگفتار شیرین زبان
 بدو گفت نیک آمدی شاهنشاهی
 حسابی تو زمین آمدن بر چه بود
 پناهنده گفت ای پناه جهان
 بران آدم سوی درگاه تو
 گزین آمدن شاه را کام هست
 گرم دست رس باشد روزگار
 کران کام نکت یواز دست
 زمین را بوسم بخواتش کری
 چون جان ندرم ز خرد و بیخ
 کهر چون باستانی آید چنگ
 مرادی که بر صلح کرد و تمام
 اگر تخت چنین خواهی و تاج فور
 اگر بگذری از محی با اوست
 پذیرنده مهر نامت شوم
 زیانی چه دارو که در ملک شاه

آغاز

ز زنهاریان دور گرد کرد
 بدستوری عدل شاه آدم
 خدایش بهر کار زان یاور است
 که برکت و از دل مر زبان
 ز بندی گرفتاری آزاد باش
 جو گستانی آمد باید نمود
 نذر رم ز تو حاجت تو زمان
 که منم رفقای تو و راه تو
 در جنبش آمد و انجام حبت
 کنم بر غرضت هر اکام کار
 امکان تیر دور افتد از دست
 مگرد و در گردن زدا و دی
 چه باید زون چنگ و تیر و تیغ
 بسختی چه باید ترا شید سگ
 چه باید سوی لشکر دادن کلام
 ز فرمان بری غمیت این بند
 به بخشش بمن جای آبا من
 درم نا فویده غلامت شوم
 زیادت شود بنده نیک خواه

چون جان ندهد از او آید باید نمود

ببین

بچین بر قبابه کین بیبا
 ز جوید غلامان کشور بها
 گرفتار چین کی بود روی ماه
 شهنشاه گفت ای پندینه
 سپه زان کتیدم بقای
 بد اندیش را سردارم بجاک
 بغرمان پذیرد بهر کشوری
 جوی تو شپنخون شمشیرت
 سرت را سریری بلندی دهم
 نه تاج از تو خواهم نه کشوره تخت
 ولیکن شتر طی که از ملک خویش
 جواری بمن عبره هفت سال
 نیوشنده فرنگ سازد او
 که چون خواهد از من خداوند
 چنان بر که یادش عالم بخود
 جهان جوی را پاسخ نواز
 بدو کوفت شش ساله فصل دیار
 جو دیدم ترا ز برک و هوشمند
 جوسالار ترکان ز سالار دهر

لبای ترا کو کی چین بیبا
 بکن بر چو من بندنا چین را
 ز چین دور به طاق ابروی
 سخنانا که پرسیدی از من کجا
 که نرم بگفت ملک توران من
 کنم کسیتی از تخم پیکان پاک
 نشتم جدا گانه فرمان بری
 نهادی به تسلیم سر ز من
 ز تاج خودت بهره مند می دهم
 کنیرم درین کار ما با دوست
 کستی هفت ساله مراد خلی
 دگر عبرت ما بر تو باشد حلال
 جوی پسندیده تر باز داد
 بگیری چنین هفت ساله فواج
 حفظ عمر تا هفت ساله دهند
 پسند آمد نرم شد مغز او
 با مرز تو دو دم ای هوشیار
 بیک ساله دخل از تو کردم پسند
 با آن نوری گشت فروزه بهر

بنوک مرده خاک در کاغذت
 که نشه که چه گفت رن خود را
 مرا با چنین زینهار بی تخت
 که چون من گشتم در خاک کسایتش
 به بقویذ باز و کنم خط شاه
 و هم خط بخود نیز من شاه را
 بدین چنین رقت چنان سببی
 بخوینده کین تازه دارند مهر
 بفرموده من تا رقیبان بار
 ز بندی از رخس پای بر تر نهند
 جوشد کار خاقان ز قهر باز
 خوانان و خندان و شاهان
 چو سلطان ننب خیر بر سر رفت
 ستاره چنان کتج از زرقانند
 سکندر منش کرد بر باد و نیز
 نشست از که نام تاج هم
 حکایت بر کذ خوابت
 دل ز کار دشمن شده بی راه
 مسوچی ملوکانه تا صبح رانند

بس از رفتن خاک باناه گفت
 بیار دو که نبردش با وزیر خدای
 خطی باید از دست خرد دست
 ششم بر نه انیکه دراز جای خویش
 ز بهر سیر خویش دارم نگاه
 که خبر بر وفان سپرم راه را
 که در پوفای نموت کسی
 مگر کز روتش باز ماند سپهر
 گشتند آن فرود بسته در استخوان
 قمارک بر نش تاج کو هر نهند
 ملت که که خویش بر کت باز
 در آمد چنین دست نادیان
 سواد جهان در یک غیر گرفت
 که مهدی زمین گاو بر کت رانند
 ز می کرد یا قوت را جوید نیز
 بر وان کرد بر باد و جم جام هم
 فراموش کرده تکر و تاب
 نه از ارادت که نه پروای باس
 بی داشت شب زنده تا غایت

کلمات دیگر که در این کتاب است

۱۸۲۵

این کتاب در میان زنی در این کتاب
 که این کتاب در میان زنی در این کتاب
 که این کتاب در میان زنی در این کتاب

یک باغی که در میان
 خسته و خفته از آن سازند
 مانند خاندان و در راه
 خصم از آنند و کینه در زمین
 از زلفک حاج ۱۲

به کوفت

جهان گشت با نوح یا قوت است	چو یا قوت نامست با نوح
که خافل جگ اگشت یکباره	در آمد ز و دیده بانی بگناه
بدان آن که لرزد ز برترین	رسید اینک از دور خاقان
ز بوق و دهل با نکت بر خاسته	جهان در جهان گشت گراسته
شده کرد و بر روی نور شنیدند	ز بس زنده یلان که آید راه
نه میند بیکدیگر یخندان کسی	سباهی که گریان جوید بسی
چو دریای از این انباشته	همه آلت جنگ بر داشته
ز ما تا بد و نیست پیش از دویل	نشسته ملک بر یکی زنده یل
فرود آمد از تخت نامشتملی	چو زین شجده یافت شاه آبی
بر آراست لشکر برسم نبرد	نشسته بر روی تازی ره نورد
که نشمرد چنان اوراد است	به بر خاش خاقان که گشت
با بر و در از چینان جن نورد	بفرمود تا کوس روین زدند
نشستند و کردند کان و گنبد	بر آراست لشکر چو کوه بلند
بر آورده کوه زوریا بمغ	سپهراهنک با با و ز تر و تیغ
که آمد سکن در به بیکار او	چو خاقان خبر یافت از کار او
با و از گفت که امام است	برون آمد از موکب قلب گاه
نذار و نهان روی از روی	بگوید کار و عثمان سویی
قبای فراگشت در چین کشید	سکنند چو آواز چینی شنید
رخ افکند و پیل بداندیش را	برون راند پیل افکن نویش را

بنفرین ترکان زبان بر کشاد
 ز چپنی بجز چینی در بار و خواجه
 سخن است گفتند بنشینان
 اگر ترک چپنی و فاداستی
 همه تنگ چپنی پسندیده اند
 و اگر نی پس از اینان استی
 در آن دوستی جستن اولی بود
 مراد یکی بود چنان یکی
 خبر نی مراد است آن کین بود
 مراد بسته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه بود شد پیکرت
 بخشد زیبا جوی بود خالی
 تدروی که بروی سر آمد
 بلج چون چپنی بخورد ساز کرد
 اگر سر بر آری ربایم کلاه
 مراد زین زنبور و گریش هست
 سپه در چپنی گفت کای شهریار
 همان نیک خواهد که بودم خست
 چو گشتم پذیرای چنان تو

که بی منت نه ترکی زاور تراد
 ندارد چنان مردم نگاه
 که عهد و فاداستی در چپنیان
 همان زیر بندی قباد استی
 فراخی بخت کم کن دیده اند
 رخت منما کی چه بود استی
 وزین دستنی کردن او سود
 درستی فراوان فریب اندیک
 دل ترک چپنی بر خرم و صحن بود
 به بد عهدی اکنون بر آری غلبه
 و اگر خلیل یا جوی شد خست
 سکندر جوی سگد ز با
 به بخت هینش آید کمان
 بکنجنگ خطی بخون باز کرد
 و اگر بوزنش آری پذیریم
 زنبور هم نوش و هم نیش هست
 نه عجیبه ام کردن از زینهار
 بسوکت حکم به چنان دست
 ز بندم میان جوی فرمان تو

چنان استی از اندیک که

از نی خبر است

زین جنبش آن بود مقصود
 بدانم که من با چنین دستکار
 بیایم چنین عاقل و زورگور
 باین سازد که منی جو گوید
 ولیکن ترا بخت یاری گرا
 سینه زنی با خداوند بخت
 فلک میکند شاه را باوری
 جو گوشت این فرود آمد از پت
 جوشید ویدگان خسرو غدر ساز
 بهر لای زمر گشت در گشتید
 جو بر بار کی کار انیش داد
 جو انیش و کرداد بسیار خضر
 چو شد شاه را خان خاقان ای
 دولت گشتن را یکی گزیند
 سلاح از تن و نوزخ بختند
 سبدار چنین هر دم از بین
 که در که نشینان شد تمام
 همی بود رود وی و جام شان
 جو ز می بختند بر خورشید

که نوبت بکونی عیسی از عیون
 که بر جیب زخ اتم کشیدم سپاه
 که بر کردم از جنگی دست زور
 ز جوشنده دریا نیایم سوره
 زمینت ری آسمان چاکرا
 سینه زده را سر در اردو خشت
 مرا کی بود بر فلک داوری
 سوی مهرش رفت چون روتل
 بیاد به نزد یک او شد فرار
 ز سر با کفل زیر زنا بدید
 هم به بلوی به بلو انیش داد
 را کاروش آن داخل کسالت
 خصومت شد ز خاندانها متی
 دولت گری شد دران این جانی
 بداد و دهش در هم نمختند
 ز ستاد نزل ای سوسه هر یار
 کفایت شد آن نزل و ریح دم
 همان نزد یکدیگر آرام شان
 بیگانه ای بختی بری خشتند

بد این

۴۰

با کوهی از خود هر آزاده
مبین ده که چون جان مراد خور
بجوش از دوان خون افزوده

نخوردندی بیکد که باد
بنیاسی آن می که جان پرور
مکن نوکت در عمر بتر مرده را

مغز
سپین
مغز
سپین

منظره کردن چنینان در میان شب با آینه کنند رفیقاان چمن و بوستان

کز دیده ترین روزی از روزگار
دو خورشید با یکد که هفتین
سماطین صفوا از آبروده
ز روی جهان کرد بر خاسته
رسیده ز لب موج کوهر کوش
که ز بزرگ ترین کیست اندر جهان
بهر کشور از پستها بهر حسرت
ز هندوستان خیزوار بگری
ز بابل رسد جادو بهای سخت
سرود از فراسان رود از
نموداری از نقش پرگار چو
که سازند طاق جو ابروی طاق
جای بی فرود آورد نقش بند
بر آن کوشه چینی نما رود خار
مکر مدت گدغوی آبدیر

یکی روز خورم تر از نوبهار
بهمان شب بود خاقان چمن
ز روم و ز ایران ز چمن و ز نیش
بجی غلبس چهره گرد آسته
در آن خور میهای با نیش
سخن می تند ز کار کار آهنگ
ز زمین خیز هر کشور از هر حسرت
یکی کفوت نیرنگ افسون کری
یکی کفوت بر مردم شور بخت
یکی کفوت گاید که ای اتفاق
نمودند هر یک کفوت خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق
سیان دو ابروی طاق بلند
برین کوشه روی کند نقش
مکند ندیم پرامنی بیکد که

سماط با یکد
صفه و نفع

شش

بنداری طاق و حفت
بج نقیض است

در آن حفته طاق چون طاق و حفت	نشستند صورت کران در حفت
حجاب از دو سپر بر انداختند	بکم مدت از کار برداختند
حجاب از میان کرد و انداخته	چو زنان کار کردند برداخته
نوازین تراید جو کرد و تمام	به سینه کز هر دو سپر کدام
تفاوت نهیم نقش و هم رنگ	یکی بود سپر دور زنگ
بعبرت فرودماندیک بار یکی	عجب ماندان کار نظا یکی
دور زنگت بر یکی همان کرد	که چون کرده انداین دو صورت نظر
درین دوران کرد نیکو گاه	میان دو سپر چو نشستند
نه بی برد بر پرده راز نشان	نه بستاخت از یکد کرمانشان
نشست صورت عال بودی در است	بسی رازان در نظر با دست
که این می پذیرفت آن نمی بود	بلی در میان یکی فرق بود
بدیج آمد نقش فرزانه را	چو فرزند دید آن دو بجانها را
کران نقش سرشته باز داشت	درستی طلب کرد چندان آه
جبابی دگر در میان ساختند	بفرمود تا رو میان باختند
یکی تنگدل شد یکی رولان	چو آمد جبابی میان دو کاخ
بر آینه چستی افتاد رنگ	رقمهای روی نشد آب و رنگ
شکفتی فرودماند زان شهیدار	چو شد صنی چنینان بی کار
همان سپر اول بر آمد پدید	و کرده حجاب از میان کشید
بصیقل رقم داد انداخته	بر آن طاق اول برافروخت

صورت خود را در دیوار
چنانچه بنده اینصورت خود را
در آینه یاد کرده

فایده اینصورت دیگر در آن بود که نشان میدهد

ظاهرماند

بهالت کان طاق

در آن وقت کان مشغول می‌شدند
بصورت کربا بود روی بایا
هر آن نقش کان صفی که زنده شد
بر آن رفت فتوی دلا داد
ندانند جو روی کس نقش نیست

میان بجایی بر افروختند
مصقل می کرد چینی برای
بافروزش این سون پذیرفتند
که هست اند بصر هر دور ایادری
که چینی بصیقل بود چهره دوست

حکایت امینی نکلش

بصو

شنیدم که مانی بصورت کربا
از دو چینیان چون خبر یافتند
دو زن شده حوضی ز بلور آب
که از نند کیماهای کلک و پیر
جو آبی که بادش کندی قرار
همان سبزه کو بر لب حوض است
جو مانی رسید از بیابان دور
سوی حوض شد نشسته سر ازاز
چو ز کوزه در حوضه رسکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بن وزیرب
نگاریده از آن کلک فران پذیر
در ویر کم جو شده نقش از قبا

زری سوی چنین شده پیغام
بر آن راه پیشینه بستافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر آنکسخت موج زان آبگیر
شکن بر شکن میرود بر کنار
سبزی در آن حوض بستند
روی دانست از تشنگی نامور
سر کوزه خشک گشت و باز
صفالی بدان کوزه خالی شکست
شد آن حوضه چینیان جا داد
رقم زد بر آن حوض مانی وزیرب
سک برده بر روی آب گیر
کز تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو نشسته در آن حوض
 چو در خاک چنین آن خبر گفتن
 بسی جاد و بهار فرنگ او
 به بین تا در کار چون تا ختم
 جهان دار باشد چنین چو فر
 زمان تا زمان مهرشان می شود
 برو گفت روزی که آرم بسج
 که کردم سوی کشور بی خویش
 عوالمش چنین داد خاقان چنین
 باقیال هر جا که خواهی فرام
 گوی مویک است کند ختن
 ز فرنگ خاقان و سپهرش
 ببار چنین هر زمان بزیم
 که است خاقان بفرمان بری
 تا این خود نزل است برساند
 اگر چه ملک داشت بالا ترش
 چو پای و دهد مرد راست بهر
 به بالاترین پایه پستی گست
 است آن کرد با چنینان ز شرق

سکی مرده میستد نیارو ستاب
 که مانی در آن آب زود در پیش
 بد و بگردیدند زار شکن او
 سخن را یکی بر او اضم
 بر خستند می بود در آنش فرود
 هم این راه هم آن را جهان می شود
 که هم پیش نیار و نلک پای پیش
 ز چنین سوی روم آورم ترک ن
 که ملک تو شد هفت کشور مین
 تویی قید هر جا که مازی مقام
 ز ما بستگان بندگی ساختن
 عجب ماندند و روزگارش
 فرزند ترشد ز خویشند
 بکوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را همه برساند
 زمان تا زمان بود مولایش
 نباید که بر گیرد از خود شمار
 همان دعوی زیر دستی کند
 که باران نسیان کند با دست



ز پوشیدنیهای بعد او در دم
 نجاقان چین دستهای نمود
 ز بس و فزون با که در چین نهاد
 بچین در نماند از خلاق کسی
 چو نمود شاه از سری نیکی
 جو ابرویانته بود پوزنشان
 همه بر خط امر او سر زدند
 بیا ساقی آزاد کن کرد نم
 سرشکی که از طرف بالوید

که بود آن کرامی در آن مرز بوم
 که در قدرت هیچ شاهی نبود
 ز پستانی حسینان چین کش و
 که خزی پوشید باطلسی
 بان تک جثمان فراخ بردی
 چشم و سر شاه سو کند شان
 دم از مهرت ه سکنر زدند
 سرشک قدح بر زد و در امنه
 فرو نمود از دامن آلودگی

معانی کون خاقان چین سکندر او پیش آوردن کینه کان با طاعت

کمن ترکی ای ترک جنبی کار
 ولم در ابد لداری شاه کمن
 اگر دخیل خاقان چین کان
 چو رخصری از مال و چهری بده
 محو در جمله ترسم که در ایستی
 در برج بر خود جهان بر بند
 چنان نیز یک سر بر در کج
 مانند زه و خاک کن فوج خویش
 چو رسته جو سوزن فزون تر کنی
 ای ذبه

بیا ساعتی چین در لبر دیار
 ز بند غم امر و دم آزاد کن
 مکن فوج امروز با زارت
 ز بهری کان نیز چهری بده
 به سپهر ام سر بر بود نیستی
 که کردی زنا خوردنش در همت
 که آبی ز بهر ده تواری بر ج
 که باشد میانند اندک نه منتر
 لب چشم سوختن که در سر کنی
 کنایت از برین کنایه

بهر نامی که میخواهد
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

سمن را که ازش کوفتن بند
 که آوزده نشه جهان کتبت
 شب و روز خاقان در آن کوفتن
 ملو کا نه مهمانی سازدش
 گدشت کشتهای شانه پیش
 یکی روز کرد از جهان جنتیار
 که هیچ آرزوی بعالم نبود
 که دشت از نورشهای چینی
 زشت کرسی بختی حلواي نغز
 نظراف نه چند آنکه دنیا پرست
 جواهر بخت دانکه جوهر شناس
 بوشند خانه کینچ پر در جسته
 شتر ترک باشه پهلان دیا
 زمین و او بوسه بر این پیش
 نیایش گنان کونگرت شاه
 سمن را با فسه کرامی کند
 پذیردنت شته خوانش گرم او
 سکنر چو بر خوان خاقان رسید
 یکی تخت ز بهر و چون افتاد

چسبن نقش بر زد بچینی پر بند
 که صین را بر نمود دامن ز دور
 که شته را و هد پای فرودی شکر
 جهان در رسم هر که اندازش
 با ندره پایه کار خویش
 فرو زنده چون طالع شایر
 که میکیک بران خوان خوانم
 که رضوان ندیدان جهان دور
 بباد ام شیرینش آکنده مغز
 یکی او روزان بگری بست
 کسند بی آن رباب بی قباک
 بدان گونه مهمانی ساخت
 بخوانش کری شدر شمشیر
 زود از زمین بوسی و قدر
 کند بر سر بخت این بنده
 با بین بز کشتی نامی کند
 برفتن نهد انت آزر م او
 بی خضر بر آب حیوان رسید
 در و چشمه دیت با قوت آب

حد

بزار است ز بی تو خرم
 که در خاک شتران از شتر
 ستایان
 خجانه ز یاد سوره خسته
 بزار است مهمانیست هموار

لطف نامه

شده و خزان ز نیکیا
 بران لوان شتران
 زمین از سر کج
 رواه در آید بکج بلند

لب دینی بر آن زین نشت
 جهانجویی فغفور بدست راست
 نوازش کنش ملکش خوانند
 و کرتاجداران بفرمان شاه
 بفرمود خاقان که آرد خود
 فروریختن نامه نری فرات
 در آن آرزوگاه فرخار و لیس
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 جو خوردند هر گونه خورد ما
 نت طمی قرقری ساختند
 نشت برایش زهر کشوری
 نواز ساز حنیف که آید
 برایشم نواز که آید
 بر ایندگان سره بهلوی
 همان پای کوبان کشمیر زاد
 ز یونانیان از غنوم زین سی
 کلبه ترومی و سپنی بنم
 در کینج بکت و حبیبال صنی
 خشت از جواهر در آمد بکار

فغفور
 اید خاقان که فغفور
 پادشاه چینی را کوبید

شعور
 که در زمان تاجیک
 شعور است

ز کافور و عنبر برنجی بدست
 بجز دست کمر بسته بر پای قامت
 ملک در بر کرسی زین نشاند
 بز انوشته شد و در پیشگاه
 ز خوانها در زین شود فلک زرد
 جوهرک زین ز برک ریزان شاخ
 نکر و آرزو با معامل یکس
 بر آن مایه خوان بر آرد استند
 نمودند با باوه ناور و ما
 بساطی هم ز قرقر فرزند خستند
 غریب او ستادی در انوشته
 بقانون خوانان در آورده
 بگردون بر آورده آورده
 نسیس فغم داده نوار انوی
 معلق زن از زرقه چون دیو
 که بردند هوش از دل هر کس
 بر آورده از روم و از جن علم
 پر درخت از کینج قارون
 ز در آنم و در آن کوه هر کار

ز بلور تابند با خون انباش
 ز دمای چستی جزور ما
 طبعهای کافور با بوی مشک
 کما نهایی چای و چینی پرند
 لقا در سندان ختلی فرام
 یکی کاروان جمله شاهین باز
 جهل سپل با تخت دگرستان
 علامان نشکرشکن خلیل
 چو تزیلی چست منبش همان
 پس از ساعتی کچ نو ساز کرد
 فرامنده ختلی پیش و دم سپاه
 رونده یکی تخت نشانی
 سبق برده از آهوان در شتاب
 بصحر از مرغان سبک خیز تر
 بجایک روی پیکرش دیوزلو
 با کینرش از آسمان کم نبود
 چنان رفت و آمد بناورد گاه
 فرس راج انگته در وقت
 چو دم ز به تنوی مطلق فوالم

یکی دست مجلس به تری چو آب
 هم از مشک حسنی بانبار ما
 ز کافور تربت تر خود شک
 کرانایه شستیر ما نیز چند
 همه تازه سپ که همه تازه کام
 یچر ز دکلمک افکنی تیز تاز
 بلند و قوی مغز سخت جوان
 کینزان که در مردم آرنج میل
 بفراین منب کشتهما فزوان
 از ان خوبتر بختها ساز کرد
 لقا در ترز باد و در صحگاه
 نشیندش از بوی بی آبی
 بگری جواتش بزوی چو باد
 بر ریاد از ما هیان تیز تر
 بگردن کی کینتیش دیو بلو
 صبا مردم میدان او هم نبود
 که و اندازد و هم در نیم راه
 فکته فرس سپل را وقت زود
 چو اندیش در تیز رفتن کام

تیز

آب

سمندی گویم سمندروشی
 شکاری یکی مرغ شوریده
 جو دوران در آمد مشک تیزبال
 عقابین پولاد در چنگ او
 بسی خون کرد و در کردنش
 جگر غای سیرغ در تاختن
 غضب ناک و خونریز دستاخ چشم
 طغان شاه مرغان طغوان نام
 کنیزی سیه چشم و پاکیزه رو
 تپی چون بهشتی نور است
 خواسته ماهی چو سبزه بلند
 بر غنچه کباب از دیکه
 زخمش بر بنفشه گل انداخته
 سبی سر و محتاج بالا او
 کمر بسته زلف او مشکناپ
 سخن کوی شهیدی شکر پاره
 بلورین تپی قاقمی زشت او
 ز سیمین زنج کوی انبخت
 بران طوق و کوی آن بت مهر کوی

سمندروشی بی سمندر
 ز خواب سیرفته شوریده
 شدن چون جنوب آمدن چون
 عقابان سیه جامه زاهدان
 عقابین جنگی عقاب انکس
 شکارش همه کردن سختن
 خدا آفریدش ز پند او چشم
 سلطانانی اندر چو طغوان نام
 گل اندام شکر لب و مشکبوی
 فریبی لب در آرزو خواسته
 مسلسل و کیس و چو مشکین
 که آتش بر آب معلق کوبید
 بنفشه نهمان گل ساخت
 شکر بنده و شهید مولای او
 که زلفش کمر بسته بر آفتاب
 شهید و شکر بر ستاره
 بشکل قلم قائم انکس او
 بر و طوقی ز زنجبیل او کینه
 زنده طوق بر زنجبیل کوی

کرکدن
 نام جانور است
 که روز با نروده
 میل بخورد
 غنول
 نام بادشاه

سمندی گویم سمندروشی
 شکاری یکی مرغ شوریده
 جو دوران در آمد مشک تیزبال
 عقابین پولاد در چنگ او
 بسی خون کرد و در کردنش
 جگر غای سیرغ در تاختن
 غضب ناک و خونریز دستاخ چشم
 طغان شاه مرغان طغوان نام
 کنیزی سیه چشم و پاکیزه رو
 تپی چون بهشتی نور است
 خواسته ماهی چو سبزه بلند
 بر غنچه کباب از دیکه
 زخمش بر بنفشه گل انداخته
 سبی سر و محتاج بالا او
 کمر بسته زلف او مشکناپ
 سخن کوی شهیدی شکر پاره
 بلورین تپی قاقمی زشت او
 ز سیمین زنج کوی انبخت
 بران طوق و کوی آن بت مهر کوی

قاقم نام روبا
 کرم او کاو دم انکس
 بیکر بر استند

ز ابرو کمان کرد و از غره تیر
 جوی خوروی از لطف اندام می
 هزار آفرین بر جهان و این
 نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
 تو گفتی که خود نیست اول و ثان
 رس ننده تحف در ارج بند
 که این مرغ و آن بار کی این کینه
 نه کس بر کس خند خدی نشت
 بگفتن چه حاجت که بهنگام کار
 کتیزی پر یعنی چهره هم خواریست
 سه خصلت برود ما در آورد
 یکی خوب روی و زینت روی
 و کر زور مندی که وقت نبود
 و دیگر خوش آوازی باک بود
 جو آواز خود برکت زیر و زار
 جها بخوی رازان دل اهرام است
 حدیثی دلیری و مرد است
 سخن نازک و خار حکم بود
 زن در سینه نه که در سینه است

بر تیر و کمان کرد و صد جان اسیر
 ز حلقش بدید آمدی رنگی
 که پرورد زان کرا نایب
 ز جیشش و دانشش بی تکلیف
 همان نام است اندر جهان
 بقول این گفته شد سر بلند
 عزیز بدرفت و با او عزیز
 نه مرغ چنین آید آسان بدست
 بهر ماه خود را گشتند آنگار
 که در خوب روی گشتن با نیست
 که آن را چهارم نباید بدست
 که هست آینه در فریبندگی
 نه سجد عمان در مردان مرد
 که از زهره نوشت سر آید سر
 بخشید بر آواز او مرغ و مار
 خوش آوازی و خوبی آنگار است
 نه پذیرفت به و آن نافرمانی
 که مرد آنی در زمان کم بود
 ز مردی چه لافند که زن هم نیست

نسخه اصل نام داشت
 این در آن جهان بود
 نیت

چنین

ل

اگر مای از سنک خار بود
ز کاغذت بد سپهر ساختن
کران داشت این نکته سپهر
بپذیرفتنش حلقه در کوش کرد
چو آن پنجه کشهای پذیرفت شاه
سحر که چو طافش شرق و غم
بکر بارش باد و برکت نهاد
لبه بر روزی دو در رود و دو
سوی بازگشتن بسجید کار
پری چهار ترکی که خاقان چین
از آنجا که نشه را نیاید پسند
برافروخت آن ماه چون آفتاب
بنزدان سربای کینز ان شاه
یکی روز کین جوغ چو کان پرست
سکندر که از خردوان کوی برد
در آمد بنظر ره کوه کن
علم بر کشیدند کردن کتن
زنت که که عرضش بجز سنک بود
ز صحرا بی حسن تا بدریای خجند

شکار نهنگان دریا بود
بس املکه در آب اندر انداختن
زمان را بر روی نذید استوار
چو پذیرفت نامش فراموش کرد
شد از خوان خاقان خجند
برون زد و سر از طاق فیروزه غم
برامش در بار که برکت و
و کرباره شد مگرش تیزی
بگردندگی گشت چون رگوز
بسته داد تا دانش نازنین
چو سایه بس بوده شد شهر
فردر کینت بر گل زنگ کلاب
همی بود چون سایه در زیر چاه
ز نخب بازی آورد کوی بدست
عنان را بچو گانی می سپهر
فوسیل بالادش سلتان
پدید آمد از روز عت نشان
بیابان بر پنجره تنگ بود
زمین بر زمین بود ز پو بر بند

طیار
ماد
پینه بود ۱۵۵

نهنگ

سپهر چون در راه

سپه چون در آمد بعارض شمار
 بس و پیش ترکان طاق و رنگ
 بقلب اندرون شاه درنگوه
 فرار و جیل ^{بینه بخود} سنجی ^{بپهلوی}
 بجز سبیل نوران آهین کلاه
 کمر بار زر بر غلامان خاص
 و شاقان بوشسته چون آریل
 ندیمان شایسته در گردن شاه
 فو امان شده خرد و خردا
 شهنشسته جو بوشسته خلی بنین
 که کرد و سوی کشور خویش باز
 جهانجوی را ترک بی رود کرد
 عثمان یافت شاه کتی نور ^{نور}
 جو آمد به نزد یک آن نزد بود
 بدان عرصه جایی دل فروزید
 طناب سپر پرده خرویدی
 ز بس تو بهت های کوه هر کار
 حوش کشور ما و راهزوی
 از آن مالک صحن یکدل آمدش

کریده دور بود پالصد هزار
 چپ و راست شیران بول و جنگ
 سپه کرد بر کرد و ریا جو کوه
 دو ان در بی را بست خرویدی
 جیل سبیل جنگی بس پیش شاه
 جو بر نشسته نفقه ز رخصان
 زهر و جنینت کنشان جیل
 که آسان از این شود و بیچاره
 طرف دار چین در رگانش بود
 اشارت جهان شد بخاقان جن
 باقیم ترکان کند ترک و تمان
 باب فرقه روی را رود کرد
 ز صحرای چون رسد کرد
 بفرمود تانست که آید فرود
 نشستن در انجایی فرود
 کشیدند شد منج مرکز قوی
 جو بان لرم کشتت همچون کن
 جهانی گویم که یک شهر دید
 بسی داد کا بخا و رنگ آمدش

سنجی و سنجوخ
 کلاه بلفتح
 علم و کربند

در یاد
 در آفتاب
 استوار
 فرزند
 خواجه
 است کوی
 بزرگوار
 ت
 تریبی
 کار
 زین
 شهر
 کلاب
 زین
 بی
 سپه
 سن
 شان
 بود
 بر بند

برای این نظریه
بازینه

بنام او برانند آباد کرد
سمرقند را گامی شادان زد
خبر کرم شد در فراسان روم
بهر شهر ازین شادی فحشاء
شکرانه زایت برافراختند
ز ستاد هر کس بسی مال کج
بیاساتی امشب بی کن شتاب
می گای در روی کار آورد

بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سندیه چنین شد که بنیاد
که تانفت آمد ز بیکانه بوم
بشارت زمان برکت دیداد
بهر خانه خوری ساختند
بدرگاه شاه از پی پای رنج
که باد در دسر واجب آمد کل
نه آن می که در دسر چهار آورد

خبر یافتن سکندر از خواب نشکر و س ملک برود و بمردن تو

جهان کرد در او جهان تا سخن
بهر کشوری دیدن اندیشی
ز پوست یکد که با خبر داشت
ولیکن جو پنی سر انجام کار
فروماندن شهر خود با خزان
سکندر بان کامکاری که بود
اگر چه ولایت زهد گوداشت
شبی رای آن زو که دواز جای
هو ابر وطن بردل آسان کند
زمین عجم زیر پای آورد

خوش آید سفر در سفر سخن
بهر منزل کردن آسایشی
ز ناید با بهر برداشتن
بشهر خود دست آویز تهر مار
باز شهر پاری است که گمان
همان میل بر شهر خود می نمود
هم اندیش خانه خویش داد
جو باد آوری پای بر باد پای
نشط همو ای فراسان کند
سوی ملک مصر رای آورد

الوطن الامان
بش

جهان را برافزود از زرد گزینش
 بد آن ملک نوش آفرین بگذرد
 نماید که ترتیب مانوگتند
 کند تا زمان پاره هر کسی
 بخوانندگان در میان دهد
 درین بر دوی رفتن اندیشه
 و دالی که سال را بجان بود
 در آل کمر بسته بر حکم شاه
 در آمد بر شاه نسیکی کمال
 که فریادش باز سیداد روشن
 کس با آمد گران ملک آریسته
 سینه زنده روسی بژلان کرد
 بدر بندوان ناحیت را نیت
 خود جی نه بر وجه اندازد کرد
 بتاریخ بر دآن برو بوم را
 بوزارت گمان که نتوان شمرد
 در انبار آگند خوردی مانند
 زنجیر ماتی کرد در حنت
 کتج بردند از جمله جایی

لمبندی در آرد و راور گزینش
 بد و نیک آن ملک کت بگذرد
 بسپنج زمین بوس خسر و کتند
 در آن پاره سازد نو ازین بسی
 جهان سازد نو زندگانی دهد
 نذرندشان بفرین بنیته
 به نیر دوی بسته کردن افزاید
 بسی کرده آفاق بمود راه
 بنالید مانند کوس از دوال
 که از مهاد ایجا بستند عروس
 خلایق مانند زنده خواسته
 شش چون در آورده چون تکر
 بقرا طلبا سوی دریا شناخت
 در آن قلعه کین کین تازه کرد
 که ره بسته باد آن بی تویم
 خوابی بسی کرد بسیار بود
 همان در فریت نور دوی مانند
 در از و ج بر بود و د پاز تخت
 خوابی در آمد بصحن سیری

نی

ز دلان کرد
نام مستعار

چون این راه برآید

سوار شده بفرست دریا

نوم نوم در میان

نواد

بجز در دلی

جهان را برافزود از زرد گزینش
 بد آن ملک نوش آفرین بگذرد
 نماید که ترتیب مانوگتند
 کند تا زمان پاره هر کسی
 بخوانندگان در میان دهد
 درین بر دوی رفتن اندیشه
 و دالی که سال را بجان بود
 در آل کمر بسته بر حکم شاه
 در آمد بر شاه نسیکی کمال
 که فریادش باز سیداد روشن
 کس با آمد گران ملک آریسته
 سینه زنده روسی بژلان کرد
 بدر بندوان ناحیت را نیت
 خود جی نه بر وجه اندازد کرد
 بتاریخ بر دآن برو بوم را
 بوزارت گمان که نتوان شمرد
 در انبار آگند خوردی مانند
 زنجیر ماتی کرد در حنت
 کتج بردند از جمله جایی

همه ملک بروج برانداختند
 بتاراج بردند نوشت به را
 ز جند ان عدومان که دیدی ^{بای}
 همه شهر کشور بهم برزدند
 اگر من دران داور ی بودی
 من اینجا بخدمت شده سر بلند
 اگر داور استاندر خضم شاه
 به پنی که روسی درین سال چند
 جو زین کونه بر کچه یافتند
 ستانند کشور کن بند شهر
 همه ره زمانند چون کرگ و سیر
 ز روسی بخوید کسی مردی
 در برفوی بار کو هر بود
 چوره یافتند آن یونغان کج
 که چون یادزان مرز بوم آوردند
 به سپدا کردن بر آزند بال
 بشوریده است همت از کفوت او
 پریشان شده ز بهر نوشتا به نیز
 فرود بر سر تیز و خشم ساز

همه شهر کج بود اخت
 شکستند بر سنگ قرار را
 مانده یک نازنین ز کجالی
 ده و دوه را آتش اندر زدند
 زین یاوه کشتن بر آسودگی
 زن و بنجه آنجا بزندان و بند
 خدا با دیاری ده داد خواه
 بروم بار من رساند کرتد
 ستاننده ز انسان که گشتند
 که خامان ملک اندونان مهر
 بخوانا دل سپر تن برون لبر
 که بصورت نیست نان آدمی
 بگو هر چه پنی همان فر بود
 سی ملک مار رس نینج
 طمع در فراسان و روم آوردند
 ز باز در کمان ستانند مال
 ز سپدا و بر خانه و صحبت او
 که بر شاه بودان ولایت عزیز
 در تیرگی سر بر آوردند

صحیفه کهنه شماره ۱۱۱۱

طره
 با کتبه سفید

یونان دول

مرا سوی ملک بسم ما بگورای
جو زمین دستانم رسیدگی
به تختش گرانده شد درخت
نخسپم نیاسایم از بهیج راه
دو لیلی چو دیدان پذیرفتگی
بیب خاک داشت کراوده کرد
پیا ساقی آن باوه در دست گیر
بناوه حسب کراوشه آفتاب

که سازم دوران مملکت
به ارتخت من باشد زمین
سرزمین من بس بود تخت
مگر کیت ستانم ز کینه خواه
بر آسود زمان خشم و انگشتی
زمین را ز چهره زار اندو کرد
که از خورده تش نسبت کس
که هم آتش آمد بگوهر هم

داستان نکشیدن کند بقصد ملک دوس در رسیدن به تخت خانی

دو پروانه بنیم درین طرف راه
تا روند پروانه شمع کس
سراجام این روز کاری
شود ره سوی خانه ماریک
فروغ ز پروانج و داین و این
که لرزش کن ای فوس این
که چون یافت اسکندر فیثوس
نخفت آن شب از غم کین
که جنبش درین کار چون اورم
و کرد ز کین دور چاه رنگ

یکی رو سید است دیگر سیاه
که پروانه ما بخواند بخت دین
کند شمع پروانه را از وفا
نه شمع است اینجا نه پروانه
که سازد کباب این دو پروانه
خفتش بر فروز و پروانج از پروانج
خبر از ناخوش ز تاراج دوس
زهر کوزاری به پرداختن
کزین عهد خود را برین اورم
ز بهلوی است و زنگش

ای پروانه عزا کلت

خانه وجود

آفتاب

سکندر

سکندر بران خنک خستی نشت
 ز جوشنده همچون جنبیت بهمان
 بیابان خورزم را در نشت
 سپاهی چو در یاس نشت او
 بران تا کند عالم از روی نیک
 دوران تا حقن دیده بخواب کرد
 بیابان همه خیل خفقی وید
 بکیره چو آتش بعارض جوش
 همه تنگ خستمان مردم زین
 نقابی نه بر صفی روی نشتان
 سپاهی عذب نشته و تنگتاب
 ز تاب جوانی بگوش آمدند
 کس ز بیم نشت ترک تازی نکرد
 چو نشته و خیمان آن راه را
 بری سپکران وید چون بنیم
 ز عقی بی نکر اندیت کرد
 یکی روز همت باین کار دلداد
 بس انگاه شاهانه نواخت
 به بران خفقی پوشیده گفتا

نشان کند که نشت به نشت در زمانه نشت

که چون باد بر هاست چون برق
 و ز انجی سوی دشت خورزم را نند
 ز بصی چون در آمد با بل کدشت
 حسابی بیابان در انکشت او
 قرارش نمی بود در آب و خاک
 کند در بیابان صقلاب کرد
 در ولعبتان کسم ساق وید
 فوزان تراز ماه و وز آفتاب
 فرشته ز ویدار نشان بکشد
 نه باک از برادر نه از نشتی نشان
 چو دیدند روی جهان بکشد
 دوران و او روی نخت کوش
 بان لعبتان دست بازی نکرد
 نه خوب آمد آن قاعده شاه با
 سپاهی همه نشته این نشت
 که زن زن بود پیکان مرد مرد
 بترکان خفقی را بار داد
 به تشریف خود بر برافزشت
 که زن روی جوش پده بر در نشت

بی

زن تخیل مرد مرد
 تخیل زن

زنی که نماید بچکانه روی
اگر زن خود از سنگ و زاین بود
چو آن دست تیمان شورید
سراز حکم آن داور بی فتنه
تبعظیم گفتند ما بنده اعم
ولی روی بستن ز میثاق نیست
که این نوروی بر بستن است
چو در روی چکانه ناید به
و اگر شاه را نیاید از مادرست
عروسان مادر بس است این صفا
چو بوق مکن روی این خلق برین
کسی گوشت دیده را در لقا
جهان شاه کر نیک فرمان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم
چو بنید شاه این زبان آوری
حقیقت شد او را که با این کرده
بفرزانه این قصه را گویند
که این خوب رویان ز پخته موی
و بالست زان چشم چکانه را

ندارد شکوه خود و دستم شوی
چو زن نام دارد همان زن بون
سندند یک یک سخنانی
که این خود را جهان یادتند
عینتاق حسد و شتابند اعم
که این حقیقت آن خفی نیست
در این ما چشم در بستن است
جایست نه در روی بر دیده به
چو با پدرش دیده در ندی
که با چنگل کس ندارد کار
تو شو برقع انداز چشم خویش
نه در ماه ببندند در آفتاب
ز ما هر که خواهد برود جان به
ولیکن ز این خود نکند رعم
ز بون شد ز بانس دران دلوری
بصیحت نمودن ندارد شکوه
وزو چاره خواست آن چاره
در معیشت کز کس نپوشند روی
چو از دیدن شمع بر دواز

پایه

چه سازیم تا شرم فوی گشتند
 چنین داد پاسخ فرستیدمان
 طلسمی بر اینم از زمان فرست
 هزار زن که در روی او بگرد
 بشرطی که شاه آرد آبی نشت
 شتر از نیک و بد همه بزرگان
 جهان دیده و انانیک اختری
 تو این عروس سی دران جنگ
 برو چادر از زحام سید
 هزار زن که دیدی اندر آرزوم
 در آوردی در شرم چادر برو
 از آن روز خفتی حق رضایت
 نگارنده را گفت است کین نگار
 که فرمان ما را نذرند گوش
 خبر داد و انامی پیدار گشت
 تن که چه سیمند سنگین دل
 بدین سنگ چون بگذرد خندان
 که روی بدین سختی از غم سنگ
 روانند را بپوشیم روی

ز پیکان پوشیده روی کنند
 که فرمان شتر اندر برم سیال
 که آن نه سازند از آن سرگشت
 بجز روی پوشیده زد و گذرد
 و زو هر چه در خواهم آرد بدست
 بزور و بزرگی یک کرد در است
 در امد به تدبیر صنعت کرمی
 بر این سخت از غم سنگین
 چو برک سمن بود در شک سینه
 ندی روی پوشیده شرم
 همان کرد در خانه پوشیده
 که صورت کران نقش بر غایت
 بدین سنگدل قوم چون کرد
 درین سنگ میند پانند
 که خفتی را در دل چو سنگ گشت
 بسنگین دلان زین میباید
 از شرم کرد و دل سخت نشان
 چو خود را می پوشد ز نام و
 ز بد او پیکان و از شرم شوی

گذر زنده است شرح این مرزبان
 که چون شاه عالم بداناروم
 به پیروزی آن نقشش در خوا
 ز خوبی چنان خواست آن نقش
 دو سبک بر انجمنت سبک کای
 بهر جا که میرفت میرنجیت کج
 بهر همت منزلی چند راند
 چون منزل در آمد به بنو آه سنگ
 فرانی کبی بود نزد یک آب
 در آن مرغزاران ملک سباده
 چو آنم بر آمد است آن کوهی
 همانند از رایت جو طایوس کرد
 بر روی خیمه شد که دار ااروم
 سباهی که اندیشه را پی کند
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کسند افکنی که چون تند شیر
 غده مان چستی که در دار کمر
 سکنند ز تند آرد مالیت با
 نداشت کجی کون با اوروان

که است حسن بخت او روز بزل
 بفرمود تا سازد در سنگ موم
 جو هر روز نقشش شد راسته
 که بر بست بر نقش ترکان بر بند
 شته از پیشین سبک تپی کرد عالی
 با مسید راحت می بود بیخ
 بهر منزلی هفت صد ماند
 نه بران کیمین تیز کردند چنگ
 فرود آمد انجا بهر تمام خواب
 بر آسوده گشت تند از آسپ راه
 کشیده بگردون در کوهی
 سراپودن رار و سوبی سکار
 در آتور و نشت کردین فریوم
 چو گو بهم زند کوه در نجوی کند
 مردم گزای جو چیت در مار
 در آرند سزای پلان بزیر
 زموی جهانند صد جو به تیر
 جهان را ستمک بلا لیت این
 که در زب زور نش زمین ناتوان

Handwritten marginal notes in Persian script, including the word "کوه" (mountain) and other illegible characters.

ز پلمان و دصد پل لاد پوس
یکی وشت بریل و پر سیدتن
چو قطل روسی که سالار بود
یکی که انجنت از هفت روس
ز پرطاس روسی و خزان کرده
ز ایوزمین تا بحقیق دست
سپاهی نختد انکنت کشناس
جو عارض شمره آنچه در پل بود
فرود آمدند از سیراه دور
چنین لشکر خوب نادیدنی
کجا بای و ارند بار و سیاه
همه که برین زین و زرین ستام
همه که نشان شربت و مالش کری
ست با کوه بوی خوش انجنتین
بیکر خوردن آیین رومان بود
ز روی و چستی نیاید نبرد
خدا داد ما را چنین دستگاه
اگر دیدی آن غنیمت بخواب

که آرند خونی زمین با جوش
بهرت که انوب و ن کشکن
شد آنکه که کردون درین کار بود
بگردار هر هفت کرده عروس
بر انجنت سیلی چو دریا کوه
زمین را بر تیغ و زره در لوت
با اندازه آن رساند قیاس
ز نه صد هزارش عدد پیش بود
و و فرسنگی از لشکر شاه دور
که مرد افکنان را بجز پاک از عسک
همه بر سر کار و انهار کج
چنین نازنینان ناموسیات
بلورین طبق بک سجا و ظم
نکشته میشی کرد جانش کری
سحر که شربت در تخمین
بی و نقل کاری عرومان بود
همه سنج و زبا بود سنج و زرد
خدا داد ما را چون توان است
و نامشندی زین حلاوت بر است

یکی نیست در جلوه بی تاج ز
 کز این دست که را بدست آوردیم
 جهان را بگیریم دشتای کنیم
 بس آنکه فرس راند بالای کوه
 با گشت نبود که میگن دور
 درود که از کوه رو کج پیر
 به زمین و زمین یا قوت کار
 کلاه مرصع بر افراشته
 به فرش و باد و شجر و غیر
 همه غمخوار و محال خوش
 سر و پای در زبور خردی
 بان است پایان سجده و
 گرفتند بر این سر سوزنی
 تا رخ نقویم جنگ آورند
 نه آن لشکر اند این که روزی
 جو ما جمله سزیم پیکه زجای
 چو در میان سختی کش و سخت
 کشیدند سر تا که تا زلفیم
 بگوشتیم کوشیدن چون جنگ

بدریا میایم چندین کهر
 بر اقلیم عالم شکست آوردیم
 همه سال صاحب کلاهی کتم
 آبی چند با او شده هم کرده
 جهان در جهان ما نیست
 بجای سنان وزر و لعل و در
 کفیل پوستهای جوهر نگار
 قبا تا کت پای بگردانسته
 نه در دست نیزه نه در حقیه نیز
 سر زلف سجده بالای کوش
 نه پای رونده نه دست بوی
 سگد چه آن که تواند شکست
 و همن راکت بنده چون روز
 موی و حرب بی درنگ آورند
 ز خسته کلوتی بر آرد کرد
 بیک خله مانند رزند پای
 ز بی نشیند زین گونه نغز
 باین عهد و پیمان از کندیام
 ما نیم زین کوهکمان بوی در

بر اعدای دولت پیشوایانیم
چو درت از عنان سوی خنجر کنیم
نمانیم بکین دشمن شاه را
بر بریم سر تا که نیاید شمار
بالمی شانه هم زیر پای
ازین منزه پا بود که فیضیست
بترسیم ز اسکندر فلیقوس
چو روسی سپه راوی کرم دید
ملت کرد که آمد بتدبر جنگ
ز دیگر طرف شاه نکرنگ
بر جهان لشکر کرده گشته
قد رخاں ز چین کورخان ز ختن
دو الی ز ایجا ز و مندی زری
ز کوفه کیسه ز ما زندان
سهیل ز فراسان ز قوم از خلق
زیونان از نجیب و مرد شام
جهان دار کرد از غم آزار دستان
چنین گفت کین لشکر بگجوی
بدر روی و سالوسی ره زنی

بنوک سنان خاره را خون کنیم
بد اندیشی نام و سر کتیم
نذاریم آن تخت و آن جا به
نه ترسیم ما از چنین کیر و دار
ر بایم نشان را بگو که گویای
نمانیم یک کس ز مردان مرد
که اوی بنا زدیچندین عول
ز نیروی خود کوه را نرم دید
ز دل برد ز کفار و از تیغ زنگ
بتدبر پزیرت با انجن
نشستند چون انصران کرده
رئیس از مدائن و لید از چین
قبای و فاصطح خونین
یبال دین از کشور بی خواران
برای ل زار من برین اتفاق
خجند آنکه بر گفتن نمانید بنام
بدل گری امید ما دار دستان
به بکار شیران نکرده نوی
نمانند مردوی و مرد افکنی

رودستی ندیدندست نه کس
 سلامی و سازی نداشتند
 برهنه تنی خستند را در صفت
 چون تیغ کرم بچشم ز جایی
 من آن دور دارم که در روی
 یکبیدی جو باکسید بر فاستم
 چو بانگ کفر کرم نبرد
 در خرد اندازد نیروی بخت
 گمانم چو بر زو بر ابرو کرد
 هم از جنگ روم نباشند
 ز کوه خستق تا بدر بار چین
 ز پکان ترکان این مرگه
 ساز هر کورتن از دستگت
 اگر چه نشد ترک باروم خوش

همان ناچ زو نزه از پیش و پس
 نبی التان جنگی بدوست
 چه باید برستیدن ز سر تا پانچ
 فرو بندم الم سب ز راد استادی
 زمین جایی همی بر دو جان نهم
 پای خودتس چون در انداختم
 ز مرد انگلی فور کافور خورد
 چگونه در آوردم لایح و تخت
 شمشیر کمانه افزو ز رتبه
 که بسیار سیدار بر زو چو کرد
 همه ترک بر ترک سپنم زمین
 توان رختت بر پای رود اینک
 بنزد کماندش باز بست
 هم از روم شان کینه باه و کینش

حکایت دو گرگ و روباه

شنیدم که از گرگ روباه کیم
 دو گرگ جوان تخم کین گشتند
 و این بود روی سکان زک
 یکی با کینه و روبه جاره ساز

بیانک سکان رست روباه پیر
 بی روبه پیر برداشتند
 هفت شه خون روباه گرگ
 که بند از زبان سکان کرد بان

سكان ده آواز بر داشتند
چو بانگ سكان آمد از دور
سكالدين كاروان وقت كار
اگر چه مرا با حنين ترك نماز
در چاره بر جاره كر بست
سران سپر كشتند ز دشمن
بوديم زين نيشتر شمشير
هم از بهر مردمي هم ز بهر مال
سپهر را چو دل او خروبي
وياندي نيشه مي بود تا وقت قيام
چو در بگاه شب روز روشن
كعبان لشكر بيرون از قياق
شب تيره بي پاسبان نشنند
باي ساقی آن زيبق تا قته
پده تا در الوان بارش برم

که رو باد را اگر کس نداشتند
رسيدند که گان در و باه رست
ز دشمن بدشمن شود کار
بهم نيشتي کس نيابد نياز
همه کار با تيغ چو سست
که زريم در باي تو خون خوش
کمون گرم تر زان برانم خوش
بگو شيم تا جو بود در جوال
که بيدل نيابد که باشد کس
که فردا چه بر خيزد از تیغ و جام
طلا بر سر د رفت جا خوش
نشستند بر ده کدر باران
ز نيب تا سحر باس نشنند
ز شنگرف گاري علي افتم
چو شنگرف سوده بگارتن برم

مصاف کردن سکندر با اسکندر روس

سخنما پرورده و دل بند
کجا بر دستان منبخت تموس
جهانش چه نيز نکستی نمود

پاراي جهانديده دهقان
که چون خسرو از چين در آمد بود
دگر بار چو خش چه بازي نمود

که از نده خراف جوهر فروش
 که رومی چو آشفتن رودش
 بفرمان ننه رایت از خشتند
 شنب تیره بپلو بستر نه در
 زمین فرس بسینو چون در
 بدان تیغ کر طشت بنمود با
 بسجلی آمد از پرده تیر تیغ
 دولت که نمویم دور در با خون
 بتدبیر خون رختن ساختند
 بعرض دو مید آن تنگی می
 دوران مو که عارض ز نگاه
 ز پولاد پونان الماس تیغ
 نهادند اورنگ بر نیت پیل
 جد اگانه از موکب هر کرده
 روانی و گردان ایران زمین
 قدر خان و فقو ریان کیش
 جناح از خدنک غلامان خاص
 پیمیش اندرون پیل فولاد
 شنه پیل تن با نردان مید

مدرخان

سخن را بگو هر بر آمو دکوش
 جهان را چو پر کسده طاووس
 در آن کهن صحرای وطن ساختند
 بطالع بزده می ستاره شرد
 بر آورد سر صبح با تیغ و طشت
 سر افکنده تیغ کشت آفتاب
 نه هر تیغ کوهی بر آورده تیغ
 به بسیاری اندر کین با فزون
 بهم تیغ در امیت برافز حسند
 نشدند چون کوه پولادی
 بر آراست لشکر بفرمانده
 بخورشید روشن بر آورد تیغ
 کشیدند شمشیر کوش در ویل
 حصار ی بر آورده مانند کوه
 سوی میمنت کرم گردن کین
 علم بر کشیدند بر مسیره
 زده پرتو بر کشتن بی قیاس
 بس او دلیران تند فووش
 مکر است بر نیت پیلان سپید

آفتاب

بند کوه

سنگ

زدیگر طرف سبزه زوبان دوش
 زخون زبان راست ارشته
 المانی ریس و ایسوی جلیح
 لقب اندرون روسی کینه
 سپاه از دو جانب ارشته
 در و نهار روسی در آمد بوش
 ز غنیمت کوس کردن زلف
 همان نای ترکی بر آورده شور
 سهیل زمین سینه تازیان
 لکد کوبه کرده هفت خوش
 بکارک بگاورده نوره کون
 خدنگ سپهر کرد از این گذار
 زینره نیستان شده روحی خاک
 سنان بر سر موی بازی کن
 ز غنیمت کوس در حبس کرک
 سنان چشمه خون کت داده
 خدنگ همه سبزه کل بار او
 نهنگان شمشیر بوشن گذار
 کت و ده بخا از حق کوه در ز

به بارک که در سبزه کوه کوبنده
 مانده روسی در افشاک
 مانند نوره بودند
 بنظره

بش

فرو زنده چون قید کاهی خوش
 ز چپ بانگ بر طاس بر خاسته
 سر انداختن کرد بر خوشیام
 ز مهر سکنه سینه شوی
 زمین آسمان و از بر خاسته
 چو هندوی چهار بر ز دوش
 زمین را در افکنده خست بلیق
 باز وی ترکان بر آورده شور
 باهی رسانده زمین رازیان
 بر آورده از کا و کردون خوش
 ز نقره بر آورده کارس خلت
 چو مویخ دو پیر بر سر مغدار
 ز کوه با لهما کوه کشته مناک
 بخون روی دشمن نازی کن
 شده فرشته را خور در از بر کوه
 بر در کت حدیثش تیر خدنگ
 کلی خون تراونده از خار او
 بگردن کت کرده کردن دراز
 زمین را فدا ده در اندام ز

زخوفانی

ز غوغای زور آوران خصل رسد
 سپردند با کترین روسی
 همان روی را بیت افراخت
 کلوی هوادگانشید شکست
 نه پوینده را بر زمین جای بود
 ز روسی برون تند باو گوه
 هر چه کوه روان گشته بر پشت باد
 مبارز طلب کرد جویان نمود
 که بر طاس میان را درین خانم
 بلنگان درم بر سر کوه سار
 چون شیران به پر خاشخوردگ
 در شتم کجبال دستم بزور
 همه خون خام است پوشیدم
 سناغم ز پهلودر آید بناف
 که آید یکی است که از چمن دروم
 محبت و بزوان بران رهنمون
 کسی که زنده برین لبر و کره
 هر انام ماور که طوطوس خوانند
 از قلب ملک پیش آن تزار

لگا درنده زیر تیران شمس
 فلداطوس آنجا فلداطوسی
 ز بند جی و راب آتش انداخته
 بضیق النفس کام کیتی گرفت
 نه برنده را دور هوا پای بود
 یکی شیر بر طاس رده به کلاه
 عجب بین که بر باد کوه استباد
 بنام آوری خویش تن راستود
 سپر طاس نمی شود پشت کرم
 نه همان خورم بر لب رود بار
 نه چون رو بهان دنب استود
 نجای درم هیلوی فزده کور
 همه جوم خام است پوشیدم
 دروغی نمیب گویم اینک
 که آتش فرو زنده کرد دروم
 که خجانش آرد بس بر نخون
 گفتن به پونند بجای زره
 بروسی زبان رستم رو خوانند
 برون رفتن جوشن درمی کردار

فلداطوس
 نام پهلوان بزرگ و فیر با کرم
 بیشتر دروم

بخورد انگی
 اینان از می

دروم

کلاه

زنت کز نحو اهرم شدن باز جای
به پر خاش هردو گشت در یک جگ
رشم نیز بر طاس خشی شمناک
و کردوی روت هم خاک دید
چسب تا بمقدار هفتاد و مرد
ملک زاده بود هندی بیام
بر ان کرک در رنده چون پیکر
بسی جمله کردند دست آزادی
ملک از هندی شده سخت کوش
چنان راند بر بنده الماس را
که روسی کی نشیر شود برده
در آمد بناورد چالش گمان
ز هندی چنان روسی خورد باز
همان روسی دیگر آمد چشم
حسین چند رگشت تا نیم نور
فرو بسته شد روسی از انفس
بارا که تانت هندی عنان
ملک چون چنان دید بنواختش
فرو آمدند از دو جان بر سپاه

ملک کز کردی را در آرم زبانی
در ان پویه کردند سختی در یک
جو انهم در وی در آمد بجاک
که بر طاس را سخت جا لاک دید
به تیغ آمد از رومیان در نبرد
بسی سر بریده هندی حسام
پزاشتند ^{بولادی} هندی بدست
سخت کس در نینای می
بر آورده شمشیر هندی بدوش
که سرور هم آنگذ بر طاس را
بگردن در آورد روسی سپر
بجزن مخالف کاش گمان
که روسی ز سر گشت از وی باز
هم افتاد تا در هم آرد چشم
چو راهوی لی کرده را اندیوز
یابد در سوی بکار کس
بخواند و خوی آلوده تا میان
سزاوار خود خلعتی ساختش
ز کمانت نه بر پاس کوه

در کس

مصاف کردن سکندر روز دوم بابت کردوس

<p>ز جعد برو کرد یا قوت ریز گشت دند باز ز کمینها گمان بشیر افکنی در شکار آمدند ز سر مغزی بر دوز روی رکن ندول یک پولاد در اگر در زم فلکد آسمان نعل و خورشید میخ سواری نشتا بنده چون نشی بسختی ره آهن دلی چون جهان کسی گام از پای پدش نرسد سر از پنجه اشیر ترا فرزند برون آمد از پره قلب گاه خوشان و جوشان ترا زدند که آمد برون آفتاب از نهفت ند از باده از خون ایلاتی بیر از اخت پولاد کز کران در آمد سر پیل بیکر زبای ز طوفان خوش زمین گشت بران که بگفت راند مانند کوه</p>	<p>دگر روز کین سستی موج خیز دوشنک جو در بای آفتاب دگر بار در کار ز راندند در ای حکمتاب و فریاد رنگ همان کاس رو بن کر کین جوم زمین را ز خوشش بر لبها بنج برون رفت ز ایلاتیان سر ز سر تا قدم ز پهلین نهان مبازر طلب کرد چون پیل دیران از وید و لی فیتند پس از ساعتی تند شیر بی سیه بر اسب نگاه در بالای پیل با یل قی اهرمن روی گفت منم جام بر دست چون مایان مکنت این و بر مرکب افترودان ز کوبال آن پیل حکمت زبای شد ایلاتی از کز پولاد پست سواری سرفراز توران کرد</p>
--	---

کینه

مست

بزمی ذکر با زمین نسبت شد
بسر ایام کار از سر آمدن
ز بولاد و درعان الماس تن
ز پیشین کهان تا ناز و کر
و کر بار خون و در جگر جوش زد
ز روسی سواری در آمد چو بل
برون خواست از رومیان بزم
ز کوه خضی چون در کشید
ز پیشین مرد جنگ از مای
چو روسی بروی جهان پیش
بزمی کشت پولاد هندی بخت
چو بالای نزه درازی گرفت
ز پهلوی است که گشته یار
نه اسپ عقابی بر انگشت
چو بر تنش در قرانک زد
مبیدان در آمد چو غنیمت
طریدی بر آورد باروس گفت
ز یونان نذرانی منم
چو روسی درو دید و یکگز

چسب چسب کردن کنش از دست
غوریش داد از سر از ختن
بسی کشت هم کشته تن ای بیخ
مبیدان نشد زرم سازد کر
تفصراق در بر با گوش زد
رخ چون بوم خسته ها چو میل
همی کرد مردی همی کشته مرد
تی حبت را جان زن کشته
نیامد کسی را سوی جنگ رای
ز کوبال خود پهل را نسبت
تی حبت در روی و چینی بخت
دران سوکه نیزه بازی گرفت
برون راند مرکب یکی شهوار
نه یعنی نمکنی در آویخت
کله ای ز بولاد چو لاجورد
یکی حرب چهار پهلو بدست
که خواهی همین طظ در خاک
که بازی جنگ آهر منم
ز صفرا بخت در آمد سرش

شراک

شد که در کردناورد او
 عمان سوی آن که خورشید او
 را که در حربه سواری دیر
 کزینده را اوب خاریست
 ز تیرنی که شد مرکب تیر پای
 برو خورشید پیکار بنامتند
 جو بودند کان از دمای تیر
 عاها فرود بسته شد پیش و پس
 چون کشند در ز صبر کردن استود
 ز خویش آن قضا که پادشاه نام
 دوست تیر زن در هم آختند
 سر انجام کوشش ز ریزد کرد
 چنان تا ز روسان کردن کرای
 بر آن شفقت قضا از آن تیر
 پیکارید جو نشن بر از اوج ترک
 در آمد بنین چون یکی از دما
 ز ریزد چون دید که آمد نهر
 کشیدند بر میکد که تیغ تیر
 خود رویه چو بر کار هرگز نورد

نیات حسن مرد هم مرد او
 نر حکمت میرفت چون تند باد
 بسی نشت آن نشت بر کرد
 برون شد ز سینه من چهار
 رساند آن وقت سفره را باغی
 صلیبی شده کشته را یافتند
 صلیبی گشته ملبس در آن مرد
 ز پر طاس روسی نختید کس
 برون روسی چو یکبار کوه
 قوی بل تن کرد بروی عالم
 ز هر سوی سستی را نختند
 بیک زخم جان سستیزنده بود
 در آورد هفت و تن را ز پای
 که پای سپه دید از آن کار کند
 که چو سروی که تنیش بود کار کرد
 سر بار کی کرد بروی را
 بوزید مانند غنچه ابر
 ز کرمی شده چون فلک کرم خرم
 یکی دیر جنبش یکی از د کرد

باد
 صلیبی
 چهار گوشه

بسی کرد بر کرد بر ما خستند
نی شد یکی بر یکی گامگار
هم آفویگی تیغ زدند هر دو
چو آوردش از زین ز روی خاک
کشته چو بر خصم خود دست یافت
جهان کار از آن کارنده تنگدل
بفرمود بر ساختن کار او

بسی زخم چون آتش انداختند
ز پیش در آمد شب کارزار
بر آن شخص آبراستم چون عروس
بر آوردن آن شیر تر زنده الاک
بندوی سوی لشکری تو بستند
کس لار کسی در آمد بکل
بشرطی که باشد ز او اراد

معاف کردن سکندر روز چهارم بانگ روس

دگر روز گاین ترک سلطان
کراننده شد هر دو نیکو ن
هم در آمد زوری بلغزیدن ابر
تغیری نامنجان در آمد باوج
ز روی کی شیر کوبال گیر
بجنگ ز مای برون تو بستند
خود همت کوبال روی بست
دگر خواست با او مان رفت نیز
الانی سواری فرخ نام
در آمد بر آورده گیتی بدوش
همین گشت خود را یکین بر کشد

ز دریا رحمت گوهر بر زد چو گوهر
علم بر کشیدند چون کپی ستون
زهر بست بر برون ز دریا
زهر گوشت میرفت خون موج موج
بر آنجخت تنی و بر بست تیر
برون شد دلیران ز خفتان زرد
سر و پای روسی با هم در گشت
بجز مغز کوبی ندانست چهر
منه با نموده بشیر و جام
که از دیدنش مغز از رفت پیش
مان نیزه بردوش گنجی نهاد

زمان

دو وطنی

دروغتی در پی ندبم طقتان
 جو دانت آکان که از راه او
 بر آورد لختی دزد بر سرش
 جو فرق سب خضم در خون بند
 ز کردان ارمن کی تند شیر
 ز شیران سبق بر دوزخ نام
 نهنگی ز تیغی بر از دست
 بر زخم الانی روان کرد خوش
 زنجیر جو دیدان چنان دست
 چنان زد بر دوزخ شیر نیر
 ز ایسوکر سب که در کت
 بگو شنیدم در افکنده نمود
 جو خضم قوی دید کردن کن
 جو افتاد و دشمن دران بای لغز
 جو نامی از کوه الکتن چو کوه
 کی ترک رود آتی بر سرش
 قبای زره برنش تاب دار
 بشتره در آمد چو شیر زیان
 چنان راند شیر بر نشیر مرد

در آن در سردا ویزش سخت میان
 فرو ما تدی طقت بدخواه او
 سرشس با فردو رخت از بکوش
 از آن کشته سب بگردن کش
 بکت تن قوی دل عمودن دلیل
 بهنگام جنگ آزما می تمام
 تیغ رانه نمک آن سر انداخت
 بر افروخت آن تیغ رخت آن
 سپر برکتف دوخت چون مویز
 که کرد ز قفص مرغ جانش کز
 برون راند مرکب چو تند آتش
 بشیری کی کرده با شتره بود
 یک ضربت و نیزه کردن نهاد
 بسم سمندش بشوریده مغز
 در آمد کرد و عالم آمد ستوده
 که بکار میبخت از بکوش
 چو سیاه روشن جو سیم آیدار
 زد دنیا دوش زمانی امان
 کزان شیر شتره در آورد کرد

ز کوه نام قوم در کی

الکتن
کوهیت نهنگی در کی

بسی گردان راز کردن کشت
 دو الی جوید آخچان کردنی
 بسجید و بر پایه چنگ است
 بتارک بر آورد روی آهنگ
 حمایل کی تیغ زهر آب دار
 فرس بر افکنده بر کستوان
 سوی دستش آمد جهان نازد
 بوم چون دران فرزند بود
 ولیکن نبودش در بار کشت
 بگرد و الی در آمد دلیر
 دو الی ز چپک بر کمال
 بسی خوف در بازی اندوختند
 دو الی که بسته چون شیر ز
 که از نده شد تیغ بی هیچ گلگی
 بر آورد یکی درشت چون پلست
 جو زخم دو الی دو الی جشید
 بدین گونه آن کوه پولاد است
 یکی روس بد نام او جو دره
 درشت و تنومند و زور آید

دستان
 مکتب

ل

ز دوز سر دهم می توبخ بر تن
 نه گردی همانکه کردن زنی
 بسج شدن کرد بر چنگ است
 یکی ترک سفته ز پولاد چن
 کستری جوزلف بتان تبار
 بزین اندر آمد چو کوه روان
 چو طفل از دستان در آید کوی
 دل از جنگ شیران شکسته
 بناچار با مرگ سازگرت
 دو الی عی با جنت با نده
 به چپد بر خوشن تن چون دل
 ز رحمت یکی خوف نیاختند
 ز دوش ضربتی بر دو الی کمر
 دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
 بکین بر آورد میان را بست
 بته سوی رحمت بر آوردت
 بسی پشت نکرت زشت
 که شیر زش بود آهو بره
 به تنماعد و بند زندان کستی

بگرد

در
 کتبات
 کتبات

بگردن بسی خون در او کینت
 که بر دو آل کمر کرد سخت
 کت دند بر بکد کر تیغ تیز
 بسی ضرب نشان رفت بر بکد
 بر آو در روسی کدازد
 ز پولاد ترک اندر آه پلوق
 آن استی اندام زخم ز مای
 بزیر آمد از اسب و سر باریت
 بغزانه فرمود تا بهم ز راه
 نوازش کست تا با همگی
 چون لب بر سر آمد و کلمی بر بند
 و در وی سپه پاس نشاند

بسی خون کردن کت آن سخت
 بجنگ و والی روان کردش
 که در بسته شد بای را در کز
 ز کار آکهی نشان شد کارگر
 بران کوه پولاد ز و بیدریغ
 بدریار خون شد تیغ غرق
 عثمان زدوی کردند با جای
 دل شاه از ان سر کشید کت
 کند نوش دار و بران ز کاد
 و والی بر آساید از خستی
 سیرم در آمد بشکین کت
 کمس کرد و گاه نکند استند

خفت

بپنجا کتیه در نشکر خود
باز آمد

کنتیه از شتر

مصاف کردن سگتد روز چهارم بانگ کدوس

چو خوردند پدید بر دسر از بیز
 و کربار شیران نمودند شور
 بغافل در آمد جوس با درای
 ز فریادش سپور و آواز کوس
 همان جو دره سوی میدان نشان
 و کربار بندی چون شیری سیاه

ز دستت کردن قبار ایل
 ز کوران همه دشت کردند کور
 بجوشید خون و ردل کرمای
 پدید آمد از سنج کل سندر
 که در خود یکی ذره هستی نیافت
 در افکند خستی با در و گاه

چو

کلمه یا ای ایدی رویان
کرم بود از قوس زاد
شده رفته بود

یکی چاکلی کرد با چودر
هم آفرود ابروی یکی چین نکند
بر آورد افکند از گام خویش
ولیرانه میکشند و میخوارند
یکی نامور بود و طرطوس نام
چو سنج از دهای به عیب یک
سوی هندی آمد چو سسی خوش
در آن داور بهما از پیکانگی
سر انجام روسی کی حکم کرد
پیردخت از خوش اندام را
تاسر ترک برداشت کف نامم
کسی که ز نذر بر من ابرو کرده
مرام او در من که طرطوس خوانند
ز لشکر خو اهرم شدن باز جای
شمار گشتن هندی و زلم
بر آن شد که آرد و عنان سویی
چپ و راست میدید تا سپاه
روان کرد مرکب است تا بنده
هالون سواری چو غنچه شیر

نی رفت بر کار هم سر
سیر بود به بر سر زین نکند
پیردش به نعل ره انجام خویش
تهی کرد جای از بسی هم بود
بمردی بر آورد و در روس نام
همی بر هلاکتش سپید کی
که از کوه در بسکتی زلف خویش
منو و ندب سیار مردا کنی
که زان عود هندی بر آورد کرد
چو رحمت بر سنگت و جام را
نار بر کز این کوه نشیر افکنم
کفن به که پوست بجای نده
بر روسی زبان رستم خویش
مکرات کبریا در آرم زبای
به عیب بر خود چو زلف عروس
و کربار در غمش آمد درنگ
که خوابش از کینه در کینه خواه
ز پولاد چون برق تابش تو
توانا و چاکب عیار و دلیر

چنان غرق در آهنگ اندام
 بجولان زدن سرافزایی کنان
 از آن چاکلیا که میکرد حبت
 بران روسی افکنده فرودم
 چنان زو بر تیغ کردن نشن
 از آن شیردل ترسواری که
 بزخم دگر او هم افکنده شد
 نزون از جمل روسی گوشت
 بهر سو که می راند تپ رنگ
 بهر جا که انجخت از هر دری
 چو بر خون شتابنده تندگش او
 یکی جمله نیک را ساز داد
 در آن حمله کان کوه آهسته کرد
 شه از شیر مردنیش حیران شده
 برین گونه میکرد و بچا را
 فلک تان شد بر زشت مشکسای
 چو در برقع کوه رفت آفتاب
 شب تیره چون از دمای سیاه
 فرود بر چون زود ما ماه را

که پیدانه خبر بر نفس کام او
 بشمیر چون برق بازی کنان
 برابر و شده دست بد جواد شست
 به تیغ آزمای بغسل برکتش
 سرد دشمن افتاد در درونش
 در آمد به بر فاش چون شیر ز
 چنین چند را سر بر افکنده شد
 با ساری آن شیر جنی گشت
 بخون لعل کرد آنی جنگ
 زور بخت از روسیان نشکری
 نیامد کس از چم در پیش او
 غسان را با یک روی باز کرد
 صد افکنده و صد گشت و در خسته کرد
 بران دست تیغ آفرین خوان
 همی رکبت آتش در آن خار با
 نیامد بنا و رو که باز جایی
 سر زود روشن در آمد بخواب
 ز مای بر آورد سر سوی ماه
 سوار از شش چون

مرکب

از آن شیردل ترسواری که بزخم دگر او هم افکنده شد

از آن شیردل ترسواری که بزخم دگر او هم افکنده شد

سوار از شش بخون دران سخن
بتاریکی شب چنان تند نهان
شتر از مردی آن سوار دلیر
در اندیشه میکشید گان شهسوار
درینجا که بر روی او دیدی
تویی بازوم کرد ضیعی گنبت
نبود آویی بود شیر بی خون

برآمد آمد لب تابنا سخن
گشت خشن بجکس در جهان
کمان بردگان شیر دل بود
که امروز کرد انجمن کارزار
صدش کنج سر بسته نشیدی
جو بازوی خویشم تویی گنبت
که با دایران شیر مردان

مصاف کردن سلندر روز پنجشنبه

دگر روز کین طاق فروزه رنگ
الانی سواری چو غنچه شیر
یکی گز هفتاد من را بدست
سباز زهی خواست و میکشید مرد
ز روی و ایرانی و خاوری
همان روسی از کن سواری لیر
کمان زنده آورد از جوم خام
از نیروی دستی گان گیر او
چو ماشوره همدوانی برنگ
دگره یکی روسی که بر ششم
سلاح زنمای در آن وقت

بر آورد با قوت رخشان رنگ
بر آمد سیاه نژدای دلیر
که البرز را منور در شکرست
ز گردان کیتی بر آورد کرد
بسی را فکند اندران دایره
بدون آمد از فوج چون بند شیر
نیت اندر آورد یکتر تمام
بیتا و آن ز یک تیر او
سیان رکستند چه تیر می کشند
چو شیران در ابرو بر آورده ششم
بسی درع را بگرد بر و خسته

عین
آواز گنده
دونه زنده

در این کتاب
تاریخ سلندر
روز پنجشنبه
مصاف کردن
سلندر

در این کتاب

<p> س با قدم زید پولا و غزل طانی بر اکنند شب رنگ را نبود آرموده خط مار جنگ ز شمشیر دشمن نلر زیده بود شکاری ز بون دیدن باغش جلع جامه و بهتر از اسپ مرد بجا بر نقش تیغ اندر کشید همان رفت با او که با آن دگر به تیری دگر جان رز و باز کرد به بهلو در آمد کی به بلوان ز ده به بلوان کرد میدان تپی بیاید بجای نشیند کمان پوشید کی خوب کرد آشکار که با او بدون اکنند با رکی پراکنند کی شان در آمد چو تیغ خیالی به نیرنگ می جانتند </p>	<p> هر آمد بشتر بازی چو برق پذیرا شده شورش جنگ را اگر چه دلی داشت چون خاره بتهنای آن پیشه در زید بود جوان شیر دم بر انداختش سلاح درو دیدش از بند بیک فرزش جان ز تن کشید دگر روسی سبت بر کین کمر ولیر دگر جنگ ساز کرد بهر تیر گشت او در دوان بده چو به تیر آن سوار بی دگر بار پنهان زینندگان حینت حسد روزان دلیر نبد به کس با او دگر با رکی بجای رسیدند کز هم تیغ شکپی با موس می جانتند </p>
--	--

معاف کردن سکندر روز ششم بانگ روس

<p> بر او رو که هر روز بار قیر ز بغولها نعره بر فاسته </p>	<p> حینت تا کی روز این فرج بر دگر باره میدان شد کز استم </p>
---	---

بهر داورزی گوشت در استند
 نذیده است کس مرده زان نیکي
 بود هر کي را قدر ما بر میستس
 به نیروی چشم است باز ایشان
 نذر نذ کنجیت به یکس
 سموری که باشد بوقت
 ز پشانی هر کس مرده وزن
 اگر با سردستان باشد سر
 کس را که آید تمناي خواب
 سر و ن بوقت رویش در بلند

جو این مذبی را میار استند
 مکر زنده و آن زنده هم اندکی
 کزان میش سازند اسباب میش
 مناع جو این نیست در میان
 سمور سیه را نشناختند و نسا
 خیز در جای جو این جایگاه
 سر و نیست بر رسته چون کرکات
 چه ایشان بصورت چه روان است
 شود بر درختی جو تران عقاب
 نه تر شد ز چه آفت او کند

جو پنی نشخ بر انجنت
 بخشید شام روز از بخودی
 چو روسی شیان بر بگذرد
 با هستگی سوی آن اهرس
 رسها بایزند بندش کنند
 بر و چون مسلسل شود بند
 جو آن بندی آگاه کرد در کار
 کر آن بند را بر تو اند شکست
 و اگر سخت باشد دوران بستگی

یکی از دو های بر او کجنت
 که خوابت نینا و نا بخودی
 دوران دیو او کجنت میگردد
 بیایند پنهان گشتند انجمن
 ز زبیر آهن گمزدش گشتند
 گشتند از به پیچاه مرد از درخت
 خود شد فرود شیدار عدو دار
 گشتد هر کي را بیا نشست و ست
 بر دوس آوردنش با بستگی

اینها را از کتب قدیم است

برو بند و زنجیر حکم کنند
 بر بندش بهر کوی و هر خانه
 و اگر حبسکی افتد بناچار نشان
 کنندش نیز بجز چون از درها
 جو کرد و جهان آتش چنگوی
 جهان جوی در کار او باغ غز
 لب صاحب خبر گفت گاندرت
 که اقبال من چاره سازی کند

وزن و اوت و مانی تراکم کنند
 کت بند از ان دام نشان ^{توت}
 بر ان ترنده پس است بکار
 نیارند کردن ز بندش را
 مانند ز جان در کس ز بندوی
 در ان داستان مانند توبه میفر
 هم خوب تیری ز یک پست
 سدرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف کردن اسکندر روز هفتم با کوروس

سپیده چو سر بر زد ابراهیم شرق
 سپهر ابرار است خاور و خلد
 سوی میمیت رومی بر بریا
 سوی مسیره تنگ حستان چش
 شه روم در قند چون تندی
 و کز سولانی و پر طاس سوس
 تبهر هم آواز شد باورای
 ز خاریون کوس خوار است
 ز فریاد و مهره و کاووم
 سیاه از دو سو ماند در دایو

سیاهی نجاور و فرود سپه
 در اندیشه زان مرد آنچه دیو
 چو یا حوج بر سده اسکندری
 شده تنگ انبوه این زمین
 چو کوه روان جنگ خستی بریز
 بر اشفته چون توستان ^{ایران} تمویل
 چو هواری قیامت دیدند باکی
 بر افکنده سیرج در کوه و قاف
 علی العبد بر آمد ز رویت تم
 که دولت کرامی کتد یاورای

مانند دیو
 خاور آخرا با نیزه گویند
 و ای کلمات از دست
 بادشاه

گفتی

همان ابرمن روی در خیم رنگ
 ز تیغ آتشی برکتیده جویان
 تخی چند را بی سپر کرد باز
 ز رده پوششی از مساقه قلب شاه
 نشد از قلب دانت کان شیر مرد
 شد اندیش تا که لژی کار او
 در بیخ آمدش کاچیان کردنی
 سواری هنر مند جا یک رگاست
 فرشته صفت کرد آن دیو پهر
 نخستین بزوی که تدبیر کرد
 چه در خیمه را نیامد از تیر پاک
 یکی خشت بر لاد الماس رنگ
 که آن خشت کر بر زوی بیرون
 ز سنجی که تن را بهم می نشرد
 و کر خشتی انداخت آن شیر تر
 سیوم خشت بزوی ای بی شکست
 چو دانت کان دیو آهن خشت
 نمکین جهان سوز را برکتید
 ز دوش برکتف گاه و بر دوش پاک

بهیون
 چهار باره مثل
 شتر در آب

در آمد چو پیلان جنگی بکس
 کز وضیره شد حشمت آفتاب
 نشد پیش او هیچکس رزم ساز
 در آمد چو شیرینی باورد گاه
 بهانت کان جنگ بستند کرد
 که با زرد و دیده بکا راو
 شکسته شود پیش ابرمنی
 که بر آتش نشتت زدوی سپر
 همی گشت چون کردیستی سپهر
 بر آن تیره دل بازش تیر کرد
 زنده شده از تیر خود خشتی پاک
 بر او زد و بر دلاور نمک
 تمام از جیکر گوته جستی بود
 بر آن خاره شد خشت بولاد
 بر آن ابرمن هم نشد کار کرد
 نشد بد خشت آب را با بخت
 نمیندیشد از و به تیر و خشت
 سوی از و مای و منده دوید
 چنانکه آن سحر و آرزو آمد ز باقی

در کاربرد فراغت

چهارم از این است
 که در این کتاب
 در این باب
 در این باب

ادبار
 پشت دادن
 دولت

مرانزوریانست ادبار بخت
 بلا اسمانی جو آید نسر از
 تک و تاب نشان بود اندکی
 برانست آسانش از تا حقن
 دلش داد فرزند گامی شیار
 همانان که فیروزی آید بدست
 اگر چاره در سنگ خار شود
 چو یاری کند با تو بخت بلند
 اگر چه یکی موی ز اندام شاه
 ولیکن در اختر چنانست راز
 باقیانست بی و نیروی بخت
 بخوان نیست گاین بگری بخت هم
 نباید بروز خم را اندن تیغ
 سرش را کرد در گت آوری
 یکی تن که آن هم چو روینست
 کوشش بی زنت بدبسته بگت
 چو در زیر زنجیرش آری اسپر
 شته از مزده مرد اخترش
 چو فیروزی خوشش دیدار ضلای

ای هم جوانان در آری
 که بخت وین زنجیر دارد
 بلکه بدست در کهن
 درشت دارد

بلکه از یاد الهامان در آید با با بر آید بگت

داگری چو استم این کاست
 سیرنا زمینان به بجز نام
 تکب شیر در سال باشند کی
 بخوابم درین عمر بر دراختن
 شکیبای آور درین کارزار
 چو پذیرد واری و شمشیر بهت
 به تدبیر تیغ است کار شود
 چنین فتنه را صد در آری
 بمن بر کرای ترا صد کلاه
 که چون شاه عالم شود زرم
 و آید بجاک آن تنو مند بخت
 نذار دی گت اندام نرم
 که آهن کند و در آید تیغ
 نخم کنندش به بند آور
 توان کنند از جاش کرگهن
 که در وقت سخت و جرم درشت
 برو نواه شمشیر زن خواه تیر
 خدارا پذیرفت بر نو سپاس
 بان شکست خستی بر آید پای

کاور

که گشت اختر چینیان ز او بود	که اورا شمع چینیان داد بود
حایل در انداخت چون روزگار	گسند عدو بند را شیر بار
عنان کرد سوی بد اندیش است	گسندی و تنی که انامیه خواست
چو ابر سیاه کو در آید ز کوه	بر آمد بران دیو در مانگوه
با قبالتش از فروست جنگ	بخت بید از جای خویش آن
در انداخت چون جبر زو کار	گسند عدو بند را شیر بار
زمین بوسه داد آسمان شاه	بگردن در افتاد بد خواه
شما بنده شد خرد و دیو بند	چو در گردن دشمن آمد گسند
کشان هم جهان موی لشکر گسند	بخم گسندش سر اندر گسند
چو آه بره زیر چنگال پوز	بغلیب آن شیر نخچر سوز
ز افتاد و خواست گسند	چو آن کور خوشی در آن دست
غریبی بر آمد بچرخ بلند	ز آن که که شاه فیروزه مند
که آمد برقص آسمان زمین	تبیره چنان شد در آن خوری
با قبالت طالع در آمد به پند	چو شد دیدگان بگری دیو بند
سپردش بزندان آهسان	زنت ندش بر روز دیگر نمان
بران دشمن دشمن افکن گسند	دل روسیای از جهان زدود
بست دی در آمد شمشاد رود	شده روی شد چون گذر زوم
دیو خوری در همسان باز کرد	تاشا در دهن سکران ساز کرد
بگف بر نهاد ات کلر گسند	نیوشنده شد ناله جنگ را

و

من

نور ازین

این اندیشه است که
 این راه در بندگاری است

چنگل
 کرد و کویان

زین و زنی بخت مسکری یاد
 چو تپ قفل فیروزه بر زین کج
 همان مشک بوده میخورند
 کبی سفت لعل به چانه خورد
 بهری که بی خورد می بخت رنج
 در آمد با فلهائی دراز
 از آن تیغ زن مرد چاکب سوار
 که امر در هم بودا در بنرو
 اگر ماند ز بند آن ره زنان
 و اگر رفت از آن زلفه در بگذرم
 چه شد مغزش ز خوردن با ده کرم
 بنومو دوگان بندیان بی زبان
 بفرمان شده آن گرفتار بند
 بهر تن مشکسته زینروی شاه
 بزاری بنالید از آن خستگی
 چو مردی زبان بسته مالیدار
 از آن زور دیده تن زورمند
 ده گرفتار آن شاه از او مرد
 نت ندش بازرم و او تن طعام

کبیر از دیوارت نمودا

بی

بنبید کوارنده میخورند
 ترازوی کا فور شد مشک سنج
 همان بوده میدانت مطربگاه
 کبی کوشش بر لعل مانسته کرد
 بخوانند می یاد دنیا و کج
 زهر سر کشتی بزور بنده راز
 سخن راند با سخن بی شمار
 ندانم که چون گشت یا بنده کرد
 بدون آوریش بزخم سنان
 همان به که با یاد او می خورم
 بزندانیان بس و نش گشت نرم
 بیارید بر امشکه مرزبان
 بر امشکه آمد جو کوه ملیند
 فروز مرید در آن در ز ملکاد
 شفیع نه پیش از زبان بستگی
 به بخشنده بروی دل شهباز
 بنومودتا بر گشت تند بند
 بر آرزو مردی زبان کس نبرد
 نوازش کری کرد با او تمام

کلک

در زین
 جز

حی طره

بی کوهش بر بدیدار کرد	بی چند با کوهش یار کرد
غیظید چون سایه در پای	جو مستی در آمد بان توخت
نور زنده خویش تن را نواخت	ز نوسن دی که چو با کسخت
چنان شد که کس کرد از لیدید	از انجا سر اسیم برون دودید
نشان سخن باز حجت از دست	شکفتی فرو ماند خسرودید
چو اندر ما دورگانا دوست	که این بندی از با تو چون گفت
فرا و نذران کارور گفت کوی	بزرگان دولت در آن خست
چو بندش بریدند صحرای گرفت	یکی گفت صحرایست این شکفت
سوی خانه خویش بر لب باز	و گرفت چون بی بد و کرد کار
سخن آتش میگرد چو بی شکفت	نش از هر چه رفت آشکارا
چو شب با زنی آرد ز پرده درون	در آن ماندگان پرده نیکیان
که بسند ز چاه و سی بر دست	چو پستی گذشت آمدان پلست
بر رسم پرستش زین بودا	بازرم در پیش خسر و نهاد
و کباره پرده شد از بزگناه	چو آرد زین کونه میدی ز راه
نه دور مار و در ممره مار دید	عجب ماند خسر و که این کار دید
چو لعبت بس در کنتی	ز شرم شهمان لعبتی نازین
ز مردم تپی کرد فو گاه را	چو شه دید و زو که آن ماه را
سلاج نقاشش ز فو گاه بر	در آن ترک فو گاهی اور دست
نه آفت یکی آفتاب ز نور	چو دید رفتی دید ز اندیت دور

ب

ب

نفع نه در آن دیو ملک
 از آدیت و مردت
 دید
 سح
 برتق مراد

پری سپهر کی توفیق و درایت
بهشتی رخی دوزخش یافته
چو سرد و لب سبزی از استه
بهر نادک غمزه گانده است
لبی او چه لب شور بازر ما
سمن را تماشای در آغوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه
شکاری کیزی شکر خنده یاش
کیزی که صاحب غلامش بود
بد است گان ترک چینی کار
بهر و انگیما کرد دیده بود
عجب ماند که پرده پرده بود
بهر رسید که حوال خود باز گوی
پرستنده چون دیده صاحبان
و عاگرد بر تاجدار جهان
تویی آن جهان که کنوت با
شکوهرت ز روز آنگار از است
رهای بتور و امیر را
و کربان است ان لشکر شکن

سایا

از دوازده روز
کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

پری وار در شب بدست آمد
ز مالک بر فغان گذریافته
از دست سنج کل عادت خواسته
شکاری ز رو حیوان ساخته
در وقت رشک بخردار ما
تماشای کل بنا کوش او
ضم غانه در نظر گاه دید
که خود را بازار او بنده یافت
به بین تاج و دلهای امن بود
ز خاقان چینی است این کار
مبیدان ز زرشک سپید بود
عجب ترک بازش کجف چون
و لم او دین داستان باز بود
پرستش گمان بردش از
که تاجت مباد از گیتی همان
که از دین و داد آفریدت خدای
ز دولت دولت بامدار است
فروغ از تو تابسته خورشید
یکی تا جورش یکدیگر تیغ زدن

توان افتابی درین روز کار
 چو در نرم باشی جهان خردی
 نذر و چو من خاکی آن دست
 کرانه که با چنگ است نالاکرم
 سفالی که ماست ناسفنجی است
 من آن سفالت کوشم که حاقان
 بدرگاهش هم ز ستاد کوشت
 مگر کال سخن بر اکران دیده
 مراد ریس پرده خاموش کرد
 من از دوری نشسته تنگ آدم
 نمودم باورده گاه تخت
 دویم روز بانگی بر او هم زدم
 سیوم روز چون بخت یا یکا
 ز دوشمن یعنی بکین تاخته
 گشتت این تنگ سگر مرا
 سپردش بیروسان بداد کرد
 و کرده سویی جنگ پرواز کرد
 باقی است همته آن بل قن
 نیز روز دوازدهم در آورد گاه

که هم تیغ کبری و هم روز کار
 چو در نرم آئی جهان پهلوی
 که با آب حیوان بر آرد نفس
 که کرانه باشد که از دزنت هم
 چو کتی بگردانی کفنی است
 که ناسفجان کرده بودم سوزن
 که در هانت این درج را درخت
 نکر در ز سر خشم برین نگاه
 بیکبار یادم فراموش کرد
 ز تنگ آمدن سویی جنگ آدم
 باقی است هانت ه آن تنگ
 یکی است کبری بر هم زدم
 گرفت از دوشمن زدم و زبرد
 ز خشم خدا صوری تاخته
 ببرد آنچنان سویی تنگ مرا
 که این گنج را بسته دارید سر
 به پل افستی جنگ ساز کرد
 چو سید کندش در آن بل قن
 سرم بر فلک شد ز بر روی گاه

چو دیدم که در ای تو در می کشد
ولیکن ز چشمت زخم ز با
بنوعی دلم گشت فبروزه مند
همه روس را دل پر از دره و دشت
چو غول شب آئین بر ساز کرد
رسن بسته چون غول بر دشت
بمن برشته دلت گری دید بان
چو یک نیم کمر زین در گدشت
در آمد یکی از بطلمات رنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند
چو سینه دیدم که از تن مکتد
خزین کله سر که بر گشته بود
در آمد چو مرغ ز جابر گرفت
پایین که گشت شام نشاند
زندان بدیم تا با کتون کوچک
زن آن به که زید رگش بر پای او
جنانم نماید دل کامیاب
پری بهره چون حال خود بگفت
پوشید بر حلقه نوش او

گفت درت بیار اسب گشت
که ناکشته دیدم هنوز از تو تا
کز آن کوه دیوی در آمد به بند
کل سنج را جبهه زرد شد
برو برون مردم آغاز کرد
مراد یکی خانه کردند جای
همه خارج آهنگ ناخوش زبان
بکوش آمده های هوئی ز دشت
بران سنگ ات بیارید سنگ
ز چشمت همه جای بگداشته شد
هی گشت بر دیگری میفکند
یکی کوه از کله گشت نه بود
همه بندم از دست و پا بر گرفت
ز پایان مای بله رسد
بشادی کنون کرد خوابیم سنج
نه زن وان که زندان بود چای
که می بینم این کام دل بر خواب
بشادی ز شاه چون کل گشت
سخن گفت چون حلقه نوش او

کتاب

که ای تازه کل برگ آید که کرد
 بمهر تو ام بیشتر گشت غم
 بر پر خاش که جانستان دید
 بر امش گشت نیز نیم شکر
 حرفت منم خیز نواز رود
 پری چهره بردانت بنواخت
 نو آئین زد از نغمه های نوبی
 که شاه خدیو اجهان داد
 سرسبزت دز سر زشت و دباد
 جوان بخت با دی و فرزند را
 که سبب جانت با سودگی
 بهر جا که رو آری از میک بد
 جهان باد کا ختر کاست شود
 سر آغاز کرد انگی راز خویش
 که نرشتین در خجی در آید بیایه
 کلی بود در بوستان بخت
 می لعل در جام ناخورده بود
 با میدا که ز بس حدی شاه
 کل سنج جیند بهاری سپید

بمهری خدا سپکری در نورد
 که ز پاره ز بی و و پای رزم
 توی دست و چاکستان دید
 حریفی نداری بدین هر دو
 دلم تازه کردن با ملک سرود
 گمانی خدنگی به تیری خدنگ
 نو آئین سرودی در و پهلوی
 خود مند خو یا خرد یا و را
 دل روشنست چشم نور باد
 تو انا و انا و کشور کشتی
 قبا ی تنگ و وز آلوی کی
 پناست خد اباد نشتت فرود
 همه ملک و عالم پناست شود
 نزد نور خویش اندران ساز خویش
 بر افروخت مانند روشن چراغ
 همان سر کس و در چین نیم خفت
 سفته توری رشته ناکرده بود
 سوی کلنت ط آرواز و کجا
 کبی لعل میند کبی مشک سپید

سکته

ادد در دور

بیست نذر و دو اعنت بیانه
و اگر بی بهاری بدین توری
ز باد فوآن مستم اندیشناک
سنته که آواز و لبر نشنید
خوش آوازی ناله جنگ او
که روی چنین نغمه کوی جان
دل مشه جو زمان نکته آگاهت
و کرد توقفت سپید شده است
ز ساقی نمی داوین دل نهاد
یکی جام زین پر از ناده کرد
و کرد یکی جام یا قوت نوش
سنداده کویوسید و بر لب نهاد
سنته بکدست ساغر کن
کمی بوسه دلدی لب جام را
زین رسم کاین او دلگشاز
جو نوشین می اندر دمان بختند
در ان آرزو کاد باد و در باش
بیا ساقی آن رنگ داده غیر
بدنه تا جوانی در آید جنگ

که نیار و نظر سوی روشن برون
چو ار ایگان او منت بر زمین
که ریز بهاری چنین را بجاک
ز دل ناله سپدلان بر کشید
خبرد او شرز روی کلرنگ او
خواست میاد آرزوی جان
از ان آرزو آرزو خواگشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
که رفته توشه از بهر منزل نهاد
بیا بویج آن پری زاده خورد
بان نوش لب داد و کف نوش
بوسه ستد جام و با بوسه او
بدرست و کز زلف دلبر کن
کمی لب کزیدی دل آرام را
می نای باقتل شیر زید خوش
بخوش خواب نوشین در کوه
کنزدند بوسه چهری تراست
که رنگش ز خون داد و دهقان
دهد رنگ آتش مرآب و رنگ

بهر روزی بافتن سنگدانه که روس و کفرها رشتن قطران و ک

سپاهی علم بر کشید
 و مانع زمین از لقیف آفتاب
 بر آرد و مرغ مسحر که غریب
 نشه از خواب سبب بر زدن آفتاب
 لطاعت که آمد که نیایش نمود
 زیاری ده خود دوران داورای
 جو خنجی تعظیم بر روی خاک
 نهادند او رنگ بر پشت پیل
 سپهر بر این منبت ز نور
 بران بهین دریا صحرای
 چپ و راست بر این این حصار
 ز دیگر طرف روسی بر آرد
 چو سههار روسی و روسان
 از عکس سرتیج و برق سنان
 ترک کمان لغت در مغز کوه
 ز پولادی گزشت کشتن
 ز سپه او کوبال سبب افکنان
 نهیب پلادک جو بر بار مور

جهان حرف شب را قلم در کشید
 سبب سام سودا در آمد جو با
 جو سر مای از نور و طبعی ز یاد
 دل نشا در اگر ز اندیشه پاک
 ز بانز این کز زانیش نمود
 کبی تا کبی خواست که یاری کی
 کمر بست و زود امن و سع چاک
 کتیدند صفها نشتر و درویش
 بر آرد است سالار کستی فروز
 حصار ای زوار موج نشتر کوه
 ز پلادک سبب تدریه بر عباد
 بر آرد است نشکر تا بن روسان
 و مانع از لقیف خشم جوستان
 دل از جای میرفت و در غایت
 شش نشتر کمان تیرا بر هر کوه
 بیرون کجاست مغز باز درون
 فلک جامه در غم نیل افکنان
 زبال عقابان تپی کرد نور

از زمین و کوه و دریا
 و در میان این دین و دگر از وضع
 از دولت نیت بر این

سنگدانه
 سلطان

کوبال از کوه
 از کوهان تا میبرد

بیاسق آن جام کو خشتان
مگر جان خشمک بدوتر شود

بترکیب من کو بر دوزخ
که ز کار کو هر کجوه شود

رہائی یافتن نوشت بہ ز دست لشکر روس و آمدن بلوایت

چو نایب شد اسکند فیلدوس
نشستن کہ زان طرف با دست
در خشم نطوبی دلاویز تر
رونده در و آہبائی زلال
بہ پیرانش سپہای خدنگ
فزون تر در خشمش ز پیکار
چو زین کونہ جایی بدست آمدش
رو باز گسترده روی آب ط
چو تانمان نشسته بودم شاہ
بفرمودند تا غنیمت کنان
ز کنجی کہ آگاہ شد کوہ کوہ
و پیران بردہش بجا آوردند
کشت ہند سہ بستہ کچینہا
بچندان کرانایہ در بار بود
زری گانی و فقرہ زبیدی
زیر بیدر در میسنا من

ز نیغای پرتاس و تاراج دول
کہ در دوش بندہ را آمد دست
کیا ہش ز موسن زبان تیر تر
کوہ ان جوی کر بودی حلال
بہم در شدہ شخ و در تاج کند
از آب و ہوا یافتہ سردش
و ران جایی فرخ تبت آمدش
ہی کردہ با تازہ رویان نشاط
شد آراستہ صلحہ ز مگاہ
و ہزار شاہ غنیمت کنان
ز روس و ز پرتاس و دیگر کوہ
کم و پیش آن در شمار آوردند
کز و خیزد آتش سیما
کہ آن رستماری پدیدار بود
کہ مہتاب را در دلی رونفتی
قبایا ز رو در عہدای سخن

۲۸۰

دخان

زنگان منقالی خانه باق
 سلبای ز رفعت ناوخته
 بجز دارماقت دزی آبدار
 ز قائم فرو بسته نه چندان بند
 فرو زنده سنجاب رو باه لعل
 و نوق نیقهای شستبان فرو
 جوان مایهانی ز بسیار کج
 دوران موینه چون نظر کرد شاه
 بمقدار خود هر یکی ارشاد داشت
 بر آموده دید ز اندر دست دور
 کهن کشته و مواند و کجسته
 جو طبعی دوران جو مها بکلیت
 بر پرسید کاین جو مها کهن
 یکی رو سینهش پاسخ داد و غر
 بجزاری مبین اندرین خاک
 نه بیک ملاین فرو یا به جوم
 هر ان پوستی کا میدانی بیدید
 اگر سیم هر کنوری در عبار
 بماند جوان موی مار ادرم

ز ده کوه بر کوه چون کوه قاف
 سپرای چون کوه کاف از دست
 سمور سیم نیز پست از شمار
 که تقریران کرده است بدنه چند
 همان گزده اسپان ناوید نعل
 جو خال شب افتاد بر روی فرو
 که آید خموشش نمایدش بر پنج
 بهاری ارم دیده در زنگاه
 کلاه هر متاعی چه پشایست
 ز سر ما سنجاب لعل سمور
 به میگو ترین جای آو کجسته
 عدالت کاین جوم آلوده است
 چه پیرایه رانید از اصل و ن
 کزین پوستی ز گهدهان بکاف
 که روشن تران نقداش کنور است
 کرامی تراست از بسی موی نرم
 بدین جوم بی موی نیت بد فر
 بگرد و بهر سکه چون روزگار
 نگرود ازین مویکی موی کم

فند ز سمور و قائم
 و سنجاب نامهای
 روانه که از ان
 بر دستهای سازند

از

از آن هفت آمد ملک در شکوه
بفرزانه کفنا که در خسر وی
سیاست نکر تا چه تعظیم کرد
درین کشور از هر چه من دیدم
که این خلق را نسبتی این کهر
ندارد و پنهان است مانند کس
چو است با غنیمت نندازد و دست
جهان آفرین را سپاس تمام
ز رو و خوش و باد و خوشگوار
سزای سپهر که بر دندرج
غنی گردشان از زر زاهدان
مانند زنا سپهر حجت چو کشتی
طلب کرد مرد زبان بسته
در آمد بیابانی کوه کرد
ملک در سر و بای آن جانور
ز پیرایه و جوهر و ز تو سیم
نیز رفت یعنی که در کج و ماز
سر کوسندی برشته و کند
ت از کوسندان برورد

که چون بند فرما شد ندان کرده
سیاست کند دست نه را می
که هر می چنین راه از بیم کرد
با امنیت و آنرا است دیدم
نه بستنی کسی حکم کس را که
باین یک باد تا مانند بس
سپاس غنیمت غنیمت شمر
برتر است و انگاه در جوی تمام
در آمد به بخشش جوهر بهار
بخزوار ما و او و پا و کج
ز نو هر زمان خلعتی با حق
که بروی ز و پانه بد منوشی
بیابانی بست دست بسته را
چو دیگر آن شاه را بجهت آورد
بعبرت همی دید و جنبانده
به آن جانور داد ز تو سیم
بیابانی را بنامت ندان
منووش که می باید کم کوسند
وز آنکه با ستم خورونی

بفرمود و اودن بر و پویان
 کله پیش کرده زانند از پیش
 در ان مرغذاری خوش در پایی
 می ناب میخورد بر بانک رود
 جو سرم کشت از کوزانده می
 نه روسیانه بر خوش خوانند
 ز پای و ز دست آهن انداختن
 بمولایتش حلقه در کوش کرد
 و کربند یان ز مبداد بند
 بفرمود کار زندگوست به را
 بفرمانت کرد و روسی شتاب
 همان لعبان ستم دیده
 بر آراست نوبت به را خون
 بس کینج دادش ز تاراج دل
 شنبی چند می خورد با او کج
 در غمی ملک را بد و دوست
 چو به این گوهری داوستان
 بیروع فرستاد ستان بیدرنگ
 نه بر روی سینه با طوق قباچ

سند مرد و سستی و بر دوش سینه
 نخست نزدی آمد با وای خوش
 خوش افتادش را که خوش بود جا
 فلک میسندش هر زمان درود
 کل از آب گلگون بر آورد نوی
 سزا و تر جا یکجا هم نشاند
 ز منسوخ مذر خلقی به جانش
 برو کیت زفته زانوش کرد
 بخلوت بر آراست کرد و رفتند
 که تنها نخورد و انچنان با ده را
 رسانیدم را بر آفتاب
 بیان ز روزی به بندید
 پیوسته به بیمار گوهر نگار
 و کرده بر آراستش چون کوی
 جوش نوبت کامرانی کام
 دوا بی بر ایجاز خود نقش گشت
 قرار زن و شوهری داوستان
 که تا برکت ندان بنار بسک
 را با کرد بهنا و بروی خراب

بجز آنکه در این کتاب
 چیزی از این باب نیست
 و این کتاب را در این
 زمانه در این کتاب

چو روسی بشته می خورد در
نه چیدان اسپ از دوا دوا
نسی و روز خرد دران مغذار
نبر بر سهی سر و پند و خند
چه خوش دید دل کشی نمود
جوایی و نسی و نسی بلند
پاستی آن آب تش خیال
کوارنده آبی بدین تیره خاک

دکوا بخوردم شد ز باج و کج
بهم سال می خورد و بر یاد او
کمی عینش میگرد و گاهی کنار
می لعل می خورد و بر باک و خند
بدان دل خوشی و نسی نمود
چو افش ناست دل هو نمود
در انکن باین کهر باکون سوال
بدون یاد او راه نسی پاک

نشانه کردن سکندر با کیزک چینی که خاقان داده بود

شب روشن اندوز خشنده
ز سر سبزی کشت با خاک
ساده بر افروزد و نسی
و بری که آن جوهار است
شکل جهان ریج بر دن بود
جهان از بی نسی و دوی و نسی
جهان غم نریز و نسی و بی کرای
درین جای سنجی نسی
ی نسی و ی آور نسی و ی بدید
چنان بکه امشب ما نسی

مهی ز انبانی در نسی
ز سر دنده لوع طفلان خاک
بسته بسی جوق ز امید و نسی
درین غار با غول منزل نسی
که روزی بکوشش نسی
نه از بهر بداد و نسی
نه از بهر غم کرده اندان نسی
وزین جاه بی بر نسی
ز نسی و ی نسی و ی نسی
چو فرود آمد کار نسی

نیم

چو دردی رفت و در ایام پدید
 غم نیامده خورد نتوان نبرد
 مکن جز طاب درمی اندیش
 چه باید بخورد برستم داشتن
 چه بچسبیم در عالم هیچ
 کریمم ز که بجای رحیل
 خورم آنچه از ما پس مانورند
 اگر برده خواهی چنان باید
 اگر ترسی از زدن باج خواهد
 بدویش نه آنچه در خجست
 طبیعتی که در یک دربان فرج
 چه زیرک ندان مرد دنیا هیچ
 جو تا به یک روز در دار و جهان
 بیا تا نشینم شادی کنیم
 یک از منب ز دولت ستانیم داد
 نه ترسم ز آنها که گران سود
 بر آنچه اومی را بود دست بس
 بجا بود دل خویش را خوش کنم
 درمی زند که سرمانه زندگیت

بست دی یک شب باید گرد
 که پیش از اجل رفت نتوان کرد
 پدید است باز در هر بست
 همه سال خود را بنم داشته
 که هیچ است زو بود و سر به هیچ
 از آن پیش کافتم در بای بل
 بریم آنچه از ما بگارت برند
 که بردند نیست پنهان دگر
 که غارت کند آنچه بدست برده
 که بنگاه در دریش را گنجست
 به پلین ز رویش بر زمین
 که در آنه ساقست ملاکی هیچ
 چه آنچه صد سال واری نهان
 شبی در جهانها کی قبادی کنیم
 زدی و ز فردا شب را هم ما بود
 که زین است اندیشه خوشنود
 بگویم تا خوش بر آید بخش
 نخبند آنکه تن قفل آتش کنیم
 بکنی نمودن نه فرزند گیت

سپردن

چنان به کاین دایم بت دی
فدا کن درم نوشتی به هیچ
نشود در حسابی جهان سخت گیر
ز بهر درم تند تو مباش
تا بان گذری دی بی شمار
شبی نوح خوسا عی از بند
گذشتن چنین میکند جوهری
چو اسکندر آن شب بکهر تمام
بنوشین لبان جام را نوش کرد
نشسته بگردار سرد جوان
ز غمیز کل خطمی اکتخت
هم از قبح نوشتن دلش بر جود
طلب کرد یاری دلارام را
ز نامحر ما کرد چه سر که سلیقه
بی ترن لیسو بر آراسته
لب از مار وانه دل آویز تر
دانی وحشی باندازه تنگ
سر از تنگ کیسوی غمیزان
طرا زنده قبلس بزم گاه

که باوش بر دگره بادش دی
که از زان بود دل فویدن بهیچ
هم سخت گیری بود سخت گیر
تو باید که باشی درم کو مباش
که آسان زید مرد آسان گذار
بود شاو مانی در و دل بسند
سخن را با با قوت اسکندری
بیا دل بر دست بگرد جام
ز لب جام را حلقه در گوش کرد
که که لاله زیند و کبی از عنوان
بران کل جهان آب کل کخته
هم از دوستش خانه آباد بود
چری اسپکری نازک اندام
سماع و سرود آور فوهای
مرادی لب آرزو نو و خسته
زبان از طرز و نشکره تر
یکی راه دل نزدیک ز راه تنگ
رسن و دراز عطف و ازین
نوازنده حنک و حنک

بفرمان بسته حکمت است بزرگد
 که از شاه وی امشب جهان را ^{گیت} _{گیت}
 بهنجی م کل خوش بود روزگار
 جو خورشید روشن بر آید باج
 صبا چون در آید بد سبک کری
 کل سبوح چون که بند بیاغ
 سگند که فیروزی آرد و جنگ
 جو کجی وازی بود جام کبر
 ملک کر ز شمشیر والا برکت
 شمره ار چون سلیمان بود و بند
 شمره که قیفا وی بلند افسر است
 شمره در شد فریدون ز ربه ^{گفتش}
 شمره است کاؤس فیروز پنج
 شمره از نیک عالم گرفت ای گفت
 اگر چه گیتدی جهانگیر است
 گمندی من از زلف بر سازش
 گراور آگتدی بود ماه کبر
 گراوناوک اندازد از زور دست
 گراووب دارد بخون ریختن

وز دویج که هر لب باز کرد
 همت وی از دولت خرویت
 بخندد جهان چون بگریه سبار
 ز روش جهان برزند نور بوج
 زمین روی آرد مو استری
 فرزند ز هر غنچه صد جوان
 ناز پا بود آینه زیر زنگ
 و اجام خالی بود در سر
 نزع من ز خورشید بالا برکت
 مراد در جهان هست و بواند
 مراد نسر از مشک و از غیر است
 نفعش منم گاه بیانی در پیش
 زمین بایش خواستن تخت حاج
 من آن گفتم که عالم گرفت
 فتاد است در کردل مهر و داد
 نترسم بگردن در اندازش
 مرا هم گتدی با دوست کبر
 مرا غمزه نازک انداز است
 من از بهر خون دامن انجمن

که او قصد شمشیر سازی کند
 که او لختی از زر برآورد بدوش
 که او را یکی طوق بر سر گسبست
 که او حتما در دراز لعل پر
 که او رنگ یا قوت از گانیت
 که او بوج راهت انجام ستان
 که او را علم هست یا لای سر
 که او شاه عالم شد از سروری
 چه برقع بر اندازم از روی خوش
 چه پروان گشتم کیسوی غنیمت
 چه تنگت کرد عقین آورم
 چه چشم بچشم از درو آب بود
 ز مده طوق خواهی به بین غنیمت
 بدین وقت که گویان شکر خدایت
 اگر کسی سگ از زر کند
 سهیل من تاب را با اویم
 چشمتی دل خسته بر میان کند
 زمین سوگنم حید و بنور مش
 فریجیم بدرمان سوزم بدرود

که با غم لب شمشیر بازی کند
 دو طشت زلفین من زیر گوش
 مرا این که صد طوق بر غنیمت
 مرا حرف هست بر لعل در
 مرا لب چو یا قوت را نیت
 مرا انجم جوج و از بد پاس
 مرا صد علم هست بیرون در
 منم شاه خوبان بیان پروری
 نخرم جهان را بیکموی خوش
 فرود آورم ماه را بر زمین
 ز بسته نتراب رصیق آورم
 عقیم مغرور و بد خواب را
 زنت دارم که باید اینک لیم
 و رو بوسه بین چون نم رفتند
 نسیم من از خاک غنیمت کند
 همان شد که بوی مرا بستم
 بچشم دل غارت جان گنم
 وزان سو بدریا و در اندر مش
 منم کاین گنم بفرستم کس کند

لکه را هم

اگر راهم مبتداز ز راه دور
 و اگر ز ابدی باشد ز فارغ
 کنم سیکاری که سیمین تنم
 و روی باغ مار که شد ناپدید
 رطبهها تر که چه دارم سبی
 کلایم ولی در دوسر میدهم
 مگر وید شیب ترکی روی من
 کرمه نوکان هلالی کند
 جوز لقمه و آید بازیگری
 بنا گوشتم در برکت بد نقاب
 ز رخ ز اوج بر سر زلف من
 چو سپدا کنم لطف اندام
 چو سعدت هم ز بازوی نیم
 شکر چاشنی کبر نوش مست
 و آنم که دوست با مشتری
 رخت تاب که با کل خورم نوش باد
 یک انسون رجب هم با بل سید
 ز جودم کمی موی بر چین کند
 چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش

بر و سجده چون میر بدیش نور
 در آرم نقش بیک یک حک
 ولی نفس کنجیت زان کنم
 بجز باغبان کس نذاند کلید
 بجز خاخشکم نه میت کسی
 نمک خواه خود را حکم میدهم
 که چون خال من گشت هنر دگر
 با مسیدن خانه خالی کند
 بدم آورم بای کبک وری
 و مان کل سنج کرد و پراب
 آب معلق در آرم کست
 سرین زنت کنم مغز با جهرم
 سمن را ورق در نور دوم
 قر خادقی حلقه گوش مست
 کرد برده کو دار و املت
 هر ان می کل را از اموش باد
 کرد آمد این جا و تهبای دید
 کرد مشک شد نافه آهوی
 بیات چه دل فته بینی ز هوش

م
 ز غم خواران گشت
 م
 بر

گر چشمه چو در چشم مست آورم
ذلی را که سر سویی راه افکنم
ز موی لباشق و دم طوق و تیاج
سبطانی چنین نهم مهر و موم
حیکر کوشه چنینم بم خیال
طرز روزنم چون تو م خواب خیر
بیم لعل را که سبزی کشند
منج ویر سیمین منم خواندم
چو شد نارستان نم انگیزند
ز نامم که نارنج نوز و زیت
مبارک در ختمم که بردوستم
ز نیم تنم سبز و بر سر تنم
بر آورم که دستمان بکار آورم
کهی بوسه چنینم مستش دم
چنان خیمه کنم جان خود میاید
گر آبیست کوزندگانی دهد
کند و وصل من زندگانی دواز
سکندر بجهیوان خطای بود

صد از دست رفت بر دست آورم
غایم ز رخ تابچاه افکنم
بموی ز خلع نستم فرج
ز غم بیخ نوبت تبارج روم
چو غم دل رومیانم بفعل
طرز خون زخم چون کتم غم غم
خیالم بخورشید بازی کنند
ضم غم خانه باغ لرم خواندم
زستان کنار نشد رنگینه
گر اجنت روزی کار و زیت
بز اوله کلم کر چه در پوستم
جیان کوز و شو با آب سیاه
چو چنگ خودش در کنار آورم
کهی زلف خود را بدستم دم
که هرگز تا بم سر از پستی آید
که سر در قیامت بر سر زلف
و اگر سینه کوی جوانی دهد
جوانی دم چون در آیم باز
من آنچه سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می باید پیش
 و اگر نیک جوید ز یا قوت رنگ
 لب من که یا قوت رخشان در دست
 جهان خسر و اچند کردن کنی
 بری رویم و چون بری در پند
 مرا با تو در باز بستن میاد
 پس این سنگ سخت از دل کنی
 کن ترکی میل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 کل من کل سایه پروریت
 چون میوه در سایه خانه یس
 مرا خود تو ز میان شب سایه گیر
 را کن به پنجر این کلبه باز
 رطب کورسید بود بر درخت
 نیامی ز من به جگر خواره
 چه در لهما که خون شد بخون خوردم
 بر ابر شدم با شکر باران
 با درخت خوش چهره دل کشم
 چو ساقی تنوم می باشد ظلم

سر زلف من راه مجامید
 همان آورد آب حیوان کجک
 بسی چشمه چون آب حیوان در دست
 بدین آب حیوان مکن گشت
 چو دل بسته شد در بری در پند
 شکن باد لیکن شکنج میاد
 بنازک دلان در نیامین
 که ترک توام بلیک هند و تو
 نه جنم ولی در ز جنت توام
 که سایه بخورشید در خورشید
 که ناخوش بود میوه خانه یس
 ز میان بود میوه را نامه گیر
 بر من از عقابان پنجر باز
 به پستی رسد که نیکه زین سخت
 شکر خواره نی بل شکر بلبل
 چه خونها که ماند است در کدو نم
 مرا پیش از تو بود باز ز باران
 همان خوش همین خوش خوش نام
 چو مطرب تنوم نوش ریزد بکام

جو بر ره در سیستان گم خوش
ز دور انچسین دلبر بهایم
ز ابرو و هم دره راد طوشتی
من فاله در جنگ دوستی
جو تو شهر پاری بود یار من
جو من منیت اندر جهان گم
جو بر زود و لاویر جنگ
در آمدت از مهران تو بی از
تدروی بهاری در آمد بخت
سر ابرو و منلی و معشوق
بشبی خلوت و ماه روی جان
گونی جوان را در افکند
بصدی حواصل در آمد عفا
زمانی چو نشکر لبش میگرد
سر در گرفت آن من سینه را
نخورده می دید روشن کوار
عقیقی بیازده بر مهر خویش
تسیده کلی خار بر حیده
از ان گرمی و آتش از خون

گم میت و آنکه تو ممت گمش
در آغوش جان پرور بهایم
جو در برکتندم گم و دلگشی
ز من عاشقان کی بکنند
چه باشد بجز خوری کار من
از ان نیست اندر جهان نام
چسق قوی از قند عنایت
آن چهره جنگ چون جره باز
برون آمد از مهد زین تاج
عنان رفت یکبار بر راز
از و چون توان در کشیدن
بتاراج کاهش در آمد دلیر
بمجانلی ماه رفت آفتاب
زمانی چو نیت گمش می فرید
زور مهر برداشت کجی
یکی باغ در بسته بر چوب نار
گمشنی بالاس ناکشته لبش
بجز باغبان مرو نایده
ز جوشنده خواست مردن

ز سر

ز شیرین لبان مشک کجاست
 بهم در فواید جو سر بلند
 در بیجا جو و لام و الف خم زده
 لبان دو لولو مرجان شدند
 چو لولو ناسفت بر لعل سفت
 سکندر بان چشمه زندگی
 چنین چند شب را بشاد بی
 بیاساتی آن جام فرخندگی
 می گویند می خوارگان

چو شیر و مشک در هم آمیختند
 بباد ام روغن در انما وقتند
 و در حروف انجمنی نفس در هم زدند
 همی هر دو چون ماریان شدند
 هم آسوده لولو هم لعل شفت
 نبت دی بسبی کرد فرخنده کی
 و زان بر حله رخت هم در بی
 کف کیر و بانق ناوی
 کست چاره کار بی ده گان

نخست

صفت کردن انجمنان

سکندر و غم کردن بطن بخت

چو بانگ فرس آمد از ناگاه
 در وال دهل زن در آید بگوش
 شه از خواب دو شینه بر رز
 پرستش گمان خلق بر گشتند
 برینگی ز نسیمی دهنش یاد کرد
 چو آید خوشتر طی پرستش بی
 کمی خوروی بر نوا مار رود
 بگلگون می تازه چون کلاب
 در لهر کبکست و با بحد مان

جوس در کلوبت ناروش
 ز منقار مرغان بر آمد فروش
 نیایش کری کردن از سر کردن
 پرستش کری را بیار گشتند
 بران پر درشس عالم آباد کرد
 بشغل می و مجلس آورد رای
 کمی داو بر می گمان درود
 ز سر دروی برد و از مغز
 ستمی در زغوغای نا حمر مان

سخن می شد از هر دری در ^{نهفت}
یکی قصه کرد ز فرخ اسان و غور
ز زنی از سپاهان یکی کرد یاد
یکی در استان زوزنوار ^{زمین}
یکی کفوت قیصر بر زمین دیار
یکی کفوت هندوستان بهر است
دران انجمن بود پیری کهن
همیدون زبان بر کفوت کشاد
که از هر سواد ان سیاهی است
بکنج کران عمر خود بر مسج
چو خواهی که مانی بسی روکار
کران آب صافی بسی ساقی در
شدند انجمن با سرافکنندگی
سکندر با کفوت کای نیکم و
سوادوی خود است دست ^{آزمایی}
و اگر نی که بدست زمین سیاه
و در باه پیری جهانمید کفوت
جی مینت در ز بر فطیب شمال
جیابی که طلعات شد نام او

کران دار و خطا

کس افسانه بی کفوت ^{نهفت}
که انجا توان یافتن زوزنوار
که کتج فریدون از انجاکت و
که شکست چنین است و در چنین
که کافور و مندل و بهر سپهر
که هیزم بهم عود و کل عیبر است
چو نوبت باو آمد اندر سخن
چو دیگر بزرگان زمین بودند او
که آبی در روز زندگانی داشت
که خاکست و بر کتج و شمال کتج
سرا چشمه زندگانی بر کار
نه بینی بد هر اندران بهر درو
که چون در سیاهی بود زندگیا
ملکان سیاهی بر آن انجور و
عنان اربان معنی جان فزای
همان چشمه پاک زانچه زلال
که بیرون ازین زمینمائی نهفت
در و چشمه پاک زانچه زلال
روان انجیوان از اسلام او

هر کس

در آنکس گران الجیوان خورد
 اگر باورت نیاید ازین سخن
 ملک ز تشویش این کوفه کوی
 پسر سید از دوکان سیاهی کی
 ز ما تا بان بوم ره اندکیت
 چو نشه دیدگان چشمه خونگوار
 در بار که سوی ظلمات کرد
 جوشد منزلی چند در کاوید
 جهانی روان بودن که کش
 ز باز ز رشت کردن کو چگاه
 سوی شیر مرغ از غمان نشتند
 بهر خشکساری که خسرو سید
 بی خضر کفتمی که در راه بود
 ز بسیار یکنانندیش کرد
 یکی غار بود است نزدیکت
 بنه هر چه با خود کران داشتند
 از آن جمع گان جای تبدلیک
 بن غار خواندش نمیدانست
 کسانیک که سالاران کشورند

ز حیوان خوران بهمان جان بود
 پسر پس از دوکر زیر گان کهن
 پدید آمد اندیشه حجت بودی
 نمایندد همچو و کوه دست رست
 ازین ره که همچو دیوه ز نیکیت
 ز ظلمت توان یافتن هیچ وار
 برفتن سپهر را مرعات کرد
 ز لشکر بسی خلق پنازید
 جهانی و کر خاص بر دوکش
 بیازر رختی همی ماند راه
 بیازر رشت که کش یافتند
 بیارید باران کی برومید
 همانا که خود خضر باستان بود
 صبور ی دوران تا ختن بنش کرد
 که لشکر که خسرو آری که شربت
 بنزدیک آن غار بگذشتند
 ندان بوم و بر آن عمارت پشیر
 بنام آن بن غار بلعار گشت
 ره ز او شاه اسکندر اند

چونش ویدگان لشکر بقیال
تن چند بگزید عیار و شش
ویلر و تومس سخت آتخوان
بقومود تا هیچ چار و پیر
که بری کهن کربو و سال خورد
نشسته اند بر آن جوانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار
بره برودن لشکرش پیش رفت
همه توشت بر شیرین و خوش
دو اسپ سپیدی طلکات باند
با نذر ز گفتش همه کفایت
چو چکماهره رفت سوی شمال
ز قطب فلک رویش نای نمود
خط استو بر افق سهوا
بجایی رسیدند که آفتاب
سوی عطف گاهی زمین تابند
زمین از نور و شای رلود
ز کیسوس سیاه بر آورده و ق
چو کشت اندک اندک بر کار دور

شور

در آن ره نداشتند منزل
کا نذار سنجی کنش و سخت کنش
شکینده و زور مند و جوان
نکرد و دوران جینش بند پیر
ز و شواری منزل آید بدرد
رهی و دور بی راه و امان شدند
طلب کرد کار آگهی هوسیار
و و منزل بهر منبری میگذاشت
روان کرد بر پیشه آگار لور
بران ماندگان نایب نشاند
که جای چنین است تا سختی
گذرگاه خورشید با کشت حال
بر آمد فرو شد بیک لفظ زود
میانجی لقطب بوی شمال اوقاد
نزدیدند پیش از جیایی و ترا
وران سایه آن رویت آواز شدند
جیایی سیاهی سیاهی نمود
و کرمو گذر بسته و ربار زرق
بهر دوری و دور کشت لور

همی بروره راهی بر می آید
 حین تا گذر که بجای رسید
 سپاهی پدید آمد از کین راه
 فرود آمد خسرو که تدبیر صحبت
 کاش نمودند کار آگهان
 در درنت باید بهر سان که هست
 بجاره کری هر کسی می شنافت
 چون آمد شب آن نیم روشن دیار
 برانفت کردون چون بخیر ی
 شد آن راه از موی بار یکی تر
 به بنگاه خود هر کسی رفته باز
 نبرده جوانی جوان مرد بود
 پدر داشت پیری نود ساله
 در آن روز اول که فرموده
 چون فرود بود از پدر ناشکیب
 نگه داشت آن پسر قوت را
 مصدوق زادش همان کرده بود
 در آن شب که از رای کشتگی
 چنان غم در بسته را باز کرد

بیک سوز کار بجز نیستند
 که دیگر باشد روستی ناپدید
 جهان خوش نباشد چو کرده
 نمایند رسم این راه گیت
 که هست این سیاهی بی بی
 بیاز آمدن ره که آرد گیت
 بمان چاره کسی ره یافت
 سپه مشک بر غود کرد اختیار
 بزنگی بدل گشت شمشیر بی
 ز تاریکی شام تاریک تر
 در اندیشه آن شغل ما چاره
 که روشن باش مهر پرورد تو
 ز رخ تنش هر زمان ناله
 که نیاید ز پیران کسی بخوی اه
 چو چاره نالنده از بوی سبب
 چو دیگر کن سرخ یا قوت را
 بنرخ ره آوازش آورده بود
 در آمد باندیشه سرگشته گی
 وزین در سخن با دوی آغاز کرد

کزین آمدن بخت پیمان بند
ز تار یکی آمدوشن را هر یک
تواند درون رفت بی برون
چو انزور در پر دیرت گفت
چو بنگام رفتن رسد با
یکی مادیان بایدش تندست
چو زاده شود گزاة باو بای
ها بجا که بزید باشد سرش
دل مادیان زو بآب آوزند
چو آید که بازگشتن ز راه
بجوید سوی گزاة لغز خویش
از آن راه بلیچده نمون آمدن
چون کاین حکایت شنید زید
سحر که کشکین برند طراز
بشهنشاه بنبت بالین
زهر کونه چاره می ساختند
شده فسون کس را فویداری
چو انی خود مستد آهسته رای
صدیقی که از پر دانا شنید

سهمای

ز سنجی کنی بست چنان بند
که بچاره خود را اندکی سس
برون آمدن را اندانند که چون
که هست اندرین پرده سازی
بدان تا برون آورد راه
که زان همه باشد اور نخست
سرش باز برسد عالی ز جای
پوشند تا بگردانده سرش
وز انجا برفتن شتاب آورند
بود مادیان پیش روی سپاه
برون آوردند به چاره پیش
بدین چاره ساید بر و آمدن
بچاره کری رشته ریافت
بد پای عودی بدل گشت باز
برفتن شده هر یکی زای زن
و کسان فسونی بر انداختند
در چاره بر کس بیداری
سخن را اندر اندیش بختی
بچاره کری گردی باشد بید

جو بستانید و لپیز آیدش
 بد گفت که زاد مرد جوان
 تو این دانش از خود نیندوختی
 اگر گفتی آموده کردی کج
 جوان گفت که زینهارم دی
 شسته جو فرمود روزی
 پدرواشتم بر دیرینه سال
 من از شفقت پسر با بد خویش
 پوشیدگی با خود آوردش
 سخنان را در رفتن شنیدش
 به تعلیم او دل برافروختم
 نه از رای آن رفتمون در
 جوان که چشاده پیران بود
 که و گویند خ بازی کند
 جوان کرد دانش بود بی نظیر
 درین گفت و گو بود ستاره جهان
 در آموده آورد و زد و یک
 از گوهر کینه گفت دزی نام تر
 چو شتر زال او را فرود آرشت

به نزد خود جای گیر آیدش
 چنین رای از خود زدن جوان
 بگو راست تا از که آموختی
 و اگر نی ز کز گفتن آبی برنج
 کنم عمل در بار آوج سستی
 که نیاید بره پرون با تیرت
 ز کردون بسی یافت کونمال
 فراموش کردم محیا تویش
 نه بد بود که بر آوردش
 رسانیدم او را یکا یک گوش
 چنین چاره دوز آمو ختم
 برافروخت و این نکته نغز گفت
 که چاره محتاج پیران بود
 بست خ کهن سرفرازی کند
 نیاز آیدش هم گفت ریه
 که آن مرد وحشی ز دریا کمان
 یکی پشت توار از سموری سیاه
 بگو هر یک یک باندام تر
 و کره زنت نامید آرشت

بنار یکی اندر همان کرد دست
باندیشه روستنای نمایی
بفرمود تا مادیانی جو باد
بیارند از آن گونه کان کعبت
چو کردند کاری که فرمود شاه
بجاساتی آن آب ظلمات کین
بران آب روشن نظر کن مرا

عجب ماندند اندران کا دست
دو اسب سوئی ظلمت آوردی
کز آبتنی باشندت وقت نماند
نمود زاده باد با خاک حضرت
سوئی آب حیوان گرفتند راه
بجوی بیار آب حیوان بچنگ
وزین زندگی زندگن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نو تا کین
گذرانده دهقانی و زینت
سکندر بتاریکی آورد رای
نه پستی ازین فصل زین کلید
کسی گاب حیوان که بجای
نشینده توحته آب کبر
سکندر چو آنک ظلمات کرد
عنان کرد سوئی سپاهی را
چنان داد فرمان در آن راه
تا بنده خستی که در زیر دست
بدان تاب و ترک تازی کند

ز تاریخ دهقان سر کین
که اول شب از راه رفتی
که خاطر تاریکی آید بجای
بتاریکی از بند جوهر پدید
سند و کرجایی بیارده کین
بلی کرجانی نذر کرد کبر
عنایت به ترک مهمات کرد
نمان شد جویم در دم از راه
که خضر پیر بود راه رو
با داد کو شهره شهرت
سوئی آب خور چاره سازی کند

بکی کوهش را دکان در خاک	باب از مودن شدی تاباک
بید و کوهت کای راه را بشن پس	توی پیش رویت پیش از تو کس
چو دیده بهر موعنان تازه کن	بهشت بار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بر آرد و فروغ	که رخت نده که هر کوی دروغ
بقرمان او خضر خضر اخام	با بنک نشین بر دانت کام
زنج رشت که بکسو فتاد	نظر ما بهمت بهر سوکت او
چو بسیار حبت آب او بنفت	نی تدلب تشنه با آن حبت
فروزنده که هر دو دستش یافت	فرو دید خضر آنچه می حبت یافت
بید اندران چشمه سبک	چو سبکی که باز آید از آن سنگ
اندان چشمه که سخن دور بود	و کرد بود هم چشمه نور بود
بسیار بگویند بود و بچگاه	چنان بود کان صبح باشد چگاه
بنت ماه ناکاسته چون بود	چنان بود که بر افزون بود
ز حبتش تشنه یکدم آرام گیر	چو سیلاب بر دست نهر
ندانم که از باکی سپک رشت	چه پایت کی سازم از تو رشت
نیاید ز هر جوهری نور تاب	هم آتش توان خواند یعنی تمام
چو با چشمه خضر آستسای گرفت	بدو چشمه او روشنی می گرفت
دانش عزت نداد آن پناهی لال	کز آن نور روشنت در کون عالم
فرد او در جامه بر کرد حبت	سردت بیان چشمه پاک است
تور و تو کوهستدان که بر کارند	حیات ابدار اسرار او رشت

همان خشک است بر آب کرد
نشسته از بر خشک صحرانورد
که تا چون شد آید بفرزندگی
چو در چشمه یکی چشم زن بگرید
بدانست خضر از سره آگهی
نظر وی اوزه از چشم او
درین دو استکان رویان
که الیاس با خضر همراه بود
چو با یکدیگر هم درود آمدند
کت و دند سفید بران چشمه
بر آن زمان که بویا ترازیکی بود
نورستی یکی فان و در فرجه حال
بسجیده در آب فروزه گشت
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
بدانست کان چشمه جان تری
بجز آب حیوان بفرزندگی
همان یار خود را خضر بر کرد
شکفتی شد کاب حیوان که
شکفتی در آن ماهی مرده بود

بی تاب در نقره ناب کرد
همی داشت دیده بر آن آلود
بگوید که مان چشمه زندگی
شد آن چشمه از چشم او بگرید
که اسکندر از چشمه ماندنی
نهان گشت چون چشمه از چشم او
بنوعی در گفت اندام سخن
در آن چشمه که کوزه رگه بود
بر آن آب چشمه فرود آمدند
که چشمه کت خود را در کوزه
نگ داشت ماهی خشک بود
در آن ماهی آب زلال
بسجیده تا ماهی از بچنگ
نبرد هنده را فال فرزند بود
باب حیات آمدش رهایی
بقای ابد یافت کوزه زندگی
که او نیز خورد آب از آن آلود
کت ماهی مرده را جانور
که بر چشمه زندگی رسد بود

زمای در آن

ز مایه وزان آب گوهرت
 که بود از حیوان از آن جانگاه
 که گامیست روشن درین تیره
 که الیاس و خضر آب خورشیدند
 ز شادابی کام آن سرگشت
 چو با چشمه شاه استشای یافت
 سپه نیز بر حکم فرمان شاه
 همان بویه در راه پونند که بود
 از یک چشمه رو باشد و از نشان
 سگد را بمسجد آب حیات
 سری خورشید ازین چشمه حبت
 چهل روز در حبتی چشمه ماند
 مگر گری و در دل تنگ داشت
 ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور
 از چشمه با سایه بودی صویا
 چو چشمه ز نور نشینند تا کوار
 بی چشمه را سایه تیر گوید
 فرو ماند چشمه دوران سایه گاه
 تا رسید آن گاب حیوان خورد

و کرده تاریخ تازه نشان
 محوسی و رومی غلط کرده راه
 غلط کردن آب خوردن چه باک
 از آن تنگن روی برقیستند
 یکی شده بدریا یکی شد برشت
 سومی چشمه رویشنای نیان
 بیازد آمدن بر گرفتند راه
 همان ما دیان نیست رو
 دو چشمه شده استیا فانیان
 همی گشتت که مرگ یابد نبات
 که سیر آب تر نبرد از چشمه است
 بدو سایه بیعتت در رعایه ماند
 که بر چشمه سایه آهنگ داشت
 ولی کم بود سایه از چشمه دور
 بجا سایه یا چشمه آفتاب
 چو از سایه شد آن چشمه سر
 که از آهنگت شوریده زین سر
 چو سایه شده روز بر روی سایه
 که هر کس که بنی غم جان خورد

از ان عمر پر درو کست
در ان که تدبیر چون آورد
سروش در ان شاه آید پیش
جهان گفت یکسر که نمی خام
بر در او سکنی کم بز یک نتر
در ان کوش ازین خانه نکند
بمانا که از خوب حسدین بود
سند سگ از روشهر با چنان
نستابنده می شد از ان تیرگی
یکی مانف از کوش آورد او
سگند که حبت انجیوان بد
سگند با یکی از روشهر با
بجو از پیری صد کس آتش کند
در کمانف گفت گای اهل روم
پشمان بود هر که بر در دکن
از ان هر که آید در زخت خویش
سگنی بس دیدند در زخت
جدی تی سرافیل در اوصور
چو گویند دیگران کان کشاد

چو نامید شد عاقبت باز
که ان سیه شود ابرو ان آرد
بالید بردست او دست خویش
نستدیر مغز از هوسها خام
که این سنگت او بر خود غیر
که هم سکنی این سنگت در بد
بهم سنگ او سیر کردی پس
سپارنده سنگ از روشهر
خطر در او در نظر صبرگی
که روزی بهر کس خطی نابود
حسب خفرا ب حیوان خشد
در روشنی خفرا بد بر
بجو او مای یکی خوش کست
فروزنده یکی شد ان ریک روم
پشمان ترا کس که بگذارد
باندازه طالعی بخت خویش
که توان از ان ده یکی باز
نکفتم که ره می شد از راه دور
اساسی در کمانف همان

چو با چشم سناه استنهای با
 سپید نیز بر حکم فرمان سلاه
 همان بود در راه نوبت که بود
 چهل روز و یک روز رفت از شمار
 بدون آمدن ز پر ابر آفتاب
 و دید از پس آن چه روزی نبود
 در بنال روزی چه باید دید
 یکی تخم گارد یکی بدرود
 نت دید همگشتن از بهر خوشی
 زبانی که پیش پیکان گاشتنند
 چو گشته شد از بهر ما چند خبر
 چو در گشت کار جهان بگویم
 بیاساتی آن بی که او دلگشای
 مگر چون بان می دمان ترکیم

سوی چشمه روشن خدای ستمنا
 باز آمدن بر گرفتند راه
 همان ما و بیان پیش روند که بود
 پدید آمدن تیرگی را کن ر
 ز بی ایلی اندام خرد و در آب
 چو روزی نباشد و بدین چه بود
 تو نشین که روزی خود آید پدید
 هایون کسی کاین نمون شود
 که روزی خوراند ز انداز پیک
 پس آید گان میوه برداشتند
 ز بهر گان ما با کاریم نیز
 همه ده گشت و روز یکدیگر نیم
 بمن ده که می در جوانی خوش
 بد و بخت خود را جوان ترکیم

در معرفت نمودن سکنه را از ظلمات و رسیدن بشهر که در دو روز و نیم بود

چو در آری بخت شد بهمنون
 چنان رهبری کرد تو آن باوان
 بران حفظ که روزی نخستین گشت
 چو اقبال شد نشان را کار ساز

ز تاریکی آمد سکنه بر برون
 که نامد چپ و راستی در میان
 چو بر کار بود آفوشن از گشت
 بدوشن جهان رن بر برون

سویات که آمد عنان مافیه
نیفتا و زان تاب و تاقین
نریجز سر از زوردها سر تا سخت
بسی کار که کار مشکل بر است
چو دیدند که کرده او در خویش
بهر سنگها سحر یا قوت بود
یکی را از که گوهری دل بدرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذار
چو آسوده روزی دو شاه از
بیا و آمدش حال آن سنگ خورد
تراز و طلب کرد کوش عیار
که منقالتش آمد از من گذشت
بعد مرد که یانی از خستند
فزون آمد از وزن صد باره کوه
شخندم که خضر زره و کوفت
کف خاک با او کردند چو بار
بدانکه هر گوهری را قبایس
ش آگاه شد زان نمود از نظر
یکی روز با خالصکان سپاه

مرا و طلب کرد نمایافت
که روزی با یقینست توان یافتن
نه زان سان که از زخم شمشیر
تن آسان کیس قوی اول است
بناوند سنگی ره آورده خویش
کمز و دیده را روشتی تویت بود
یکی را ز بی گوهری با بسرد
پشیمان تر آنکس که در بند است
سند داد و پیرینه از خورد و خواب
که پنهان بدو آن فرشته سپرد
که بسیار سنگش فزون بود
بسی سنگ برداخت از کوه و
در و سنگ هم سنگش انداختند
ازین سختی هر کسی در بود
که این سنگ خاک سازد خفت
هم سنگش راست آمد عیار
چو باشد بود چو که گوهر استاس
که خاکست و خاکش که شد بیخبر
چو مینوی محلی از است سنگه

عظامان جو زرين گراؤ گنت
 همه تا جدران رو بهي منين
 ز هر نشيوه کان بود دلپذير
 ز تاريکي و آب حيوان بسي
 که گرزير تاريکي آن آب است
 و گرنيت اين آب در تيره خاک
 و رين باره مي نشد سحر نما نغز
 ز پيران آن مرز بکانه بوم
 که شاه جهان کير و اتفاق کرد
 که ز بهر آن جويد آب حيات
 و رين بوم شهرت آبادي
 کتيد بهر آن شهر کوه بکند
 بهر مدتي با بکي آيد ز کوه
 بخواند مردم کي را بنام
 نيشنده زان بانگ زوان
 ربيسي گند سوي بالا ستاب
 بسي که خار نشود و ناپديد
 که گند مرک نخواهد تن شده لمان
 شده از گنت آن مرد و زن بسج

چو سيمين ستون کوزرين درخت
 در آن پايد چون سايه ز انوشين
 سخن مي نشد از کوزرين گندير
 سخن در سخن مي نشد از کهرمي
 نشتا بنده را چون نيامد پيدا
 چو انا مشرک ز ما مهاغت پاک
 کوزر و دشمناي در آند بغير
 حشمت کنت پري يد رار و دم
 که چون آسمان شد ولايت نوز
 که از نخبه مرگ ياد بگيات
 که هرگز نميرود و روا چکس
 شده مردم چشمه ز و تهرنده
 که آيد نيوتنده راز و شکوه
 که خيرا ي فلان سوي بالا فرام
 نکرد و کي لطف آرام کير
 پير سندگان زو نيامد حواس
 کسر اين بند را مي نذاند کلید
 بان شهر ياد نندن بکيات
 فرو ماند بر جاي خود بهر چ

چرخ پير

چرخ پير

چرخ پير

چکار از مای دلش تیره گشت
 بفرمود که ز زیر کمان حسباه
 در آن منزل آرم گاه آمدند
 باندرزه نشان گفتند آواز کوه
 اگر نام سپید آکنده است کن
 که چون شود راه پاسخ دراز
 نصیحت پذیران اندر زستان
 در این شهر باغی تاختند
 خبر ما شسته آشکار و نهفت
 بهر وقت آواز از کوه بسیار
 نمونشده چون نامه خود یافته
 چنان درو ویدن شدی هم بود
 رقیبان شده چار ما خستند
 جو کردون کردند طبعی گشت
 ز چکان شسته کردوش روزگار
 از آن رای جویمان پنهان نبرد
 سبک خواست آنکس که بچند نام
 گرفتند یاران و ما من بچند
 نباید که بوبت بشد شود

آورند

در آن غوم را بخت سبک خیز گشت
 بی خبر در اسر بر آید بر راه
 سخن را درستی لبها آوردند
 نباید که حسب بدبختی زین کرده
 بر آن کوفت کردند او من گشتن
 برون آید از زیر آن برده باز
 سویی است هر کوشید حسبه راه
 بجای خوش از آنکه تاختند
 چنان بود کان پر بشید و کوفت
 رسیده بنام کی زبان و بار
 بر غنبت سویی کوه داشت تانی
 گران رده گشتی ز شسته دور
 نوزاد آن برده تاختند
 فلک شرفی چند را در نوشت
 یکی را برستن شد آموزد کار
 یکی را بخود خواند بافت کبوه
 سویی مانتف کوه شسته و کام
 که در بوی باغی طبعی در کسک
 مکر از این برده پیدا شود

شبا مندر

است تا بنده زان نمیدارید
 شکفت ضری که آید بکار
 ز مانند خود را بصد حیل دور
 چنانند بیارن از ان شکفت
 که زیر یک ترین مادرین ترک و باز
 برین نیز چون مدتی در گذشت
 بیاری دیگر باز نوبت رسید
 قدم پایه مردوم که مانند باز
 هر اسنده گشتند زان دایره
 نمودند حالت که از مابسی
 نه بنگام رفتن در گنجی نمود
 نه انیم گاه از ه آن بر وجهت
 جو مار از زان پرده نداشتیم
 ز ما چند کس رفت زان کوه سبز
 چو دیدم اینان گرفتند کوه
 بسکندر چو راز رقیبان شنید
 باین راهش انکه نیاز آمدی
 نه میرت دوران کار سزگشت
 خبر داشتگان رفتن باین

نمان می زد و تیرگی می نمود
 بر فستق شده چون فلک معر
 شد آواره از اینان چو برنده
 سوز و هر کس عبرتی در گرفت
 مگر چون ننداز ما و نکند و باز
 بتا بید خورشید بر کوه نوبت
 شد او نیز در نوبتی ناپدید
 نخواندند زان کوچ کج و کلان
 که کس را نکرده استمان باوری
 سوئی کوه شد باز نیامد کسی
 نه امید باز آمدن نیز نبود
 نوز از نده عسازان بر ده گیت
 از ان پرده امیک بر دل ختم
 نیامد یکی با گشتان کوه باز
 گرفتیم دشت آمدیم اینی کرده
 ره می دید باز آمدنش ناپدید
 که و یک تن نذر رفت با زاری
 که عنوان این نامه را کس نخواند
 کس راست کور را بر آید جهان

کیر

مثل زند که هر کس که آمد برود
 که با کوه گوآن نذر نذر زود
 که تیر خوردن عقاب و لیر
 بیاسای آن پرده بردار زود
 بیک جرمه زان با وید یاریم

ز چنگ اصل انکس جان نبرد
 بیای پاستر گووان یکور
 به بر خود آید ز بالا به زیر
 که بی باک شادی است یزود
 ز چنگ اصل استکاریم ده

بازماند سنکدر با فتح و فیروز می در روم

قره تا پیم بر زنی روزگار
 سپهر کند بر زمین پای بند
 در آرزو منظر یکی را بجا
 کست را چمن خند بازی هیچ
 ازین تو هستی به که با شیم رام
 چون بازی فرس لکای کت
 جهان در جهان خلق بسیار دید
 همان آن کسی راست کاند
 که دانش چنین نبودین گاه
 بسی کج در کار این غار کرد
 ز بلغا فرخ در آمد بر و س
 و زانجا در آمد بدیدار روم
 بز در کان روم اکی یافتند

نصبتیک بد با شتا مور کار
 سری را بر آرد و چرخ بلند
 بر آرزو مایه یکی را بدهان
 سر انجام بازی هیچ
 که سیدی خرد و مرکب به کام
 فرموی آن را کرای کند
 رسید از همه با کسے نرسید
 شود و اگر از کار کار آهنگان
 که چون زود در این غار کت
 و زان غار شهر می چوین کرد
 بر آرزو است ان شهر را چون
 بر دن برد کت به با و روم
 سوی رایت شاد است افز

بکرانه

بت که از جان میکتید پیش
 همه خاک روم از ره آور پند
 چو با قوت شد روی هر کوهی
 در آرد اینش آمد همه روی شهر
 بهستی ز هر مهری که میختند
 شکستند قفل در کتج را
 به برج خود آمد فرو زنده ماه
 شد از روم شد باز زمین خویش
 چو آبی که ابرش بالا بود
 نشست از بر تخت یونان بر آرز
 ز دل امن هفت کشور افتند
 ملوکی ظالمان بفرمان او
 به تشرف او سر از آیدند
 کسی کردن خود کسی را نداد
 به عهد اکا نه هر کس ز کبر کوشید
 چو این کشور گرفتند جام
 چو نشسته باز بر تخت یونان سپید
 در دانش بسی مایمانان کرد
 در کبر باد به سفر بر گرفت

چو در روی خداوند خویش
 بر آرزوست چون شب خفته
 ز با قوت ظلمات اسکندری
 زمین یافت از کتج پوشیده
 ز روز پور اندر زمین برخیزند
 جهان قفل بر زو و بر پنج را
 بسر بر زخورشید خنی کلاه
 بیروم آمد از آسمان شن بود
 بیاز آمدن در بدر یار بود
 بر آسوده ز هنر پنج راه هوای
 بهر کشور بی نامیب رانند
 کمر بسته به عهد جان او
 سویی کشور خویش باز آیدند
 بخود هر کسی کردنی در آیدند
 بر آرزو کردن ز کردن گشته
 چو او اهل کس را نسیر و ندانم
 برود او کتج سعادت کلید
 در حکمت از روی باز کرد
 حساب جهان کتج از سر گرفت

وراز

رو نوبت جهان را سراسر گشته
یکی نوبت آن بد که آباد بودم
و که نوبت آن شد که بی راه و گاه
چو زین بز که باز بر دوا رفتم
سخنهای بز می درین عیون
گر آن در که یک یک بر دستم
یکی در ورشته آرند باز
جد اگاه نه است هر یک را
همان سابقان گذرست کران
نشستند هر یک ز روی قیال
که داند چینی فتنه انگیزان
چنان بستم آری شی سزاو
بجایی که ناراستی یافتم
سخن کان بر راستی بود
لجج پیش پر ای پری کهن
غلط گفت را تازه کردم طراز
بوشه دین سخن مهرت
و که نید را که بود روزگار
که خواننده را سراسر بر اندر خوا

یکی است که کشور در گوه و دست
همه یک یک بید و اندر دم
روان کرد راست جو خوشید
شکر نیزی در کس نسیم
بسوی کردم از بکر اندک فرج
بهر مطلعی باز پوسته ام
پراز و رشت و رشت و رشت و رشت
ز قانون حکمت بود ز قوی
که بر هم نشدم کران تا کران
جو بر کین کو هر نه بیان پاس
بدین ولبرای رکنی آینه سخن
که از زهره خوشتر آواز او
بروز یور راستی یافتم
بود خوار که پای برمه بود
غلط را ند بود از دست سخن
بدین عذر کفتم و که باره باز
مرا نیمه عالم آمد دست
چنان گویم از طبع آموگار
برقص آورو و ما میان را در

زنانم که در داوه خوابد امان	جهان همد انداخت بر او ز کمان
که در باغ این نقش روی نور	کل سنج رویانم از خاک زور
که در کجی از غنچه طبع پر	جو فروزه در ی جو فروزه در
زهر باغ زرم کلجی نغمه بوی	نغمه کل کلاب و زارم بوی
که اقبال شده باشدم و سیکر	سختی زده و کرد گذارش بند
بیاساقی آن جام روشن بخواه	بمن ده بیاد زمین بوسه
که تا ماه برایت پروین کنم	بیادش آن جام زمین کنم

در ختم کتاب و شمار ممدوح خود گوید

ولایت ستان شاه کیتی پناه	فریدون کر ملک عاقان کلان
ملک نصره الدین که از داو او	خورد هر کسی بیاد بر یاد او
سپر بت کاخر برداشت	مخیطی که تاج از کهر یافت
جو در یار نالت غمگسوی خاک	ز نالت ناله جهان شدت
بتر بیج و تغلیب کوفت آن	مربع نشستی مثلت نشان
جو ستاره مشرقی است بلند	نظر ما او یک بیک سرومند
ز سر سپی او جهان تا قوار	جهان راز چندین ملک یاد دار
ستاره که بر جوی سایدش	زوه سکه عبده برورش
جهان را به نیروی نشستی	ز زمک بر کرده و از هم آبی
بر بزم افتا پست از خسته	بر زم از دای جهان سوخته
نور و شمس درونی که در چو آب	بر چشم روشن شدات افتا

چو ستمیزش هک خون آورو
 چو تر از کمان در کسین انگند
 ز کوه قلع طین و رسیان دروم
 چو بدوم که بر تخت نیند
 تا ری نبرد سینه او را
 هم لذت حیوان اسکندری
 چو از با ختن باز پروا ختم
 سپردم نین چن کوهی
 بقا با دوست را و نیروی خجست
 چن بلندی در گلستان او
 زهی تا جدری که تیغ سپهر
 توی در جهان شاه پدرا خجست
 ازین کوزه کل که آبی جکبد
 نداده ز کستی کس آن دستگاه
 نمیم چشمه ز کسند خار رسد
 نظای که خود را اغلابی تو کرد
 هماغه پیش تخت تو همان کشید
 مسین رنگ طاوس و پرواز او
 باین بیسی خور و بن کز نو

ز سکه آب دالتش بروی
 سر آسمان بر زمین انگند
 پذیرای زمان مهرش چو بوم
 لب بر نری خجست شد بر بلند
 که ریزم بر او رنگ شهوار او
 زلالی چن سا ختم کوهی
 بدر کاذ او شکست ختم
 ز اسکندری هم با سکندری
 برو و او سر بر نری تیغ و خجست
 مبارک نفس با و بر خوان او
 سر بر تر از سر و راره و بوم
 ترا دید دولت سزا و خجست
 در ان زرق وریا کی آید پید
 که نری دست سزا و ارشاه
 جوانک بود کی بدیدار رسد
 سخن را که ارتش یام تو کرد
 که آن مورکش سلیمان کشید
 که چون کریم زشت آمد آواز او
 فرشته فرود آور و از هوا

من آن بلبکم زارم ما ختم
 نوانیم سرایم و در ایام انو
 سدر سال چارم حرم بدست
 حسیته همیشه چو سحر جان
 به بختی تو یا آنکه خواهد کسی
 بر زینل و اراز تو مقصود نیست
 که این نامه مزبور کفایتی
 از آنکه در عظم درین کار داشت
 مراد او توفیق کفایت خداست
 از آن پیشتر کارم در ضمیر
 زمان تا زمان تا سبب بلند
 جهان پیشتر خورد و جوینت یاد
 یا ساقی آن مر که همچون گلنت
 زان مر که جان داروی پویان
 بنام کج با لصد نو و هفت سال
 بکفتم من این نامه را در
 سدر ایام حرم بدست

بیای تو را که س ختم
 که مانند روس لها نام تو
 ز ساعت گذشته چهارم بدست
 با نا و در تو بدست جهان
 خزینه فراوان خلعت بسی
 که بسل تو جل پل محمود
 بمهر کجا کوه نبری سینه
 جو من کم زبان پیشتر بسیار داشت
 ترا با تا سید فرهنگ در ای
 ولایت ستمان باش از آن
 بفتح ذکر باش غیر زده مند
 فزون از هر زید کانیست یاد
 بجزده که کل در خور بلبل است
 هر اشتریت و شاه را اشتر یاد
 که خوانند زو نیز و مدال
 که تا دور آخ بود در زمان
 ز ساعت گذشته چهارم بدست

۱۱۱۱۱۱۱۱

۲۱۱

کاتب ابن کلام کبریا در شیخ نظام الدین کبیری قدس سره
الغریب فقیر حقیر کبریا از عباد اله الصمد نور محمد کبریا مورده بخبره توفیق
تمت الکتاب بوقت نماز عصر روز یکشنبه بیاربع ماه شهر
شوال سنه ۱۰۶۱ نوشته باندرسیه در سعید
نویسنده درایت فردا امیر

تولد فرزندی در جمعه شب یکشنبه
بیاربع ماه شهر رجب المرجب سنه ۱۰۶۱

تولد فرزندی در فاضل شب یکشنبه
بیاربع آفرین شهر صفر سنه ۱۰۶۱

تولد فرزندی در جمعه شب یکشنبه
لطف خاتون بیاربع
اشهر صفر سنه ۱۰۶۱

سیما

تولد فرزندی
جمعه شب یکشنبه
بیاربع ماه شهر
محمد الاول
سنه ۱۰۶۱

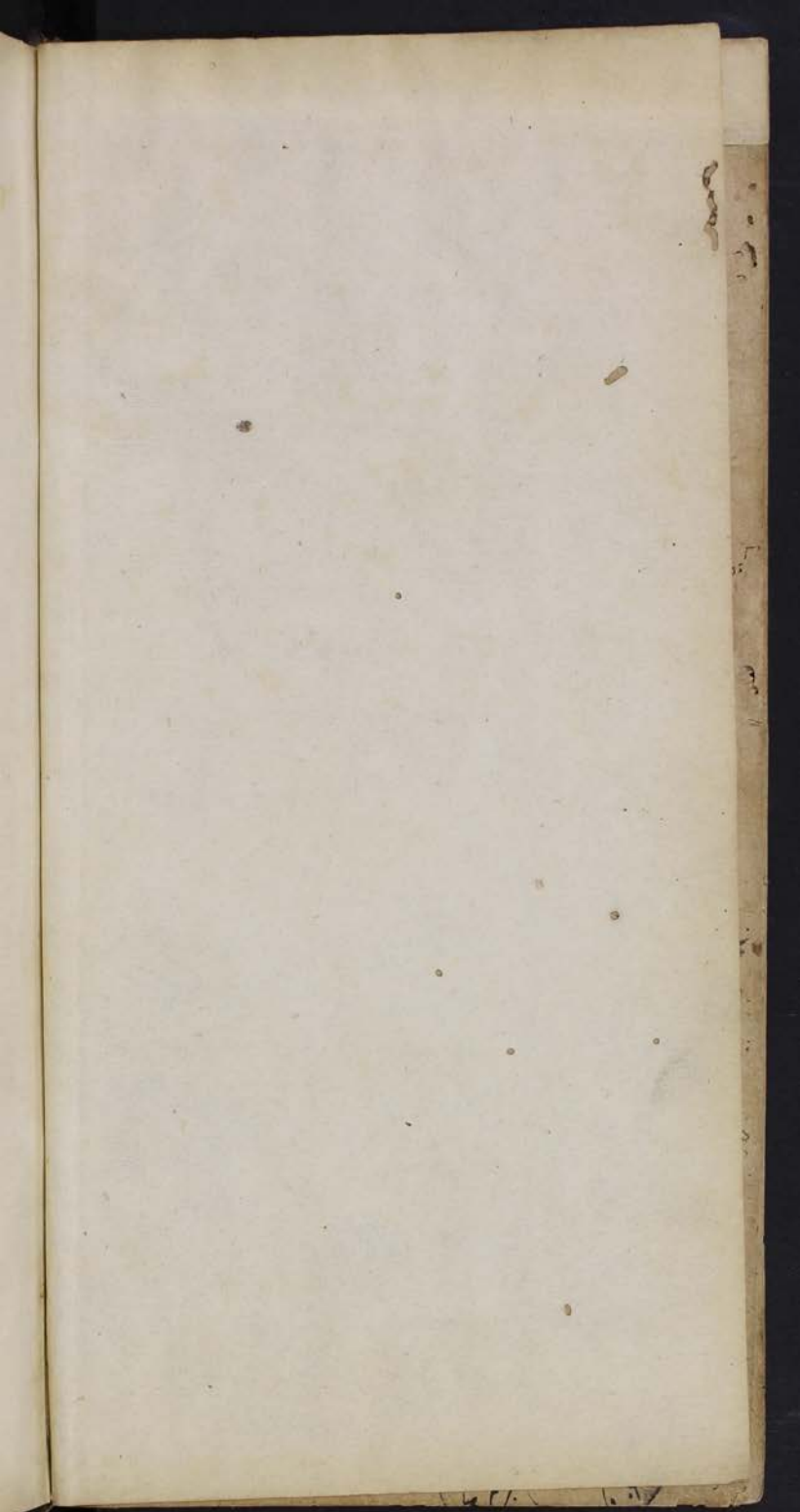


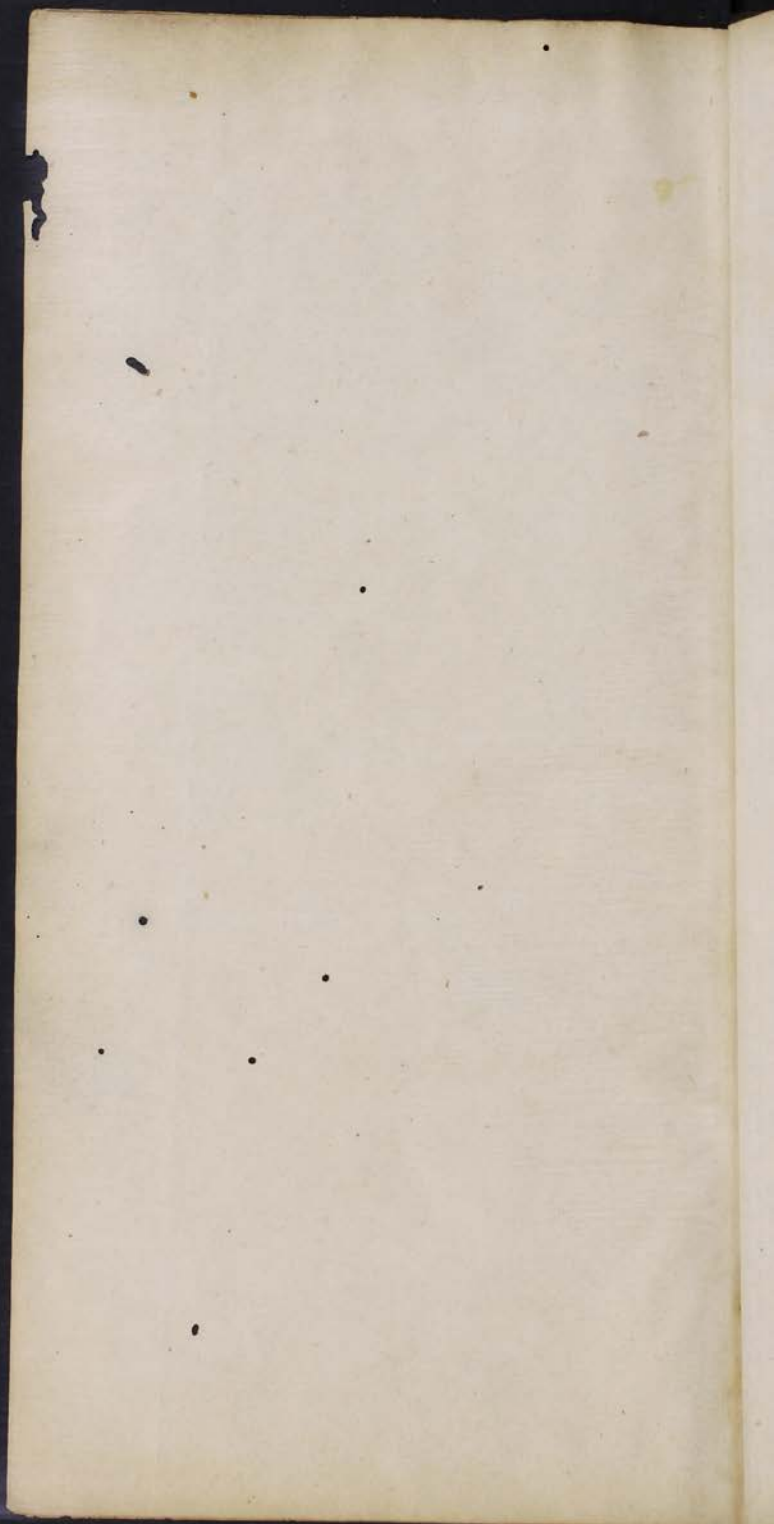
بیاربع ماه شهر رجب المرجب سنه ۱۰۶۱

۱۱۱

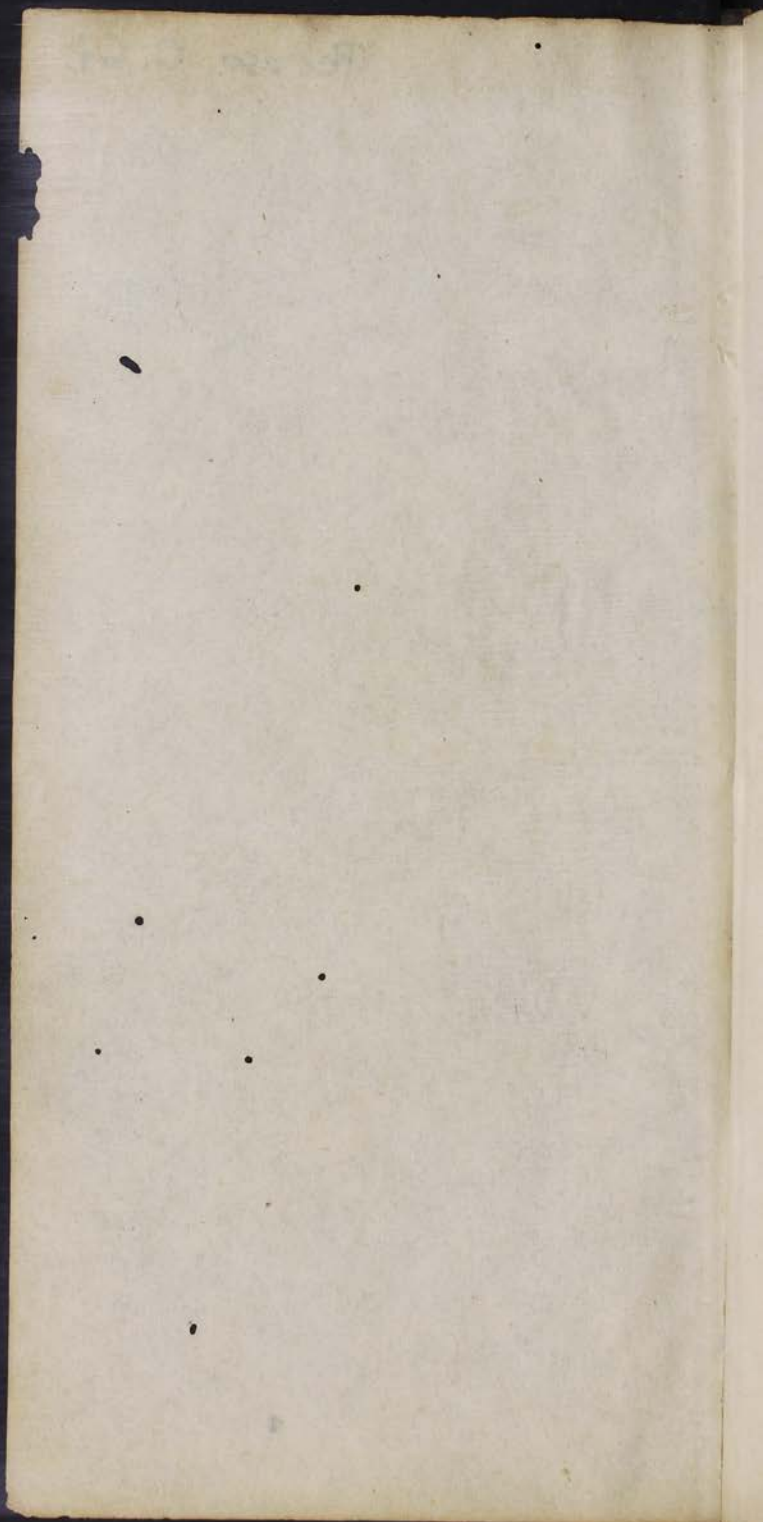
سید
بزرگ
مجلس

۱۱۱





100



Perzsa ^{Qu. 38} O. 67.

100

A. MAURICE

15, Tavistock Row,
Covent Garden, LONDON.

36, Rue de la Harpe,

PARIS.

*Lehrbuch der Grammatik
in Russisch*

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

